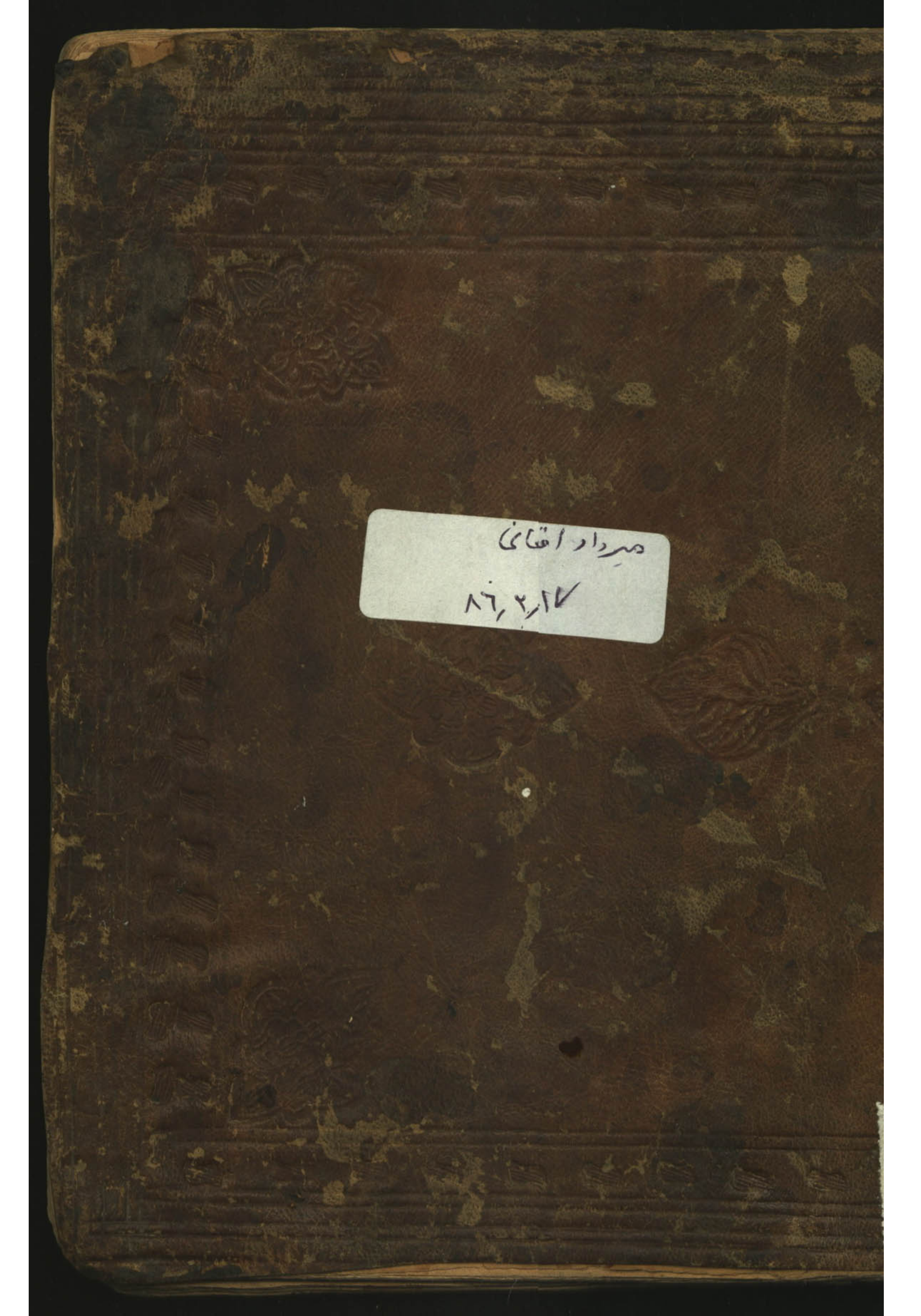

میرداد اقانی
۸۶,۲,۱۷


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۳۴۴
کتاب مجالس العشاق
مؤلف کمال الدین حسین گازرگاهی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۷۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۷۹
۱۸۱۷۹
۲۰۹۳۴۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مجالس العشاق
مؤلف کمال الدین حسین گازرگاهی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۷۹
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۳۴۴
۱۸۱۷۹
۲۰۹۳۴۴
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۱۷۹

در میان جان من تخم محبت کاشتی
عاشقم کردی و آنگه دل ز من برداشتی
این چه بوالعجبست در میان دوستان
که اول جنگ و آخر آشتی

وله

وحشیا هر دم غزال از دور پیدا میشود
بر تنم هر سر مو چشمی تماشا میشود
از پرید نهان رنگ و از طپید نهان دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

وله

روی تو ندیده و هزارت رقیب هست
در پرده وصلت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان قریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست

گفت دلدار در آینه رخساره من • بنگر اگر عشق آری بخدا • خدای در دو جهان دو [illegible]
بر غم کز نظران نبود باش کار خدا کن • چه آینه دل و موصوفست بوسعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی [illegible]
قلب عبدی المؤمن کدام دل • آن دلی کو گشت نا پروای دل • شد ز مستی ذوق در پای [illegible]
آن دلی کز آسمانها برترست • وان دلی کز بحر جان پر گوهرست • سر آینه جز بصورت حسن
مظهر آن نیست مستغرق نگردد زیرا که منشأ عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آینه دل انسانی
همه است لا بد صورتی تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی خود بود که
عشق بازد و باغیر نپردازد • چشمش نگر که مست لبهای خودست • خود ساقی لعل [illegible]
خود بین چه شود نقش اگر بر چشم • چون می بینم که در تماشای خودست • که همین عشق مجازی [illegible]
که از غلبه صورت معشوق که آینه جمال حقیقی است چون تعین عاشق را بپوشد و بی مزاحمت غبار [illegible]
در حجب حیثیات خود بخود عشق بازی کند حقیقی گویند چه [illegible]
باشد چون قطع نظر از اعتبارات کنند [illegible] عاشق باشد و خود
معشوق خود و مجنون در میان بی خود • [illegible] که گر آه [illegible]
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم • هم آینه هم جمال هم [illegible]
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست • گفتم صنما در وصال [illegible]
بیت بگذار بهم و چه جای قرارست • بزیر پرده [illegible]
ولی تصور اغیار محض پندارست • عشق مجازی که [illegible]
صورت محبوب تجلی کند • قبله مجنون رخ لیلی کند • چون [illegible]
بحر محبت چو شود موج زن • محو شود شائبه ما و من • گر بلبه عشق بر آرد [illegible]
تا حقیقت شود انگه میزن • دیده دیگر شود از دیده باز • [illegible]
[illegible]

...بر سبحانی. عندلیبان در قفس مانده. بیش بیان بازپس مانده. می نخورده شده بهوی مست

...دل بباده زرد. بار محنت کشیده چون ایوب. زهر فرقت چشیده چون یعقوب. جان انا الحق زنان منی بر دار

...و گذشته زنار. بن و بیخ جبال بر کنده. گشته آزاد و همچنان بنده. قدست اسرارهم که انسان العین

...ان اقتباس نور از مشکوة حقیقی کرده بجهة مشاهده پرتو حسن مطلق نظارهٔ جمال دلربایان

...برده اند و مرغ دل را در اوقات مختلفه از دامهای خال دلربای ایشان قوت لایموتی مهیا می ساخته

...ازان جمله چون طوفان محبت زور آورد و بمنطوق و فار التنور آب محیط عشق از عین

دریا بیست بر کوه بر جوشید بجایی رسید که بزبان حال فرمود که باز دست عشق علم را گریبان گشته

...بر بر علم سلطان می کشد. موی بحرهٔ نمت به وجوی نمت. به حرف اد وادبابی اودت

...سیکوه میفرماید که اشک شود شعله فروزد دل من. که آه کند زیاده سوزد دل من.

او و زمباد کس بروز دل من. طوفان نوح عند نوحی کادمی

بحریست دلم که بوی خون آید ازو. صد شعله بهر دمی فزون آید ازو. صد بار جواب آتش و نوح خلیل

...آنحضرت دست در گردن حسن امام جابر جان کرد و ما در اور ابعقد نکاح

...در سلام و کمالش بمرتبه رسانید که اقتضای لو کشف الغطا رابدید در تفصیل علوم

...کمادر لطفش حیران بودند و حکمت او بیان نتوانستند کرد و بخاصیت

...شکر فرو برده بود و مثال نشسته حضرت امام صادق بر او

...بره که در چه کاری عرض کرده که میخواهم تحقیق کنم که از چرنده و خزنده و برنده کدام بیضه می نهد و کدام

...امام فرموده که ... از گوشت بیس گوش حیوان که مرتفع است بچه می

...س ... بیضه می نهد ذلک تقدیر العزیز العلام ماد یانکه چرنده است چون

...است ... بچه می ... و همچنین سلحفاة که چرنده است چون ... سوالست بیضه

...حفاش ... که پرنده است چون مرتفع است ... بچه می آورد و نقاده

مجلس دوم مرکز دایرهٔ ... والف

وجبین وبابه از هجرت رحلت نموده و در گورستان بقیع مدفونست

و ما یسطرون ذوالنون از کمل اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکنارهٔ جوی رسیده و بتجدید وضو مشغول

گردیده مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب این طرف و آن طرف می دود ناگاه ضفدعی از آب

بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دویده و ضفدع در آب در آمده و او را چون از آب گذرانید عقرب

از پشت او خود را بینداخته و بتعجیل دوان شده شیخ با خود گفته که درین سری است از عقب گرد

شده بدرختی رسیده دیده که جوانی مست لا یعقل در غایت بیتابی در سایه آن درخت غلطیده و

کرده ازین طرف عقربی زرد و ازان طرف ماری سیاه متوجه او شد شیخ با خود گفته که اگر معلوم شود که

او میروند و ضرری خواهند که بدو رسانند بدفع او مشغول شوم مار ازان طرف و عقرب ازین طرف

سید اندکز دم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده فی الحال مار بر خود پیچیده و مرده و کژدم از همان طرف

آمده بوده باز گردیده و بهمان کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته حضرت شیخ عاشق مست

بیکباری از دست رفته گفته اللهی در اول که این حالت مشاهده کردم گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست

نوع حضرت حق نگهدار اوست در ثانی الحال مشاهده کردم چون ... بود حیران مانده ام از

جواب آید که مگر لطف ما همین نگهدار توانگران بازار اعمالست سوگند بعزت و جلال احدیت

و توانگری اگر قصد عالم عشق کند در دست درویش هنر می باشد بهم سوخته ... زر دست توانگر چراغ

نسیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن وجای لا تقنطوا من رحمة الله بوزد بهم ... درویش

و چراغ توانگر را بنشاند بیت بردند تنک تنگان ازین میدان گوی نی همه زهد ...

هیچ بر درگاه او سیم و زر تخرند. کسی کو برهنه باشد درین راه. در و بینابد آن خورشید درگاه حضرت رسالت

علیه وسلم فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشان را بهشت برند چون بحضرت رسند باز

برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و ببهشت در رانند. کسی ...

حجاب ظلمت او را بهتر از نور که آدم را ظلمت صدیق گشت. ز نور ابلیس ... شد ...

...انده ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمده چون نظرش بر حضرت شیخ افتاده بغایت شرمسار شده
...با معذرت بگشوده شیخ فرموده که تو چه خبر داری که چه بوده چون آن جوان کیفیت استفسار نموده شیخ فرموده

...فتابی گرد هوای عشق مثنوی
ذره ذره گشته سرگردان او • در میان خاک و خون گردان از او
...لاله پنهان پر چشم • تا مگر در خون نشسته از غمش
سنگ گاه از لعل آتشگون شده • در غم او کوه دل پر خون شده
...سودای او بی خورد و خواب • ریگ گشته دل از پیچ و تاب
باد همچون آب غلطان سو بسو • روز و شب در جستجوی او
...آتش است و تخته آب • بهر او بر آب آتش اضطراب
در هوایش گشته آتش برق تیز • گاه در مسجد فتاده گاه دیر
...چرخ را خم بسته خویش • بهر کف نقد دل آورده پیش
گوی چرخی فلک گردان از او • تا غروب از شرق سرگردان از او
...کش سی فرو بهات • بر فراز طارم دنیاش جات
جبرئیل بر یک پری از بال او • خاکدان در سر در چنگال او
...خوی • از برای او بود تسبیح گوی
وان دگر از آتش بی برگ پر • کرسی فرش و دوم سقف شگرف
... [illegible] • گاه ذاکر گاه گشته محو آن
دایمش وفات صرف گو آن • ...سی ... آن دگر
زیر ایوان ... [illegible] ... از ذکر او • باز دیگری می فتد در فکر او
...همین ... [illegible] • ... خواهی ...
حمد او گوید و مدح او همه • نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

...از تو واقف که مر نزول فیض در فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از
...بی رسیاه افتاده زحل را گردانیده و مر نزول فیض در فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از
...صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده مریخ را ساخته و مر نزول فیض در فرشته با فر و بها که از عناصر
...از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و مر نزول فیض آن فرشته
...و بجای برف که از عناصر بجای هوا و از طبایع بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده
...جوان عطارد را ساخته و ذو النون را کیفیتی متشابهة الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل
...شده گشته که نفس ناطقه انجا عبارت از و... و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنه عطارد او را
...واقع شده و در ... آنحضرت تو... کرده و یکی از صفت ... گردیده چه این قاعده مقرر است که مظهری
...تیب از ... [illegible] ... او میگذرد اما موانع وصول بدرجه کمال ... عبارت مثلا در فصل بهار

اسمی هند و معاون حرارت هوا بود در رسانیدن اشجار بکمال ازهار و اثمار اسمی دیگر که در آن وقت تقویت برودت
میکند پیر راه بران کرد و معاونت سرما نماید و آن ازهار و اثمار را در رباید و بعکس همچنین حضرت
حق ملایکه را بر عالم موکل گردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که در آن وقت در فعل قوی است
منع عمل اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوری دیگر سازد از انجمله ملکی که زحل مر نزول فیض اوست
میخواست که آن جوان را تربیت کند در صورت ماری سیاه بر آمده خواست که او را زخمی زند و رفیقه
حیوة را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشأه او سلب نماید و بمقام بی آتشی نشاند که فی الحقیقة
مرگ عبارت از انست ملکی دیگر که مریخ فیض نزول اوست در صورت عقربی ظاهر شد و همچون آتشی بمعاونت
ملکی دیگر که قمر مر نزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل اولین که طبیعت مرگ داشت کرد پس آن جوان که
در بدن انسانی بجای روح حیوانی که دل محل او واقع شده افتاده آینه شیخ واقع شده که در پیکر انسانی بجای
روح نفسانی که منبعش دماغست افتاده پس همچنانکه اشعه روح نفسانی مادام که از آینه روح حیوانی
بر نگردد بکلیس دوم صورت نخواهد بست و ادراک ادراک حاصل نخواهد شد و صفات سبعه ثبوتیه
سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المؤمن مرآت المؤمن تا آن جوان آینه عشق شیخ نخواهد گشت
حقیقت عشق بظهور نخواهد رسید اینست حقیقت عشق شیخ بر آن جوان • و در کرده او اینست حقیقت ...
از صفت ... شدن والله اعلم بحقایق الامور در تاریخ سنه احدی و ستین و مایه وفات کرد

مجلس ... سلطان ابرهیم بن ادهم

... بن اعظم سپهر سلاطین عالم ابرهیم ادهم کنیتش ابو اسحق و نسب ابرهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی
در ریاضات و مجاهدات و کشف کرامات مشهور جهانی و مذکور بهر زبانست در تکمله کوفه الاسلام
بلخ مقام و منور بر سلطنت او بوده شبی بر بام قصر خوابگاهش آواز پایی شنیده

رباعیه

آن شاه سریر فقر و سلطان انام • چون کشف شدش حقیقت حق بتمام
از بام سرای دل که قصر شاهیست • بشنید ندای فادخلوها بسلام •

و فرستاده که معلوم کنند که چه کس است دیده اند شخصی اجنبی بر بالای قصر
ایستاده چون از و احوال پرسیده اند گفته شتری گم کرده ام میطلبم سلطان فرموده که شتر را بر بام میطلبی
مردی سرگشته عجبی گفته که کار تو ازین عجبتر و عجبتر است که خدا میطلبی بر بالای تخت ... بالای همه اسباب سلطنت

ازاسب و شتر و رخت و بخت ازین سخن دغدغه در خاطر سلطان پدید آمده و متامل و متفکر گردیده
صباح آن روز که بار عام شده شخصی با شکوه در میان آن خوم انبوه از گرد راه خود را پیش تخت شاه رسانیده
سلطان فرموده که چه میخواهی گفته لحظه میخواهم درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون برسند بروم
سلطان گفته این خانه منست رباط نیست گفته پیشتر ازان که بود فرموده ازان پدرم گفته
پیش ازان فرموده ازان پدر او گفته آن پیشینیان بکجا رفتند فرموده ایشان چند روز درین خانه نشستند
و بعد ازان رخت بر بستند بیت هر یک دو سه گامی بدویدند و رفتند • کرم خدا بود و کرمت سبو بود •
گفته رباط اینچنین می باشد که یکی می آید دیگری میرود این سخن گفته و ناپدید گردیده برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان
ازان درخشیده و هیچگونه تسکین حرارت آن نمی شده جهة دفع آن غم و الم عزم شکار کرده و آهوی را
جدا ساخته به تیر گرفته آهو به پیش نگاه کرده و بزبان حال گفته که ترا برای همین کار آفریده اند یا ابراهیم ادهم ترا
ابن ادهم را از شکار و ازین اضطراب و تهتک بسیار درین حال دری بر روی او گشاده گشته و فی الحال از عقب
آهو برگشته ع این سر نازک را ببین شیری شکار آهوی خانه دل را از تاج و تخت خالی ساخته
و خود را از اسب انداخته پیش شبان خود رسیده که گوسفند میچرانیده تاج مرصع را و جامه زربفت را بدو داده
و گوسفندان و نمد پشمی و طاقیه نمدین او را پوشیده و از همت بلند گفته رباعی
یارب تو خود را بمن ارزانی دار • اخلاص و نمد را بمن ارزانی دار •
خاک در خود را بمن ارزانی دار • تاج و کمر و تخت بسلطانان ده •
و چون شب در آمده و در میان کوهی افتاده مثنوی
ز یاران منقطع وز دوستان دور • غریب و عاجز و بیمار و مهجور •
زمانی از غم دل باز گوید • نه یک محرم که با او راز گوید •
فقیر و بیکس و مجروح و افگار • نه یک همدم که با او دم برآرد •
ز بی داری شده مانندهٔ نار • قطع از عالم و آدم برارد
نه جسمی و نه روحی و نه جانی • همه درد و همه سوز و همه غم • نه یاری نه دیاری نه مکانی
بیاد یاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بوده و با او همنشین بوده که تعلقی غریب داشته ابن ادهم
میکرده و سحابهای بیکران و میگفته مثنوی یارب که می برد ز دل ناتوان ما • پیش حبیب قصه درد نهان ما •

بیت ز هجر دوستان خون شد درون سینه جان من • فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من
جدا افتاده ام از صحبت یاری که می مردم • اگر روزی فراقش آمدی اندر گمان من
چون یکزمان از اشتغال نایره حزن و اندوه بسوختی دم بدم از راه دردناکش مجمر سینه بر افروختی
باز دریای غمش در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی میگویند که چون از بلخ عزیمت نمود او را پسری شیرخواره بود
چون بحد بلوغ رسید از والده استفسار کرد که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت این زمان میگویند
که در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار بود باتفاق مادر عزیمت نمود منادی کردند که هر کس عزم
حج است زاد و راحله میدهیم کو قدم در راه نه چهار هزار کس را زاد و راحله داده عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند
در حرم جمعی درویشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست و بطلب هیزم بصحرا رفته است
چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت و تحمل آن نبود که چندان صبر کند که پدرش از صحرا باز آید بر
اثر او بصحرا رفت پیری دید پشته هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه برو مستولی شد اما خود را برو ظاهر
نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را ببازار رسانید و فروخت و نصفی بهای آن تصدق کرد
و نصفی را نان ستانید و جهه درویشان آورد و بمنزل آمد و شرح حال با مادر گفت و روز دیگر بطواف آمد
و در اثنای طواف پسر پدر سلام کرد و ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران ابراهیم را تعجب آمد چون از و مکرر شنیده
بودند که در صاحب جمال نظر مکنید که مبادا نوقة وقت بار آورد مصراع منگر در بتان که آخر سر کار
بگرستن گرستن آرد بار • چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ
امرد نظر مکنید و تو امروز در غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت ابراهیم گفت چون از بلخ بیامدم
پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این آن پسر است روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافله
بلخ رفت خیمه دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده و آن پسر بران قرآن میخواند و میگریست آن
درویش رخصت طلبیده در رفت و پرسید که بهر که میگریستی بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دی روز
نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بپرسم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است
و با مادرم هم آمده است درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم ایشان با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی

نشسته بود یار خود را دید که با ایشان می آمد چون نزدیک ابرهیم رسیدند زن فریاد برآورد و بسر را گفت
که پدر تو اینست مادر و برادر و یاران همه در فغان شدند • در آمد از در شان تا که جوانی
چه گویم جوانی نه که جانی • همایون پیکری از عالم نور • بباغ خلد کرده غارت حور • ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنچه دلالش • کشیده قامتی چون نخل شمشاد • با آزادی غلامش سرو آزاد • بر برآورده زلف چون زنجیر
خود را بسته دست و پای تدبیر • فروزان مه نور از جبینش • مه و خورشید از دو بر زمینش • مقوس ابروش محراب پاکان
معنبر سایبان بر خواب ناکان • مکحل نرگسش از سرمه ناز • ز مژگان بر جگرها ناوک انداز • دو لعلش از تبسم در شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز • بریق دُر ش از لعل درخشان • چو از گلگون شفق برق درخشان • ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
زسیب آویخته ابی معلق • بگل خال خوش از مشک داغی • گرفته آشیان زاغی بباغی • زسیمش ساعد و بازو توانگر
ز پی سیمین میان چون مو لاغر • ابرهیم او را در بر گرفت و با آنکه دل از دین بر گرفت گفت ای فرزند بر
کدام دینی گفت بر دین مصطفی گفت الحمد لله تعالی بس گفت قرآن دانی و چه خوانده بعوض پدر
رسانید از آن خوش وقت و خوش حال شد مثنوی بروی او پدر چون دیده بگشاد ز یک دیدار ش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور • ندیده از پری نشنیده از حور • با خود گفت که ابرهیم پیش از آنکه گرفتار شوی از ایشان
جدایی اختیار کن برخاست که روان شود ایشان فریاد بر آوردند و هیچکدام نشنید ابرهیم دست دعا بر آورد
و گفت الٰهی اغثنی در حال پسر جان بداد مثنوی چو آن زیبا جوان را جان برآمد • ز جان حاضران افغان برآمد
زبس بالا گرفت آواز و فریاد • صدا در گنبد فیروزه افتاد • چنین کردند مردان زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی
مثنوی سالکان دانند در میدان درد • تا فنای عشق با مردان چه کرد • یاران گفتند یا ابرهیم این چه حالست گفت
او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم سر آتش عظیم گردید ندا آمد که یا ابرهیم تو دعوی محبت ما کنی و محبت غیر ما
مثنوی ما را خواهی خطی بعالم در کش • کاندر یکدل دو دوستی باید خوش یعنی از دل برون کن این غم زیاد
یا خانه جای رخت بود یا جای دوست • خانه را پرداز از غیر حبیب • دور از انصاف یار ده دله
مثنوی کر دلدار یکی دل یکی یار بسی • گفتم یا رب الغوث مرا فریاد رس گر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد
کرد یا جان او بر یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد مثنوی

چو مادر این چنین دید آن پسر را • بخاک افتاد سر و سیمبر را • نخست از جور چرخ ناموافق • گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان • رهی بگشاد از چاک گریبان • ولی زان راه در جانش بهر دم • فروزان شد آتش سوزنده تر کم
بناخن رخنها در روی میکند • برای چشمه خور جوی میکند • بهر جویی گران چشمه روان کرد • سمن جایگاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن • جو عرق نافه در چشم روشن • بسینه از نغان سنگ می زد • طپانچه بر رخ گلرنگ می زد
ز سیم اینجا عقیق زمی رست • وزین بر لاله نیلوفری رست • بسوی فرق نازک برد پنجه • ز روز پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سر و بستان زانگ کرد • بچیدن سنبلستان را تنگ کرد • بسر بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال
این چند بیت آن صاحب کمال را میخواندند این منم یارب بلا در عاشقی یار از چنین کس مباد در جهان یارب گرفتار این چنین
ای زبختم روی یاری نه زیار امید لطف • آه من چون می کنم بخت آنچنان یار این چنین • دل غلام تا ندیم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین • یکبار خبر فوت پسر بدان چهار هزار مرد که در قافله بودند رسید
همه گریبانهای [illegible] و سینهای چاک بر سر او ریختند و از پرویزن مژه پاره پاره جگر چون ریزه اخگر بر وی ریختند
[illegible] بیهات زبان میگفتند نظم یاد باد آنکه گر وقتی شهریاری داشتیم • دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم
حسرتا کر عرصه شطرنج این کهنه بساط • ما همین یک شاه زاده یادگاری داشتیم • روزگار بی وفا آن یار بود دست ما
با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم • و در میان این غوغا در نیز پسر دو رخت پهلوی پسر برد مثنوی
خوشا عاشق که چون جانش بر آید • هوای وصل جانانش بر آید • جو یاران حال او را چون بدیدند • فغان و ناله بر گردون کشیدند
همی کردند نوحه توجه گرد او • بسان نوحه گران آسیم بر را • جو ساز نوحه را آهنگ شد نیست • نور دیده بدیده شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران • جو برگ گل بباران بهاران • بسان غنچه کز شاخ سمن رست • بروکردند زنگاری کفن چست
ز گرد و نقش رخ پاک کردند • بپهلوی پسر در خاک کردند • ندیده سر کز این دوران گردان از مرگ • که با صحبت جانان لبس از مرگ
ابرهیم گفت تا عیال خود در چون بو کان نکنی و فرزند خود را بیگانه نسپاری و شب بر خاکدان چون
سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و ناپدا شد • ما گم شدیم در طلب حی لا یموت
از سالکان ره نه نشان ما • بعضی گویند در شام فوت شد در ایام [illegible] و ستین و مائه و بعضی
گویند در شهرستان لوط غاری بود در اینجا ساکن شد گفت این غار بوی یاری می آید که در غنا بود در آن غار می خواندم

در انجا در تاریخ سنه اثنین وستین مایه وفات کرده مجلس چهارم عارف سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم اعظم
شانی در آستان بزم هل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی است میگویند که او اول
حال که دری بر روی او از غیب بگشاد و جذبهٔ لطفی وادی مقدس طوی عشق قدم در ره نهاد منزل اولش تکیه
اختیار بود و مقام دوم خطرهٔ ابرار و در هر کدام یکروز قرار نگرفت بعد ازان در مدت عمر از نزهتگاه شطار قدم
بیرون ننهاد مثنوی قاسم ازین مگو دمی باکه در غیبت • جانب محنت شدن ز معدن شادی •
هست حق بود ان گزیده آزاده • مسند رفت از جهان کون و فساد • سیدره روان دین طیفور •
انکه در عهد خویشتن بد فرد • در شریعت سید راهی یافت • در حقیقت سید ره گم کرد •
راه گم گشت و راه رو هم گم • گم کند راه خویش اینجا مرد • کسی سوال کرد از ابویزید که این حضرت
بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را ازین دولت عملی نبود حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود
نظم این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم • نی هدایت ابدی گشت که ره دیدیم • از اول حال او حظ
نمای که پدر او در سایهٔ دیواری در کنار جویی که آب بیرون می‌آمده در یکی ز باغهای بسطام خواب کرده بوده
چون بیدار شده سیبی بر روی آب از آن باغ بیرون می‌آمده چون هوا گرم بوده و دهان او از حرارت خشک شده
سیب را برگرفته و قدری ازان خورده بخاطرش گذشته که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی
ازین سیب تناول نمودی برو بدر باغ و بعد از رخصت خاطر را ازان فراغ حاصل کن چون بدان ام
قیام نموده کسی که در باغ بوده گفته من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد است بدین جهت
عزیمت بغداد نموده و خانهٔ آن عزیز را پیدا ساخته کیفیت حال با بد گفته آن شخص چون آثار بزرگی
و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده کرده گفته مرا دختریست کور و کر و شل و برگشته بخت ابد و ازل چنانکه
هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر تو او را بزنی قبول میکنی ترا بحل میسازم متفکر گردیده و یکروز مهلت
طلبیده و با خود گفت و شنید بسیار کرده که اگر این چنین صورتی اختیار میکنی عذاب ابدی و اگر اختیار نکنی
از رضای خاطر او چون شود عاقبة الامر خاطرش بران قرار گرفته که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در
نفس الامر خود این دختر بغایت جمیله بود چون عقد نکاح میان ایشان واقع گشته آن عزیز را گفت

که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی و گفتی که این دختر بدان متصف است هیچ یک ازان واقع نیست
حکمت در گفتن سخنی که مطلقا وجود نداشته باشد و تمام غیر واقع باشد چیست گفت غیر واقع نیست
کنگی و کری و شلی او بدان معنیست که آنچه نباید گفت نمیگوید و آنچه نباید دید نمی‌بیند و هرچه نباید شنید
نمی‌شنود و بجایی که نباید رفت نمیرود پدر سلطان ازان نهایت مسرور و فرحان گشته و بعد ازان چند
وقت حضرت سلطان بایزید متکون شده و از عدم بوجود آمده تفکر نمای که او چه بزرگواری بوده
و او از چه نطفه حاصل شده بس بدان که حضرت حق را با او نظرها است و او را بدین عالم برای کاری
کلی آورده و دانهٔ نهال معرفت خود را در زمین دل او پرورده در اول جوانی و طغیان عشق حقیقی بر
خضرویه بن شیخ احمد بن خضرویه که از کمل مشایخ بلخ است و در خراسان مثل او در ان زمان کم بوده عاشق
شده و چون آن جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بوده بمنطوق این بیت که بیت
چون صورت و معنی تو در حد کمالست • جانم و دلم عاشق آن صورت و معنیست • هر روز عشق آن حضرت داده
در تزاید می‌شد • حضرت فخر الدین عراقی در رساله ده فصل در اظهار آن حال مشکل بار از عجز و درد دل خبر داده است
از جمالت می‌کشید دل • می‌برد عقل و می‌فزاید دل • عشقت ای شوخ میکند بیوست • حلقه در گوش عاشقان
عکس هر مویت ای بت رعنا • در دماغم نگیرد از سودا • از وصال قد تو ای دلدار • هست چون گیسوی تو شوریده دار
فرق کردن بجسم تنه نتوانم • موی فرق تو از موی میان • موی لعلت فراز عارض خوش • سوختن بار چو موی ز آتش
مانده زان غمزه در شکنجم من • مست بیمار دست در گردن • لب لعلت که روح بخش دلست • برگ گل از لطافتش خجلست
عاشقان تو با کباب ز رنگ • صید عشق تو شاه مباد اسد • ای غم تو مجاور دل من • ورد و عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد • دایما بسته بلای تو باد • دیده را دیدن تو می باید • ور کرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست • زندگانی من بکاه نالست • آتش عشق در دلها جوی • عاشقان ضعیف را و اجوی
از جان گرفته ملال • خونشان ریز تو بجو شیر حلال
تاب ای خور زده باز بگیر
صید عشق تو شاه مباد شید

غزل ای ربوده دلم برعنائی • این چه لطفست واین چه زیبائی • بیم آنست کز غم عشقت • سربر آرد دلم بشیدائی

از جمالت خجل شود خورشید • گر تو برقع ز روی بگشائی • در جمالت لطافتی که آن • در نیابد کمال بینائی

منقطع میشود زبان مرا • پیش وصف رخ تو گویائی • نیست بی روی تو خاقانی را • بیش ازین طاقت شکیبائی

جذبهٔ اخلاص وجاذبهٔ خاص حضرت سلطان مغناطیس وار آهن دل سنگین آن جوان را بربود وازان آهنین

ساخت وروی ارادت نابنمود در وآنچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار را که

در عشق چو من تو ام تو با من باشی • یک پیرهنست گو دو تن باش • چون جمله یکیست در حقیقت • گو یکی را دو پیرهن باش

که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند مثنوی چند روزی بخلوتش بنشاند • کاندران لوح سر عشق نخواند

چون زدود صفاش تیره کرد • همه در عشق او فراموش کرد • هست عشق آتشی که شعلهٔ آن • سوزد از دل حجاب بر حد تا آن

چون بسوزد هوای هیچ بهیچ • او بماند جز او نماند هیچ • عشق زاو صاف کرد که از کشت • عاشق و عشق و حسن و یار یکیست

در آینهٔ جمال آن جوان صورتی میدید که شرح آن بگر دم در دم نمی توانست شنید معنی باز از بسطامش

بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدانجهة که مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او باز بد باشد

رباعی دل گفت غمی که محرمش جان نبود • بر هم فهمی این سخن آسان نبود • در دهر چو من کسی وانکه کافر • بس در همه دهر یک مسلمان نبود

فرموده که سی سال خدای را بطلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا طلبید تو بنی خضرویه بر جوانی مرمز نام

که بسر ناجی بود که ارادتی تمام بدانحضرت داشت عاشق بود و در عشق خضرویه بمرتبهٔ بیمان د حیرت

آنحضرت را دست میداد که اکثر اوقات بیخود می شد روزی از فتوح آن در یا بکار آمده بود مثنوی

که آمد ناگهان از دور جائی • ز خود بیگانه با عشق آشنائی • بزد در گفت سلطان کیست بر در • بگفتا خسته بی پا و سر

بدو گفتا که ای درویش عارف • ازان گم گشته ات کس نیست واقف • نه در بسطام نه دری نی دمشق • عجب لی غرقه دریای عشق

برو غواص شو ای مرد گر ز • مگر یابیش در دریای هر م • منم را آب انداز اکنون • که مجنون لیلی و لیلی مجنون

دوی برخاست [illegible] • همه عذرلست و دامن [illegible]

مرا گنجی روان در چشم [illegible] • که در چه [illegible] • نه می جوئیش و گر می ندانی

ز عشقش چو دلم در سینه خون شد • جان [illegible]

ز بیخوابی همی میرم چه سازم • که دانم اندرین شبها نیازم • غم هجر از دل مهجور پرسید • درازی شب از رنجور پرسید

چو شمع جمله شب سوز در پیش • ببر بادم مرگ روز در پیش • دلم چون آتش است و دیده چون آب • میان آب و آتش چون کنم صبر

عجب آمد مرا این مشکل من • دل او سنگ و آتش در دل من • مرا جان سوز و دود دل بنازید • وگر گشته شوم آواز ندهید

ز بس خون کز غمش در دل بماندست • دو پایم تا بسر در گل بماندست • منم دل در وفایش خسته بر در • وفایش در دلم چون چشم در سر

سرم گر چون قلم برد ز تن او • نیاید جز وفاداری ز من او • وگر از خنجرم بر دست از تن • جفا زو وفا از دل بر از من

اگر یکدم بخاک من شتابد • بجز بوی وفا چیزی نیابد • وگر عمری بر آید از هلاکم • همه بوی وفا آید ز خاکم

الا ای دیده بر خون باش و بر نم • که خود بودی آوردی بر آدم • گر ای شیخ فرمود که در کنج زاویهٔ انزوا پای صبر

در دامن فراغت کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول داشتم ای فرو بسته از خروج و دخول ناگاه یکی

آهسته آهسته بر در زد مثنوی صوت در بر زبان فتح هوا • از ره گوش هوش گفت مرا • چیز و بگشای در که یار آمد

میوه از شاخ دل ببار آمد • بیخبر گشت عقل سر مستم • بیخود از جای خویش بر جستم • بگشودم در [illegible] چو رخ بگشود

در جنت بروی من بگشود • اندر آمد ز ماه تابان تر • وز سهی سرو بس خرامان تر • سایهٔ غم ز رفت از سر من

کافتابی در آمد از در من • بر رخش همچو موی بشکفتم • مست و حیران شدم بدو گفتم • وه که از خوب [illegible] در آمده

مرحبا مرحبا خوش آمده • آدمی چنین نباشد نور • ملکی یا پری بستی یا حور • تا جهانست مثل تو نزی [illegible]

در نیاید ز دلبری زهری • لب لعلش گر ز نم لبیک • کرد اشارت که السلام علیک • گفتم ای صد دلت فدا السلام

وعلیک السلام والاکرام • آن ز خواب غرور خوبی مست • موزه بر کند و ساعتی بنشست • گفتم ای آرزوی جان دوست

قبلهٔ مقبلان سر کوییت • جمل حسن تو ملک جان بگرفت • صیت عشقت همه جهان بگرفت • تا بسودای تو گرفتارم

[illegible] از خود خبر دارم • تا بگویم حکایت تو رسید • دیگر از دیگران سخن نشنید

[illegible] تا رویم در سر تو • تا بکوی تو راه بر گشتیم • جز تو از [illegible]

[illegible] سودای خود کجی داریم • تا ز عشق تو مست تو چرائیم

دلم را بدان بخواه سوخت غزل ای شده چشم

[illegible] اندوه من نگردد روز • تا نبینم جمال روی تو روز

در دلم آرزوی عشق تو زاد • بخت انجام اگرچه بود آغاز • مرغ جانم ز آشیانهٔ تن • جز بکوی تو نمی کند پرواز
آخر ای آفتاب مهر افروز • سایه بر من ضعیف انداز • از تو ما را بسر نخواهد بود • گر ابا تو نکنی و گر اعزاز
همچنانم ز خویش دور مدار • تا نگردد دریده پردهٔ راز • و چون مردم از آن چشم که او می نگریست نظاره
نمیکردند بملامت برخاستند یکی از آنجمله گفت که با وجود حسن مطلق وابسته معتقد شده در جواب گفت

غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم • زبان با خلق در گفت و دل جایی دگر دارم • خرامان هر طرف سروی و جانا من نظر بر
که من این خارخار از سرو بالایی دگر دارم • طبیبا خویشتن زحمت مده چون به نخواهم شد • که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
مرا این تشنگی از نهر آبی دیگر است ای نی • نمی بینی که هر دیده دریایی دگر دارم • نه اگر رای خونریز من مسکین بسم الله
چه می پرسی ز من یار از من رای دگر دارم • همه مستی من در کار چشم و زلف او باشد • لبم خاموش و هر یک تقاضایی دگر دارم
ببازار تو دل را من بزید یکنظر کردم • کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم • نمی اندیشی از دمهای سرد من مسکوی
که در سر کوچه خسرو باد پیمای دگر دارم • روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم
نه بدین خوابی که مردم می بینند و نه بدان چشمی که مردم می نگرند بلکه بدان خواب و بدان چشم که لایق ذات
خود خلق کرد گفتم راه بتو چیست گفت از غیب بریدن و صحرای شهادت در نوردیدن و درین
معنی گفته است صاحب گلشن قدس سره • دو خطوه بیش نبود راه سالک • اگر چه دارد آن چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن • دوم صحرای هستی در نوشتن • حضرت سلطان را بعد از فوت
کسی در خواب دید پرسید که حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملکی رود
نگویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نیشابور عجوزه بود عارفه مدام از درها سوال کردی
… دند گفتند حال تو گفت از من پرسیدند چه آوردی گفتم آه همه عمر ما
… میگویند چه آوردی گفتند راست میگوید از وی باز شوید
… همراه چه می باید آورد گفت شیخ عطار قدس سره آورده
… بسیار هست • سوز جان و درد دل می بر بسی
… وقصد زیارت ظهور کرد چون بمقصود رسید مردی دید

بحکم حدیث خیر الزیاره فغبا المرور در عالمی دیگر ازین جهان دور و در زبان در دبانش همین قدر گذشت
که پرسید از کجایی آن درویش در جواب گفت از راه دور می آیم بملازمت تخت نشین اقلیم الکبریا بایزید آمده
بایزید در جوابش گفت که سی سالست که من طالب بایزیدم و درین مدت هر چند طلبیدم از وی اثری
ندیدم و حضرت عطار از آن خبر داده در الهی نامه آورده • برای بایزید آمد ز جایی
غریبی در بزد چون آشنایی • میان خانه در شیخ نکو رای • نشسته ایستاده بود بر پای • بدو گفتا نکو گر کجایم
غریبش گفت مرد آشنایم • غریبم آمدم بهر لقایی • بوی بایزید از دور جایی • جوابش داد شیخ عالم افروز
که ای درویش سی سالست امروز • که من در آرزوی بایزیدم • بسی جستم ولی گردش ندیدم • ندانم تا چه افتادست که باشد
نمی بینم مگر از چشم ما شد • اگر عمری درین وادی شتابی • نه خود را و نه او را باز یابی • وفات آنحضرت
در سنه احدی و ستین و مائتین بوده و قبرش در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله و هو الخامس
عشر من خلفاء العباسیین پسر خویش جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب
تمام و مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد بر ما وراء النهر و بلخ والی کردند
و ابو احمد را الناصر لدین الله الموفق لقب داده اند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمود
غرقهٔ دریای مواج حسین بن منصور حلاج کنیت او ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست
از شهرهای فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که سنجیل الارواح نور علی نور حسین منصور
در علو حال بود در عهد او از مشرق تا مغرب کسی مثل او درین وادی نبوده و شیخ فرید الدین عطار
فرموده که او را واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق و همه در شدت
درد و فراق مست بیقرار و شوریده روزگار بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق
و اسرار شیخ عبدالله خفیف که از کمل اولیا بوده فرموده که حسین منصور عالم ربانی است و شیخ
شبلی که از اولیا این طایفه است گفته که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل
در بلا انداخت و مغرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری فرموده آنچه منصور گفت من گفتم
او آشکار من نهفتم نقلست که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته اند

خود را حلاجی میگفته اند وسخن او فهم ناکرده بکشتن و سوختن بتقلید مفتخر و مباهی می بوده چنانکه در بلخ همین
واقعه افتاده بوده دو کس را فاما از کجا تا کجا کلاه و حاشا که ایشان را حال منصوری بوده باشد فرق است
میان انگشتی که آتش در و تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقا انگشت در میان نمانده
باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقا آتش در و تصرف نکرده باشد ان انگشت که تمام آتش شده و
رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش در و ظاهر شده اگر گوید که انا النار بعذر آن سخن می توان رسید و پروانه
شمع مجلس او می توان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتشی کند نمی توان شنید مث
گفت منصوری انا الحق پر است • گفت فرعونی انا الحق گشت پست • آن انا الحق زد ز خود آزاد شد
وین انا الحق زد ز خود بر باد شد • این انا را لعنة الله در عقب • واین انا را رحمة الله ای محب •
رباعیه ای شمع بچهره چند بر خود خندی • تو سوز دل مرا کجا مانندی • فرق است میان سوز کز جان خیزد
تا آنکه بریسمانش بر خود بندی • شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیای فرماید که مرا عجب آید از کسی که روا دارد
از درختی آواز انی انا الله بر آید و درخت در میانه چار و ندارد که از چنین انا الحق بر آید و حسین در میان
توان اشنید این راز از درختی • چرا نتوان شنید از نیکبختی • روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری
دیده که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود [illegible]ن شاهین نظر و دل او را در ربود در خروش آمد مثل
دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان حال دیدند از بیخودیهای خود پرسیدند
گفت اصلا می ندانم چیز من • وان ندانم هم ندانم نیز من • عاشقم اما ندانم بر کدام • نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
بعینه مثل آن غلام که بیهوش دارویی در جام کردند و چون بیخود شد بقصر پیش بردند
مانده بود او چیره نی عقل و نه جان • نی درین عالم بمعنی نی در آن • سینه پر عشق و زبان لال آمده • جان او از ذوق در حال آمده
چون نمی آمد زبانش کار گر • اشک می بارید و می خارید سر • وکیفیت آن قصه چنان بوده که دختر
پادشاهی شیفته غلامی شده بوده و چون عشق در ان مطرب سوز خانه بر انداز رسیده بوده بر اخفا قادر بوده
مطربه را فرستاده تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیهوش دارویی بکار برده و غلام را در مفرشی
بر نشستگاه دختر بادشاه رسانیده چون بهوش آمده جایی دیده که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش و

و سرور گذرانیده میگویند که بعد از انکه از جام پیاپی در پایان مستی بی تاب گشت و مدهوش خواب شد او را بر گرفتند
و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد دیوانه وار از و حرکات [illegible] میگشت چون از و استفسار
کردند دست بر زد جامه بر خود چاک کرد • موی از هم کند و بر سر خاک کرد • قصه پرسیدند از ان شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز • آنچه من دیدم چنان مست خراب • هیچکس هرگز نبیند آن بخواب •
آنچه تنها بر من حیران گذشت • بر کسی هرگز ندیدم کان گذشت • هر کسی میگفت آخر اندکی
با خود آی و باز گوی از صد یکی • گفت من درمانده ام چون مضطری • کان همه من بوده ام یا دیگری
من ندانم کین بگفتی دیده ام • یا بهشیاری صفت بشنیده ام • هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
من ندیدم گرچه من دیدم همه • زین عجبتر حال نبود در جهان • حالتی زین آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود • نی میان این و آن مدهوش بود • نی زمانی محو میگردد ز جان
نی از و یک ذره می یابم نشان • دیده ام صاحب جمالی کز کمال • پی نبردست هیچکس در هیچ حال
هست پیش چهره او آفتاب • ذره والله اعلم بالصواب • من چو او را دیده و نا دیده ام
در میان این و آن شوریده ام • کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین رایت
حسن بر افراشتی تا کسی راه بدو بردی و خود را بدو سپردی غزل دل ربایی از من ار بودی کاشکی
آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی • خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی • جذبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر • تا شبی در خواب بازم رخ نمودی کاشکی • در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی • چون دلم را درد او درمان و چاره ام هم اوست • بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم • دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی • از پی بود عراقی زو جدا افتاده ام
در همه عالم ابودی بودی کاشکی • دران کشاکش عشق می بود و راه بیابان حیرت می پیمود بیکبار بر
کوهی پایش در گل بماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر رخسار پر معتقدی که خلیفه عصر بود افتاد
وافتاد او را آنچه افتاد برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر • وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
شمعی از مهر برافروخت و در کنهای جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعة لمعات

کلیتش از مشرق حقیقت لامع گشت غزل عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
برق عشق از سحاب افاضت آب غیب بدرخشید و از موات حقیقت نمای حسن تافت و مجازش
بحقیقت تبدیل یافت در آینهٔ مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویهٔ مجاز بفضای حقیقت کشید با خود گفت
بار دیگر باید جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه دید که عاشق خودست و معشوق خود او
در میان بیخود آب وحدت از چشمهٔ دلش بر جوشید انا الحق زبان در شورید چون خلق در کار او متحیر شدند
منکر بسیار و معرفی بی شمار پدید آمد زبان دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند
گفتند مگوی انا الحق بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست فاما شما میگویید او گم شده است حسین گم شده است
قطره گشته ناپدید او بحال خودست دریا انا بنیت بود حق را سزاوار که هو غیبت و غایب و هم بندار
تا آنکه خلیفه را با او متغیر گردانیدند به علی عیسی که وزیر بود سپردند رسانیدند در سلاسل و اغلالش مقید ساختند
و در زندان انداختند مدت یکسال مردم در زندان با او می بودند و از و معانی اخذ می نمودند بعد از آن خلق را
از تردد بدو منع کردند و مدت پنج ماه کسی پیش او نگذاشتند در ان مدت یکبار ابن عطا و یکبار شیخ عبدالله
خفیف بپرسش او رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا تو ازین بلا خلاص شوی
و ما نیز ازین غم بیرون آییم حلاج گفت آنکس که گفت گو عذر خواه و از آن برگرد عبدالله از استماع این
بسیار رقت کرد و از آنجا رحلت نمود در ان حال درویشی از وی پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا
بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و روز سیم بباد دادند میگویند در ان وقت
که می بردند که بر دارش کشند این چند بیت را گفت و برای محبوبش فرستاد والله ما طلعت شمس و لا غربت
الا و ذکرک مقرون بانفاسی و لا ذکرتک محزونا و لا فرحا الا وانت فی قلبی و وسواسی ولا جلست الی قوم احدثهم

الا وانت حدیثی بین جلاسی ولا هممت بشرب الماء من عطش الا رایت خیالا منک فی الکاس ولو قدرت علی الاتیان زرتکم
سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ وقت آفتاب بر نیامد و فرو نشد
که نفس زده باشم بی تو و اگر در غم بوده ام و اگر در شادی یا در مقام خودی یا بیخودی تو آرزوی دل من بودی و
در سویدای دلم سودای تو بود و در میان قومی که بوده ام و گفته ام و شنوده ام غیر سخن تو در میان نبوده و هرگز در
تشنگی جرعهٔ آب نچشیده ام که خیال تو در جام ندیده ام و اگر توانستمی که پیش تو آیم از خانهٔ مستی بدر می آمدم
و بروی بر زمین بسر می آمدم سبی قبل یعنی الحب سی تعبه اراک بها لی نظرة المتلفت
میگوید چنانکه در وقت وداع یاران مردمان بغایت نگران می باشند و چشمشان باز می ماند و میروند
و بصد حسرت به پس مینگرند من سوخته دیده از غیر دوخته را آن حالست و در سر آرزوهایی من همان خلل
اگر احیدان بگذاری که پیش از آن که بر دار کشند به پس نگرم و ترا یکبار دیگر به بینم توانی و بعد از آن اگر خود بقتل
رسانی و اگر بدیگری فرمایی تو دانی که دیدن روز آخر یاران زاد راه مسافران است
بصد حسرت چو من از کوی آن پیمان شکن رفتم بمان ای دل تو باری بر سر کویش که من رفتم
چون آن جوان دید که حال او بآن رسید بنظاره بیرون آمد و از غم او بزار زار در خاک و خون گردید پس
و چهارم شهر ذی قعده سنه تسع و ثلثمایه او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد دادند و بهمان حال نقش
میدیدند و از خاکسترش همان می شنیدند تن بسوزد اگر ای شمع و رود در سر ما
برق مهر تو زند شعله ز خاکستر ما مجلس ششم عارف ربانی و واقف اسرار نهانی شیخ
ابو الحسن خرقانی نام او علی بن جعفر ست و انتساب آنحضرت در تصوف بسلطان العارفین شیخ
ابو یزید بسطامی ست و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت ابو یزید ست و ولادت مشار الیه
بعد از وفات شیخ ابو یزید بمدتیست بغایت بزرگ بوده و شئونات حالات و شوعات الخوارق الشان
بسیار ست روزی حضرت سلطان محمود از غزنه بملازمت آنحضرت رفت مطلقا بسلطان
التفات ننمود و ابهت و حشمت او را بنظر در نیاورد از آن رو که تسلط لازم نشاهٔ پادشاهیست
و کبریا سرمایه دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان مستولی شد از روی قهر گفت که جواهرات که تمامی آن

عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت که حضرت حق فرموده اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
و من از اولو الامرم شما را واجبست اطاعت من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم
که باطیعوا الرسول نمی رسم تا باولی الامر چه رسد بعد از صحبت سلطان تعظیم کردند و برخاستند سلطان
ازان حال نیز استفسار کرد چون در وقت در آمدن برنخاسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند
از عالم فقر فرود آمده و در خاطر سلطان نشست من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت سلطان
آنحضرت را جوانی بود از نزدیکان بغایت مشکل و خدمت آنحضرت کما ینبغی میکرد و آنحضرت
بسیار شیفته او بودند آن جوان در بیرون خلوت ایشان می بود ابریق آبی که وضو سازند مهیا میداشت
شبی در خواب خوش بود جمعی از حاسدان تباه روزگار آمدند و سر آن جوان را بریدند و بر سینه او
نهادند چون صبح کاذب شد آن جوان ابریق آب حاضر نکرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند
و میخواستند بگذاردن نوافل اشتغال نمایند تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت
باز کردند دیدند که چنان حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرمودند و کسی از ایشان فهم نکرد و در معمار روز حضرت
سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند و جمعی درویشان ایشان بغوالی اشتغال نمودند و سماع زدند در میان سماع
آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد اظهار فرمودند و رسم تعزیت از روی فقر بجای آوردند
حضرت شیخ ابوالحسن فرمودند که آنچنان ربقتی را اینچنین مرهمی می شایست و این چنین عیدی را
آنچنان قربانی می بایست در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمایه از عالم رفته اند زمان سلطنت
سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین و قبر ایشان در خرقانست مجلس هفتم راکب براق
برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ بوده اند در ریاضات و مجاهدات در دشت خاوران
بسی کشیده اند و دران بیابان رباعیات بسیار فرموده اند و این رباعی از انجملهاست رباعیه
اندر همه دشت خاوران سنگی نیست ۰ کز خون دل و دیده برو رنگی نیست ۰ در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ۰ در شهر نیشابور از مردم اصیل انجا جوانی بغایت مشکل و بسیار
خوش فهم منظور آنحضرت گشته و کمند عشق آنحضرت در گردن جان او افتاده و انجذابی تمام

حاصل شده آمده و سر بر آستان نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر بندگان انخراط یابد
قبول نمی فرموده اند الحاح او از حد متجاوز شده بود فرمود که مادام که شانه در روی تو بند نشود تو
در منزل درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست که روا داریم که از این سبب درویشان سختی باید کشید
و طعنی باید کشید آن جوان از بازار شانه نوی خرید و چنان در روی خود خلانیده که در پوست و گوشت
او بند شده حضرت شیخ را بسبب مشاهده این صورت ازان جوان رقت بسیار شده و او را
قبول فرموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بوده تمام را بحضرت شیخ گذرانیده و چند بنده داشته
آزاد کرده و برخط آزادی آنجماعت استدعا نموده که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت
این رباعی فرموده اند رباعی گر زانکه هزار کعبه آباد کنی ۰ به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را ۰ بهتر که هزار بنده آزاد کنی ۰ قاضی نیشابور که او را صاعد نام بوده و خواجه
ابواسحق محدث که کلانتر شهر بوده و مولانا عبد السلام مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را نوبتی
آنحضرت به نیشابور رسیده اند در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که محفه را نگاه داشته اند و حسن
مودب را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی بپرسد که درویشان کجا فرود آیند چون بر حسب فرموده از
قاضی پرسیده قاضی گفته که کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر از محله ترسایان چون آنحضرت را
اشراف ضمیری بوده از ایشان مخفی نتوانسته کرد بهمان عبارت بعرض رسانیده فرموده اند که امتثال
امر بزرگان واجبست در محله ترسایان فرود آمده اند و آن شب مجلسی برحال داشته اند و چند کرت
تا صباح سماع زده اند ذوق و حالت ایشان در ترسایان تاثیری غریب کرده بمرتبه که دران شب
هفتاد و دو کس مسلمان شده اند این سه کس که رائق و فاتق مهمات نیشابور ایشان بوده اند تذکره
نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاده مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ و صریح
ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد وبالش در گردن ما و ثوابش ازان سلطان نشان موافق مدعای
ایشان نوشته اند که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آید رخصت دادم که او را بقتل آورید
این صورت را موزی عظیم دانسته اند و اتفاق کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را بام بدان و ان جوان

برداركشته اين معنى ازروى كشف والهام ظاهر شده ما فى الضمير ايشانرا حضرت شيخ بديشان نموده
وبيمى بران مردم طارى شده وازان عمل عهد كرده كذشته اند ودران وقت كه اين حكم ازسلطان واقع
شده ديوانهٔ لاى خوار بدرخانهٔ سلطان رفته وكفته كه محمود را هيچ ننك وعارمى آيد كه ريسمان دركردن خود
كرده وبدست فاصنيك نيشابور داده كه دركردن سلطان ابوسعيد ابوالخير كن واورا بردار كش بسيم كه جوش
خواهد كشت چون اين سخن بسلطان رسيده نشان بنقيض نوشته مصحوب تواجى فرستاده وعهد كرده
كه ديكر مثل اين حكم نكند كه درعالم اهل حسد وغرض بسيارند در تاريخ سنه اربعين واربعمايه فوت شده
ومدفن آنحضرت مهنه است ومدت عمر شريفش هشتاد وسه سال بوده

مجلس هشتم

مقرب باركاه الكبريا، ردا بيع والعظمة ازارى خواجه عبد الله انصارى لقب وكنيت واسم ونسب آنحضرت
شيخ الاسلام ابو اسماعيل عبد الله بن ابى منصور محمد الانصارى الهرويست ازفرزندان ابو منصور مت الانصارى
بوده پسر ابو ايوب الانصارى كه صاحب رحل رسولست دران وقت كه بمدينه هجرت فرموده اند ازمكه
جامع علوم ظاهرى وباطنى بوده در اثناى تحصيل علم ظاهر بخدمت بيبى نازنين كه خواهر كلانتر پدر او بوده
ميرفته ودستارى بزرك مى بسته بيبى نازنين كفته كه ازايوان دستار عبد الله بترسم چون اين خبر را
شنيده تخفيفه بسته بمنزل مشار اليها رفته وهمراه جوانى راكه منظور او بوده برده بيبى نازنين پرسيده
كه اين چه كس است كفته شاكرد منست كفته شاكرد عبارت ازچيست فرموده كه شاكرد كسيست كه پيش كسى
هنرى ياد بكيرد واين شخص از علوم ظاهرى پيش من ميخواند بيبى نازنين كفته وقتى كه علم ظاهر را آموختن
استادى ضروريست علم باطن خود بطريق اولى خواجه فرموده كه پس چه توان كرد كفته امروز ازمشرق
تا مغرب عالم مثل ابو الحسن خرقانى نيست ترا بخدمت او مى بايد رسيد بنابران فى الحال متوجه خرقان شده
بكدام زبان شرح توان كرد كه دران بيابان درفرقت آن جوان چه كشيده چون بصحبت شيخ ابو الحسن
خرقانى رسيده بدانچه رسيده وديده آنچه ديده فرموده كه عبد الله مردى بود بيابانى درطلب آب زندكانى
ناكاه رسيد بابو الحسن خرقانى چندان كشيد آب زندكانى كه نه عبد الله ماند ونه خرقانى فرموده كه
چون بخدمت او رسيدم ازصباح تا پيشين اقتباس نور از مشكوة جمعيت او نمودم اكر تا شب

آن

آن صحبت برداشتمى ام منعكس كشتى واو ازمن فيض كرفتى مصنفات بسيار دارند ازانجمله تفسير قرآنست
بزبان درويشان ومثنوى درغايت اشكال مسمى بمنازل السايرين كه درجزالت الفاظ ورعايت معانى
خزانه ايست پراز جواهر اسرار واكثر عبارات ايشان ازان قبيل است كه مسايل كليه را بطريق رمز واشارات
درانداك عبارتى درج فرموده مثل اين كه هركه دراول جبر كرو هركه درآخر نه جبر كبر يعنى هركه دراول حال كه بطاعات
وعبادات اشتغال مى بايد نمود وخودرا مجبور وبى اختيار كرداند درشمار كبرانست وهركه درآخر بعد ازانكه
ازهمه كار فارغ كشته باشد خودرا بى اختيار نسازد وفانى نشود درمقام كبريست روزى دوكس از اوليا
كه باآن حضرت مى بودند كفتند ميخواهيم كه چند روزى درمقام توكل بسربريم باتفاق بكوه طشت وآفتابه رفتند
چهار روز نشستند ودرخواست رابه بستند مطلقا ازهيچ جا طعامى نرسيد كفتند وقت طلبست
اول آنكس راكه مرتبهٔ او پست بود فرمودند دعاكن كفت اللهى مت ترهى چراندهى ديكرى كفت اللهى مت
رهى وقت شد كه دهى چون نوبت دعاى مقرب بارى شد كفت اللهى مت رهى اكر دهى واكر ندهى
ناكاه آن جوان كه محبوب آنحضرت بود رسيد وآنچه مطلوب بود رسانيد وچون كيفيت شنيد معانى سوالات را
پرسيد فرمود كه اين سه دعا مبنى بران مسئله است كه فرموده اند اهل علم سه طايفه اند بعضى استعجالى وبعضى
احتياطى وبعضى منزه از هردو جمعى كه استعجالى اند دايم ازحضرت حق چيزى ميطلبند وبافلاك وانجم
درخشند كه چرا من بزحمت ميكذرانم وديكرى بعيش وراحت ومن محتاج وبى زر ودر وزر وديكران فارغ
استحصال مراد وتوانكر وغافل ازانكه آنچه ميطلبند ازممتنعات وازمحالاتست وآن فيض درخور
استعداد ايشان نبوده واهل عالم اكثر درين مقامند وانكه دعاى او چنين بود كه الهى مت رهى
چرا ندهى ازين منزه است وچون اين فرقه چندان منزلتى ندارند در قرآن مجيد ايشانرا فرموده فاستعينوا
بالصبر والصلوة وانها لكبيرة الاعلى الى خاشعين نام ايشان برده والتفات بدان قوم ننموده وبعضى
ديكر احتياطى اند ملاحظه ميكنند كه اين چيز كه خواهند طلبيد ممكن است يا ممتنع اكر دانستند كه ممكن است
احتياط ميكنند كه وقت طلب ست يانيست اكر وقت طلبست ميطلبند واكر نيست نمى طلبند وايشان اولياء الله
انكه دعاى او چنين بود كه الهى مت رهى وقت شد كه دهى ازين طايفه است واين حكايت كه حسينى درشرح

ابیات مثنوی معنوی مولوی می‌آورد از آن خبر میدهد که در قضای معلق از روی احتیاط در وقت
خود دعا کرده هر آینه مستجاب شده مثنوی شیخ نهنه آنکه ز ارباب شهود • در طریق حق کسی از وی مه نبود
خشکسالی در بخارا اوفتاد • خشکسالی کان جهان را کم مباد • سینه‌ها دید از عطش سوزان شده
آتش از ابر قضا باران شده • قطع کرده جمله طفلان بیاشت • رشتهٔ امیدواری از حیات •
مردم شهر از صغار و از کبار • مضطرب گردیده و در اضطرار • نزد آنحضرت شدند افغان کنان
شیخ از روی تضرع در زمان • گوشهٔ تاج غنا را برشکست • سر برهنه بر سر منبر نشست
در تلاطم تا فتد بحر غنا • بس برآورد از کرم دست دعا • گفت یارب مایهٔ احسان فرست
از کرم این درد را درمان فرست • بهر این لب تشنه طفلان از کرم • تیرباران زار روان کن دم بدم
[illegible] دل جو فتح الباب شد • از دعای شیخ آتش آب شد • گشت از دود درون شیخ و شاب
همچو باران آب در چشم سحاب • گریه میکرد ابر و میخندید کشت • دوزخی شد از قضا همچون بهشت •
و بعضی دیگر عاشقان درگاه و سوخته راسند که بمحیط کشیده اند از محاط و ایشان زانه پروای استعجالست
و نه احتیاط و صاحب مثنوی از انعام خبر داده مثنوی قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا • که زبانشان بسته باشد از دعا •
و حضرت ایوب پیغمبر علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این دعا که الٰهی منت رسی اگر دهی و اگر
ندهی [illegible] از اینجا دم زده در محلی که بتحصیل علوم مشغول بودند تعلقی غریب داشتند بجوانی ابو احمد نام که قبل
از ین بطریق ابهام بدو اشعار رفت و چند او اشعار بسیار دارند و این مطلع از آنجمله است
لابی احمد وجه قر الیل غلامه • وله لحظ غزال رشق القلب سهامه • فاما از همه کس مخفی میداشتند
و عشق را پنهان می‌توان داشت می‌پنداشتند بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
که پنهان شدم من اینجا مکنید آشکارم الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها • که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
در باغ وصال کامیش با صبا این ماجرای بود و بزبان حال از روی اخلاص این سند عامی نمود
مرحبا مرحبا نسیم صبا • خبر از دوست جیست باز نما • حال ما بین در این پریشانی • باز گو تا از چه میدانی
دوری ما سوز میجوید • یا خود از ما سخن نمیگوید • دل بدرد بهجران بود خوش حال • که نداند فراق راز وصال

کره

گرچه او خود نمی‌برد نامم • تا برفت او برفت آرامم • بر زمین نه روان بران کو روی • تاه بی مهر و بی وفا کوی
دیده کو طالب جمال تو شد • با عشق قوت خیال تو شد • تا که خاک درت پناه منست • آستان تو سجده گاه منست •
زین سخنها خلاصه‌ای جست • آنکه دور از تو می‌بنازم زیست • اگر ای آرزوی جان که تو بی • بنمای تا جانکه تو بی •
شوم از قید جسم و جان فارغ • بتو مشغول و از جهان فارغ • نرگس چشم تو شوخت از بی ناز • شیوهٔ حسن میکند آغاز •
لب آب حیات جان منست • قوت دل قوت روان منست • مشکل دل چنانکه عادت تست • که دلم مخزن محبت تست •
در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بشغاف دل رسید چراغ دلش
از ان صاعقه برافروخت و سراپای ظاهر و باطنش بسوخت عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت • تیغ لا در قتل غیر حق براند • تو به بین زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت • شاد باش ای عشق عالم سوز رفت • چون در ورطهٔ هلاک افتاد مودا تی
این چند بیت را بدو فرستاد بیت تا غمت یافت آشنایی گرد • دلم از جان و تن جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا • هستی من ملول کرد مرا • در سماع تو ام جو حال گرفت • از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو جو بر خواندم • مایهٔ جان و دل بر افشاندم • اگر ای آفتاب جان افروز • شب ما از رخ تو گردد روز •
اندر آن برج در روی تو بتاب • کو دگر ماه آفتاب متاب • ای ز عشاق گرم بازارت • عالمی همچو من خریدارت •
گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز می‌توان گفت از اشعار متقدمان و متأخران
که هر یک دری بود تا ساعت بامداد بگاه بقرآن خواندن مشغول بودمی چاشت بدرس گفتن و
شش ورق کتابت میکردم و یاد میگرفتم و بعد از ان مشق میکردم اوقات خود را توزیع کرده بودم
چنانکه یک لحظه بیکار نبودم و از روز کار من هیچ بر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی
که تا نماز خفتن بر نهار بودمی و شب در چراغ حدیث نوشتمی فراغت نداشتمی با دمی در میان
کتابت کردن نان می‌شکستی و در دهان من می‌نهادی و او حضرت حق حفظی داده بود که هر چه زیر قلم
من بگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار با هزار اسناد مرا بر ذکر بود و آنچه من
گشته بودم در طلب احادیث حضرت ختمی پناهی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کسی نکشیده از ماه تا ماهی سبیل عشق

طغیان کرد و خانهٔ علم را ویران ساخت آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد بسبب دیدن جمالش
برافروخته در دل سوخته آویخت و آتش دوم گر گوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار بر سر ریخت در بستان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرا بباد داد از آن صدمات
سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه میدانست بیکبار فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت کردند
و نصیحت را بفضیحت رسانیدند سر یک ز ایشان آستین اعراض بر وی می افشاند و این غزل بر ایشان میخواند

ای ملامت گران بیحاصل • سعی کم کنید در باطل • مستم آشفته بر رخی کج دو • شد پری واله و ملک مایل
دل دیوانه در سر زلفش • کی بزنجیرها شود عاقل • از خیالش چه شاکرم کو نیز • نیست از حال عاشقان غافل
ای صبای صبا غلام توام • گر گذاری کنی بدان منزل • حال بیچارگان بدیده را • برسانی به پیش آن محمل
کوی دآرزو بنت انصاری • جان بهیداد و حسرت اندر دل •

در اول حال بحکم ق ارنی انظر الیک معشوق را برای خود میطلبید و از فضای خلای حقیقی لن ترانی می شنید و در اوسط کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آه هستی بر لوح وجود نماند از معشوق و عاشق اثری نه در کشور بیتی و نه در خطهٔ هستی و در مدح او حضرت نابیر هراة از اولیا ابن راست

گفتم سخنی راست خدا آگاه است • در قرب نوافل که انا الحق زد ذکر • در قرب فرایض انا عبد الله است

و بحکم ح علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع میان تنزیه و تشبیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرفند بر قلب عیسی اند و آنها که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که معتنق الاطراف و جامع الاضداد اند بر قلب حضرت مصطفی اند و حضرت خواجه عبد الله انصاری صاحب جمعیت است چنانچه از کلام با اکرامش معلوم می شود اینجا که فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار من نهفتم

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز • مست است و در حق او کس این گمان ندارد •

ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس و تسعین و ثلثمایه بوده و در ان سال یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین بهندوستان رفت و در سال دیگر شش ملتان را فتح کرد و لشکر خان بخراسان در آمد و مدت حیات حضرت خواجه هشتاد و شش سال بود در سنه

احدی

احدی و ثمانین و اربعمایه که حروف آن فات باشد از عالم رفته و مدفنش در گازرگاه است در شهر هراة

مجلس نهم

عارف سرجمالی امام احمد غزالی شیخ کامل امام ربانی کرده در عهد خویش سلطانی • جان او معدن محبت و شوق • دل او منبع معارف و ذوق • از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است مصنفات و تألیفات معتبر دارد و از کمل اولیاست منظور نظر کیمیا اثرش آیینه جمال سبع المثانی شیخ عین القضاة همدانی بوده و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته

جمع کرده در و دقایق عشق • زرع کرده در و شقایق حسن • همه رمز و اشارت و تلویح • نانموده در و مراد صریح • کرده بس معنی عزیز غریب • جلوه در کسوت بدیع عجیب • عشق مطلق در و بیان کرده • وان بیان از سر عیان کرده • ز اختلاف تعاقب ادوار • عشق را وصف کرده در اطوار •

و رباعیات غریب و کتب ما مشتمل بر نهایت عشق دران کتاب درج فرموده این چند رباعی از آنجمله است

با عشق روان شد از عدم مرکب ما • روشن ز شراب وصل دایم شب ما • زان می که حرام نیست در مذهب ما • تا روز ابد خشک نیابی لب ما

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق • جز روی خوشت ندید رو در خور عشق • چندانکه رخت حسن بیفزود ز حسن • بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق •

هر روز باندوه دلم شاد زنی • در جور و جفا نمودن استاد زنی • چندانکه ترا بعاشقی بنده زنم • از کار من ای نگار آزاد زنی •

شمعست رخ خوب تو پروانه منم • با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم • هر زلف تو سلسله است دیوانه منم • در لعل شراب ناب و پیمانه منم •

و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر مفتون گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده منقول است

شیخ الاسلام امام غزالی • آن صفا بخش حال و قالی • واله حسن خوبرویان بود • در ره عشق دوست جویان بود • بود چشم صفای ان عاشق • رنگ این رخان جنان عاشق • که همی شد سواره اندر ری • و ز مریدان ز صد فزون در پی • دلبری دید همچو ید تمام • که برون آمد از در حمام • کرده از لطف حسن ربانی • تاب حسنش جهانی نورانی • شیخ را چشم چون برو افتاد • صورت دوست دید بر استاد • شده هر دم بشیخ در نگران • شیخ در روی آن پری حیران • صوفیان جمله منفعل گشتند • همه یکبار گذاشتند و بگذشتند

بیک مردی که بود عاشق پیر داد * شیخ را گفت بگذر و بگذار * دیدن صورت از تو لایق نیست * شرمت از این محال بی نسبت
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن * رؤیة الحسن راحة الاعین * کی تفاوت می بصورت کار * بودی جبرئیل عاشق دار
عاشقانی که مست و مدهوش شدند * باده از جام عشق می نوشند * زاندرون غافلست بیرون بین * روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان * اینک اسب و سلاح واین میدان * امام محمد غزالی که برادر مهتر اوست
با آنکه متجری غریب بوده و نهصد و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد ملکشاه
فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و اورا حجة الاسلام میگویند در
اسلام هیچ عقیده نیست اورا بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته
و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان را برین سخنان برو متغیر گردانیدند
چنانچه قصد رنجانیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذری آورد سلطان فرمود
که چون بمشهد رضوی رویم اورا انجا دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفت و گوی بسیار معارضان
سلطان معین الملک را فرمود تا کس بطلب حجة الاسلام فرستاد چون بنزدیک سلطان رسید
سلطان برخاست و اورا در کنار تخت نشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقایق و موعظه
بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من در زاویهٔ خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت زا بنشابور
می باید رفت گفتم این روز کار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاهیست عادل و من در پیش او
بنصرت تو برخیزم امروز کار بجایی رسید که سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث
احلامست اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بران اعتراضیست عجب نباشد که در مسایل من مشکلات
بسیارست که فهم علمای ظاهر بدان نرسد فاما هرچه گفته ام از عهدهٔ آن بیرون می آیم
این سهل است شمارا باید از عهدهٔ آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آید که خلق مملکتی بدین وسعت را
گوسفند ساخته و شمارا شبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بریشان و از بار
کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد مارا و شمارا که از کار و مهم
خود غافل نشویم سلطان آنهارا دور کرده و باعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود فرستاده

حجة الاسلام خود امامت میفرموده امام احمد بجماعت حاضر نمی شده مردم زبان طعن کشاده اند یک نوبت
در صبح بجماعت حاضر شده و در میان فاتحه خواندن نماز را بریده و در بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم
زیاده شده بعد از فراغت از نماز از و کیفیت پرسیدند فرموده که امام دران محل که فاتحه میخوانده در ضمیرش
گذشته که سر چاه را نپوشیدی و گوساله را بسته در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد
اقتدا چون بدو کنم نماز آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گذارده که پیکان از پای مبارکش
بیرون آوردند در میان نماز او و بجنان بی خبر بود * بخدا خبر ندارم چو نماز میگذارم * که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی
چون از امام محمد غزالی پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ سنه سبع عشر و خمسمایه از عالم رفت و در قزوین
مدفونست

مجلس دهم

پرده دار کاخ العرش معاد و نه تخت لوای حکیم سنایی
کنیت او ابو المجد مجدود بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعرا
طایفه صوفیه است و سخنان او را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقایق
بر کمال او در شعر و بیان اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی
ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی بوده و از حکماء البیتین است در بدو حال طریق حکمت
بر شماره او غالب بوده و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی داعیه غزایی شده
بوده بدان نیت از شهر بیرون رفته حکیم قصیده آنچنانکه قاعده بوده بنام سلطان گفته و میخواسته
که بحمام در آید و بعد از آن عزیمت اردو نماید چون بگلخن حمام رسیده آواز آشنایی بشنیده گوش
کشیده معلوم کرده که دیوانه لای خوارست بسر دریچه گلخن آمده دیده که گلخن تاب قدری لای شراب
از سبوی شکسته در سفالی میریزد لایخوار گفته بیار بکوری محمودک غزنوی که او کار اسلام بنظام رسانیده
که این زمان میرود که کار کفر را سرانجام کند بعد از ان گفته کاسه دیگر بیار بکوری سناییک شاعر
که اورا خدا برای چه آفریده و او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنیده اورا حالت غریب دست داده
آن عزیمت را فسخ کرده و در کنج انزوا در روی خلق در بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته و بمراتب بلند
و مقامات ارجمند رسیده در میانهای آن حال شیفته پسر قصابی شده همواره منزوی و منقطع می بوده

کار

واز اختلاط و آمیزش با اهل دنیا اعراض می نموده ودر تمام عمر کفشی داشته در وزن به پنج من رسیده بوده
بس که پاره دوزی کرده بوده اند و تو بر تو بر روی هم دوخته چون در عشق آن جوان بی طاقتی بسیار
می نموده از روی امتحان که به بیند که در عشق صادق است یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوسفند
طلبیده حاکم خوارزم را اعتقادی تمام نسبت بحکیم ثابت بوده مشار الیه کفش پنج من را پیش آن
جوان سپرده و عزیمت خوارزم فرموده این غزل را پیش از رفتن بخوارزم برای آن جوان گفته بوده

غزل
تا خیال آن بت قصاب در چشم منست • زان بت چشمم همیشه همچو رویش روشنست • تا بدیدم دامن برخویش گون آن نازنین
برگریبان دارم آب چه ماه را بر دامنست • جای او در دل بر خوش آن دلبر مقیم • جامه برخون باشد آنکس را که در خون مسکنست
گر چه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روی • در ثنای و سنایی ده زبان چون سوسنست • حکیم چون بخوارزم رسیده
حاکم انجا اعزاز و اکرام نموده و پانصد گوسفند را علی گذرانیده و آن جوان نیز بهمین عدد گوسفند طلبیده بوده
چون گوسفند از ابطلوب رسانیده آن جوان هم آن روز اول کفش را گم کرده بوده بقصد که به بیند که پروای
آن دارد که امانت را باز طلبد یا نه او خود پروای سر نداشته جمعی حاسدان با حکیم گفته اند کسی کفشی را
که بغایت محقر است نگاه نداشته دلی را که برابر صد بحر و بر است چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفته

رباعی
اندر عقب دکان قصاب کویست • وانجای بهر غرفه بخونش گرویست • از خون شدن دلی که می اندیشد
انجا که هزار خون ناحق بجویست • ودر همان بیت الاحزان که بوده منزوی شده بعد از چند وقت
آیینه جمال پسری که پدرش کشتی بان جیحون و از جمله ملازمان سلطان محمود بوده عکس پذیر عشق
حکیم می شده و کسی بر ان اطلاع نداشته روزی این رباعی را گفته و نزد او فرستاده رباعی
دل جای غم تو نیستی چون کنمی • در دیده تویی و گرنه جیحون کنمی • امید وصال تست ورنی جان را
از تن بهزار حیله بیرون کنمی • حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از انجمله است که در عشق
آن جوان مرده و جان بجانان سپرده • گفت کسی خواجه سنایی بمرد • مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
خاک نبود او که ببادی برفت • آب نبود او که بسرما فسرد • گنج زری بود در این خاکدان
کو دو جهان را بجوی می شمرد • قالب خاکی سوی خاک اوفکند • جان خرد سوی سموات برد •

جان دوم را که نداند خلق • مغلطه گویم بجانان سپرد • در صف افتند بهم یکدگر • مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی • اطلس کی باشد همتای برد • تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده
سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده و فوت شدن آنحضرت در همان وقت

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نوره کمشکوة شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده در سایل او شور بسیار
و حقایق بی حساب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت از مصنفاتش ظاهر است چه عربی و چه فارسی
آن قدر کشف حقایق و دقایق کرده که کم کسی را واقع شده عاشق جوانی زرگر بوده و کتاب لوایح را در
بیان عشق آن جوان نوشته و دران کتاب نیز رباعیات غریبست و این چند رباعی از انجمله است
در کوی امید منزلی باید نیست • ور گشته عشق حاصلی باید نیست • گفتی که بصبر کار تو نیک شود
با صبر تو دانی که دلی باید نیست • تا با دل من عشق تو آمیخته اند • صد فتنه و آشوب بر انگیخته اند
از خنجر آبدار آتش بارت • تا چشم زنم خون دلم ریخته اند • گفتم جانم گفت بر و وصلش طلب
گفتم که تنم گفت که فردا نش طلب • گفتم که دلم گفت که در آتش عشق • پروانه جوا و بست انجاش طلب
در کتاب تمهیدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان بردند که مساوی الطرفین
شده اند چون صفوا غالب زنار بستند وانا الحق گویان بر دار فنا بر آمدند بعضی را بشمشیر گذرانیدند
و بعضی را سوختند و با این فقیر نیز همان آتش در کاسه است آیا تا کی باشد مثنوی حسبی را
چرخ بسی کرده ازین گونه کار • باز دگر تا چه کند روزگار • با تو همم انجا سر پر خاش هست
بهر تو در کاسه همین آتش است • چرخ فلک را تو نکو بین کیست • کاسه آلوده بخون بیست
سر که یک انگشت زخوانش مکید • بس سر انگشت زحسرت گزید • چشم طمع هر که درین جامه دوخت
شعله غم دامن عمرش بسوخت • کیست که خورد از می گلگون درو • کان نشد از گریه همه خون بر رو
حلقه زنجیر مرصع نطاق • جمله نهادند جو کسری بطاق • جام چه و جم که و کی بود هی
قصر چه و قیصر و کی بود کی • بست درین جلوه که بی سکون • در جگر لاله دل غنچه خون
بزمگهی تازه رخ آراستند • لحظه از خواب گران خواستند • وه چو چراغ رخشان در گرفت

با دقانشان زمیان کرفت • جام شراب طرب آن نوش کرد • کز همه یکباره فراموش کرده
زین طبق اوراغم نابیش نی • چون دگران سغره و خوابیش نی • دره دل اغم خود ساخته
داو نخستین همه را باخته • مست می شوق ز جامات عشق • پیر خرابات مقامات عشق
وکتاب تمهیدات ظاهرا تمهید مقدمه همان عشق بوده چه رساله ایست پرکار و در حقایق و دقایق
عشق بسیار مشتمل بر سی باعجبات پر شور و شغب بر یک از ان محرک سلسلهٔ درد و طلب و این
چند رباعی از انجمله است • آتش بزنم و بسوزم این مذهب و کیش • عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
مقصود تویی مرا نه دینست و نه دل • تا کی دارم عشق نهان در دل خویش • ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر
بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر • کر هیچ اثر نماند از من بجهان • تا جز رو و امدار آن نیز ببر
• برکن قدح باده و جام بستان • مستم کن و از هر دو جهانم بستان • در هشیاری غمست و سود و زیان
از دست غم سود و زیانم بستان • باکفر در اسلام بدن تا چارست • خود را بنما ازین و آنم بستان
در کتاب لوایح آورده که من قتله فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته عذری عظیم دارد در بیان
نتوان آورد ع کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش • بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه
افشای سر معشوقست زیرا که در عالم طریقت افشاء سر الربوبیة کفر و کفر بعد از ایمان بعزت
معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت در ان روز که حسین
منصور را در باب اطلاق ان جلوه بود در مقابلهٔ او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر آوردم چون
شب در آمد انجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شدم بجمال ذو الجلال مکاشف شدم
بنیاز عرضه داشتم گفتم بارخدایا این بندهٔ بود از اهل توحید مکاشف باسرار عشق و مقبول
درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد یا دلف کوشف بسر من اسرارنا فافشاها فنزل به ما نری
یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما و افشا کرد و افتاد در انچه فرود
آمد بدو آنکه می بینی گفتم چون کشتی خونش هدر است فرمود لا یا دلف من قتلته فانا دیته
گفتم که زخم بکونه کاه مکن • واحوال دلم بکام بدخواه مکن • کفتا او که اگر رضای من مطلبی

چون من کشتمت دم مزن و آه مکن • در تاریخ پانصد و سی و پنج فوت شد و قبرش در همدانست

مجلس دوازدهم

مستجاب الدعوة حیّنا ربّنا بالسّلام وادخلنا دار السّلام زنده پیل احمد جام کرم روی غریب
بوده اگرچه خرقه از حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر گرفته و سلوک با ما او کرده و آن حضرت فرموده
که علم دولت ما را بر بام خانهٔ خماری زدند فاما جذبهٔ اش بر سلوک مقدم بوده و این دو بیت
از اشعار او نیز مشعر بدانست • غافل مشو که مرکب مردان مردرا • در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش • ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند • در بدو حال
ساقی بزمگاه رندان درد آشام بود و بمنطوق ق ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا
شراب زنجبیلی که موجب قلق و بیقراریست می پیمود و دران اثنا وارد بشیر رسید و بر دو العینی
حاصل شد از جام ق ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا • مست گردید و از
غایت مستی لبسر غلطید صراحی و جام شکست و در پای خم نشست در اول جامی بود در آخر
دریا آشامی اختیار نمود • بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام • هر دو جهان چو لقمهٔ نیست درین دهان من
درهمان وقت تعلقی آنحضرت را به پسر امیر اثر که حاکم نیشابور بود واقع شد و او صاحب جمالی بود
در حد کمال • جهان افروز دلبندی چه دلبند • بحسنهای گل خوار با قند • خجل رویی ز رویش مشتری را
جان کرفتش کبک دری را • لب و دندانی از حسن آفریده • لبش دیوان و دندان کس ندیده
رخ از باغ سبکروحی نسیمی • دهان از نقطهٔ موهوم نیمی • رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب او چو گلهای عرق ریز • کشیده طاق ابرو تا سر دوش • کشیده طوق عنبر تا بنا گوش
کرشمه کردنی با دل ستان زن • خمار آلوده چشمی کاروان زن • عقیق مبسم کلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او ننهد کس انگشت • و بسبب عشق آن جوان بسی اسرار نهان او را در پردهٔ کتمان مانده بود
و برده نشین غیب بحکم این مطلع که • ای روی درکشیده ببازار آمده • خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
چهره بکسی نمی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوی مستی بودند و بر سر چارسوی خودستی

بآنکه با آشامیدن شراب ایشان حاصل شده سر او را سروری و انتشای حال او واقع شده در نظرش بمنظوری وند انستند که دل او واله و حیران دیگریست و چشم او سرگردان زیبا منظری رباعیه
چشمم طرفی ولی دلم مایل اوست • تا من باشم خانهٔ دل محمل اوست • در دیده چگونه جا دهم مردم را
چون منظرم دو دیده سر منزل اوست • ففی جانب شکری حان شکری لرقیبه • بهم ثم لی کتمی الهوی مع شهرتی
رباعیه گر غم ز دلم بی شنویم چکنم • ور غصه کناره گر نجویم چکنم • چون حال من از رقیب گردند نهان
بس شکر مصاحبان نگویم چکنم • میگوید که وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مغام ان
سر کوی پاکبازی را در حین مستی و هنگام می پرستی که بسبب ایشان ظاهر نشد قصهای من و در پردهٔ
اسرار ماند سرهای من با وجود آنکه چرخ کژ رفتار دست بخت اختیار مرا در کتمان برتافته بود و عشق
من شهرت و شیوع تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم نمی خواهم که خود نیز در میان
باشم رباعیه خواهم که زبان شود زد کرش خاموش • از غیرت آنکه نشنود نامش گوش
تا نگذرد دم خیال او در دل هم • ای کاش شوم مست و نیابم با هوش • ولما انقضی صحوی تقاضیت
وصلها • ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیتی • رباعیه هشیاری من راه زن جانم شد
چون مست شدم کفر من ایمانم شد • دشواری من ز با خود بهایم بود • این دم که ز خود برفتم آسانم شد
میگوید چو از جامات شراب عشق مست شدم و از نوالی نشات او از دست شدم هشیاری
از ولایت من رخت بربست و سلطان مستی با عساکر بیخودی بر تخت نشست شرم و دهشت از
میان برخاست و دل محفل تقاضای مواصلت بیاراست و فرو نیامد بمن در آن مباسط مطالبت
هیچ خوف منع و بد نبردم و دست زدی از روی هیبت او بر سینه نخوردم رباعیه
دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم • گردست تمام رفته اقبال دلم • از بادهٔ مهر او کشیدم آخر
جامی که عجب تا چه شود حال دلم • و در مدح او حضرت واقف سر مکنوم امیر مخسوم فرموده شعر
جز دیر کلیسیا نسازیم مقام • در مذهب ما پیر خرابات امام • رندی که از و مست بدی باده مدام
دانی که که بود جام جم احمد جام • و زبان مرتبتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده غزل

کافری چو در میان پیچ و زلف یار نیست • گبرکی چون در بران زکس چو خونخوار نیست • ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم
رد اسلامیم و اندر کافری ما یار نیست • راه و چلش چون زوم چون نیست مرکبه • حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست
ما درین دریای ازرف بیکران افتاده ایم • گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست • احمدا تا در نبازی جاه و مال و جان و تن
هر که گر عشق بر بندی بجز زنار نیست • در تاریخ سنه ست و ثلثین و خمسمائه از عالم رفته و روضه مبارکش
در جام است

مجلس سیزدهم

آیینه جمال من آنی شیخ اوحدالدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر و رباعیات اعلی
بسیار دارد و از مثنوی رساله دارد که آنرا مصباح الارواح نام کرده کتابیست در غایت خوبی
و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب اینست شعر چون غرهٔ صبح گشت غرا • شد طرهٔ آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب انور • بگشود عروس صبح زیور • مرغ سحری تمام برچید
مردانه درگه بر فلک دید • آنحضرت تا آخر عمر مرکزی نشاء عشق بوده و اکثر اوقات سماع میزده
و چون شعلهٔ عشق سر بعیوق می کشیده گریبان خود را چاک میکرده و سینه برهنه می ساخته تا فی الجمله
تسکینی دست میداده و این دو رباعی از آنحضرت است رباعیه چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در وست • از دیدهٔ دوست فرق کردن نیکوست • یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست
شعر گفتم خشمم گفت سرابی کم گیر • گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر • گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر • پسر پادشاه را هوس آن شده که بمجلس سماع آنحضرت حاضر شود
نواب عرض کرده اند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را در آن حالت پیدا می آید جامهٔ خود را و جامهٔ
منظوری که در آن مجلس میباشد شق میکند و سینه بسینهٔ او میرساند مصلحت نیست که شما بمجلس او روید
فرموده که اگر مثل این صورتی از و ظاهر شود این خنجر را بر سینهٔ او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شده
و حسنی بکمال داشته در دغدغهٔ آن حالت می بوده چون اشراف ضمیری آنحضرت را بوده از ضمیر او واقف
شده در سماع این رباعی را فرموده و خوانده شعر سهل است مرا بر سر خنجر بودن • در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی • غازی چو توئی رواست کافر بودن • پسر پادشاه بی طاقت شده گریبان چاک کرده

و در پای آنحضرت افتاده شیخ بمرتبهٔ شیفته او شده که دست و دلش از کار رفته بلکه تمام از پرکار رفته و از رباعیات که در ان مجلس سماع بر و خوانده این چند رباعیست که نوشته می شود

هر چند نه خورد توام میدانی • خون مژه پرورد توام میدانی • دلسوختهٔ عشق توام می بینی • ماتم زدهٔ درد توام میدانی •

سیمرغ جانم این همه غم می بینی • خون گشته دلم بصد ستم می بینی • نه روز و نه روزگار دوست نه کس • بیچاره چنین بمانده ام می بینی •

دل چون دل من غم زده نتواند بود • صد واقعه بر سیم زده نتواند بود • تا شرب عالم نشود خونابه • قوت من ماتم زده نتواند بود •

در عشق توام همنفس اندوه تو بس • در درد توام دست رس اندوه تو بس • در تنهایی که یار باید صد کس • کس نیست مرا بیجکس اندوه تو بس •

حالت شیخ بمرتبهٔ در تو تابیز کرده که نام و ناموس را وداع نموده و در سماع رفته جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظارهٔ حالت آن سرو سهی کرده اند فی الحال قالب تهی کرده اند در تاریخ پانصد و سی و شش از عالم رفته در زمان خلافت المستنجد بالله

مجلس چهاردهم

مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحد الدین کرمانی است در ان زمان سیزده کس از اولیا در مجلس درس حضرت شیخ صدر الدین قونوی فصوص الحکم میخوانده مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از ان سیزده است بر جوانی حیدری عاشق شده بوده و در ان محل این ترجیع را فرموده اند

در خرابات عاشقان کوییست • و اندران خانه پری روییست • طوق داران چشم آن نا بند • هر کجا بسته طاق ابروییست •

روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع را میخوانده چون بدینجا رسیده که بند همین ترجیع است • من و آن دلبر خراباتی • فی طریق الهوا کما یاتی • بضم قاف خوانده دانشمندی در کنار معرکه بوده جواز پیش خود طلبیده پسر حیدری را مطعنهٔ آن شده که بچنه زر دادنش میطلبد معرکه را گذاشته و پیش دانشمند آمده حیدری را گفته فی طریق الهوی بضم قاف خواندی فی حرف جر است فی طریق الهوی بکسر قاف خوان طالب علمی دیوانه بهلوی آن دانشمند بوده روی باسمان کرده و گفته خدایا این را هم تو آفریدهٔ و حیدر بیست نحوی نیست که هر مهملی که تو از زیر و زبر گویی او بزبر بخواند شیخ را اشعار خوب بسیار است روزی در طغیان دردمندی نامرادی که در ان حال دست داده بوده

این بیت گفته • چو دل ز دیده برخیزد و من ز سر دو بدر • نه عشق باو نه عاشق نه دیده باد نه دل

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده که بسیاری از ایشان منکر اولیا باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بوده در ان وقت که شیخ مقیدان حیدری بوده و آن زن وحشت بسیار میکرده پسر شیخ را داعیه تاهل پیدا شده بوده شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت را می گفته

پسری با پدر بزاری گفت • که مدد شوم را بهم زوجت • گفت بابا زنا کن و زن نه • پند گیر از خلایق از من نه • در زنا گر بگیردت عسسی • بهلد گو گرفت چون تو بسی • زن بخواهی نزادها نکنند • ور تو بگذاریش رها نکنند • از من و مادرت بگیری پند • چند دیدی فرو بریشی چند • آن زنا کن که نان و بیمه نماند • ریش بابا ببین که نیمه نماند •

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفته و در اصفهان مدفون است •

مجلس پانزدهم

مرکز دایرهٔ احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مولف حکمت اشراق است بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بوده روزی آهویی از برای حضرت شیخ آورده بوده او را بمرغزاری خرم برده و گذاشته و گفته که چیزی ازین آهو بیاری میماند جفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده

سرو سهیا باه تمامت خوانم • با آهوی افتاده بدامت خوانم • زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم • کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسیده و آن کیفیت را معلوم کرده بشیخ نوشته که ازبکانکی قدم نهاده در دبی مرند شده زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را شعور بود بدانچه کسی معشوق او ماند یا در حسن با او مساوات دارد ناتمام بود و در طلب سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته و از ان تشبیه بیزار شده و عشق او بسبب این سخن که از دلدار خود شنیده یکی ده هزار گشته این رباعی گفته نزد یار خود فرستاده

در عشق از ان زمان که مرند شده ام • بسیار از ان روز بخود بد شده ام • در مهر تو که گاه بخود می بودم • رحمی کنم این لحظه که بیخود شده ام •

در تاریخ پانصد و هشتاد و شش از عالم رفته و قبرش در حلب است

مجلس شانزدهم

مشکوة مصباح مصطفوی و تجلی الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن
مؤید بن ابی بکر بن الحسن بن محمود الحمویی ست در عالم ظاهری و باطنی یگانه بوده مصنفات بسیار دارد
چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان و رموز و کلمات
مشکل وارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز ست بسیار ست و دیده
بصیرت مادام که بنور کشف و الهام منفتح نشود ادراک آن متعذر ست تا همای سعادت سایه بر سر
قابلیت کسی نیندازد و بدان سایه همسایه نشود نوری بر دنخواهد تافت و حظی از ان نخواهد یافت رباعی
خورشید حق است هر دو عالم سایه • آن سایه که نور باشد آنرا مایه • افتاده ز پای ما و او بر سر ما
ما غایب از و و او بما همسایه • در تمام کلام او آن حقیقت بخود جلوه کرست و عالم از ان بیخبر
میدان یقین که هم بدو سیر از وست • در کوی قدر شر هم از و خیر از وست • شور و شغب مسجد و میخانه از و
آشوب مغان و فتنهٔ دیر از وست • در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبری است
عاشق شده بوده و عین الزمان قصیدهٔ برده را میخوانده شیخ سعد الدین نیز می شنیده چون بدین بیت
رسیده که ایحسب الصب ان الحب منکتم • ما بین منسجم منه و مضطرم • یعنی آیا عاشق می
پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان برق از سینهٔ درخشان
پنهان توان داشت این امریست مشکل و خیالیست باطل از شیخ سعد الدین پرسیده که لغوی صب
بر تحتست با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب بر روی خود می ریزد و هم آب
روی خود را میریزد و دران گفتن ضبط خود نتوانسته کرد قطرات اشک از مژه اش باران شده
و در آتش بر وی افتاده میگویند که عین الزمان تا آن غایت از تعشق شیخ سعد الدین وقوف
نداشته چون استغنا لازم شیوهٔ معشوقیست گاهی شیخ سعد الدین را در ملاقات انتظاری میفرموده
بالقصد وعدهٔ اختلاط میکرده و تخلف می نموده وعدهٔ آمدن مده عقصه مجلس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم • دران حال رباعیات فرموده و این چند رباعی از انجمله
یا راحة مهجتی و روح البصر • استیقظ قلبی بکی وقت السحر • تا جست ضمیر خاطری با فرحی

انّی انا بک و انت لی فی نظری • ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست • وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله جنانی که جنان می باید • کس را چو تو محبوب نه بود دست و نه هست • بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
بر جمله مراد کامکار آید دل • گر دل نبود کجا وطن سازد عشق • ور عشق نباشد بچه کار آید دل
کافر شوی از زلف نگارم بینی • مومن شوی ار عارض یارم بینی • در کفر میا و نیز در ایمان منگر
تا عزت یار و افتقارم بینی • بی روی تو خوش نیایدم گلزاری • بی تو نظری نیست مرا در کاری
در باغ رضای چون تو زیبا یاری • پیدا و نهان روی تو بینم باری • بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان
نی کوثر و نه آب زلال حیوان • با قهر تو دوزخست دار رضوان • با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان
در موسم گل باده گلرنگ خوش است • با ناله و نای و نغمهٔ چنگ خوش است • دلشاد بروی یار بی چنگ خوش است
دشمن بغم و غصه و دلتنگ خوش است • عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده ست و در روز عید اضحی سنه
خمس و ستمایه بفردوس رفته و قبرش در بحرآباد ست و خلیفه دران تاریخ الناصر لدین الله بوده از خلفای
عباسی

مجلس هفدهم

فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از کمل اولیا ست مصنفات بسیار دارد چون
تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید
که خوب روی بود که عارفان در مجلس سماع به سه چیز محتاج اند بروایح طیبه و روی خوب و آواز
خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند زبان
نمیدارد پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشته اول که بشیراز در آمده و میخواسته
که بمجلس گوید شنیده که زنی دختر خود را نصیحت میکرده که ای دختر حسن خود را بکسی اظهار مکن که خوار و بی
اعتبار میگردد شیخ گفته ای زن حسن آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عهدی
بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چندان وجد و حال عارض شده که بعضی برفته اند
دران حال روزی در بازار شیراز می گشته جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرده
نعره می زده که عاشق تره حضرت شیخ را حالتی دست داده نعره زده و بیهوش شده و بعد از ان

حلقهٔ عشق آن جوان در گوش کرده و بیخود شدن آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بوده
از روی صورت بسبب حسن با کمال آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق ترک این معنی استنباط کرده
بوده که عاشق شو تا ببینی میگوید روزی یکی از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی و شیخ
صفی الدین زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار می گفته اند که این صورت مناسب نیست که حضرت
شیخ ارتکاب میکند آن درویش این سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخته بزبان شیرازی
فرموده بکیش وا روزه و نماز خوشتی بکیش وا چرخ و باز خوشتی مسکین روزبهان کش وا سوز
ناز خوشتی بگموبت سم در شهر شیراز آن جوان بخدمت شیخ مشغول بوده و پای آنحضرت را می مالیده

مثنوی

چو بایوان عاشقی بر شد • روزبه بود روزبهان شد • سالها با جمال جان افروز • روز شب کرده بود و شب را روز
داشت او دلبری فرشته نهاد • که رخش دیده را جلا میداد • اتفاقا مگر سفیهی دید • کان پری پای شیخ می مالید
رفت تا در که اتابک سعد • تیزروتر ز سیر برق از رعد • گفت ای پادشاه دین فریاد • پای خود شیخ دین بامرد داد
سعد زنگی زاعتقاد که داشت • در حق شیخ افزا انکار گشت • گر در روز میگر عبادت شیخ • دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود همچو بدر منیر • جست در برگرفت پای فقیر • جوان یک بچشم خویش بدید • از چپ و راست لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده • منقلی پر ز آتش آکنده • پا بها از کنار آن مهوش • جست در زد بمنقل آتش
گفت چشم اگرچه حیرانست • پای را هر دو حال یکسانست • نظری کز سر صفا آید • بطبیعت کجا بیالاید •
گر ز اینت باعمش کاری • وای با من فقیدم باری • نیست کاری بآنم و اینم • صنع پروردگار می بینم •
در تاریخ منتصف شهر محرم سنه ست وستمایه از عالم رفته و قبر او در شیراز است **مجلس نوزدهم**
تخت نشین اقلیم ارادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است
آنحضرت را مرید بسیار بوده اما چندی از ایشان یگانهٔ زمان و مقتدای جهان بوده اند چون شارالیه
و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ
نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی شیخ مجد الدین در اصل از بغداد بوده و در خوارزم بغداد ک
موضعیست انجا می نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه

در صو

در صورت حسن بوده آنچنان آبینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری اول پرتو
بران آبینه می انداخت و از ان آبینه عکس بر دیگران می افتاد حضرت شیخ مجد الدین در سن مغده
بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار
رسیده اند با آنکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغییر نکرده بوده در خوارزم وعظ میفرموده
و مادر سلطان محمد خوارزمشاه عورتی بوده بغایت جمیله و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته
اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر می بوده و گاهی بزیارت ایشان نیز میرفته مردم زبان طعن دراز کرده
انواع سخنان ساخته اند و با یکدیگر در خلوت و جلوت گفته که ما را لغیر و قطمیر حالات ایشان
معلوم است فاما نمی توان گفت • مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز • ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر میشده و ارباب حسد زبان دراز تر میگشته و آن کوتاه نظران نمی دیده اند
که آن حضرت دایم با نفس خود درین خطابست که • چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است •
بر رخ او نظر از آبینه پاک انداز • یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید • دود آهیش در آبینه ادراک انداز
و دران اثنا آنحضرت را تعلقی تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بوده در عشق او این رباعیات
فرموده و بیرون فرستاده این چند رباعی از آنجمله است • از شبنم عشق خاک آدم گل شد •
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد • سر نشتر عشق بر رگ روح زدند • یک قطره فرو چکید و نامش دل شد •
گر زنده همی ببینم ای عشق پرست • ناطق نیز که در تنم جانی هست • من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان •
اندر طلبت نهاده ام بر کف دست • شمعیست رخ خوب تو پروانه منم • دل خویش غم تو است بیگانه منم •
زنجیر سر زلف که در گردن تست • بر گردن بنده نه که دیوانه منم • از گوشهٔ زلف وی ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمهٔ حیوان میریخت • چون کبک خرامنده بصد رعنایی • میرفت وز خاک قدمش جان میریخت
سلطان چون از عشق بازی ایشان بدان جوان واقف شده بوده مدعیان فرصت جسته اند تا شبی
که سلطان بغایت مست بوده عرضه داشته اند که ما در تو بمذهب حنفی • بنکاح شیخ مجد الدین
در آمده سلطان را از تعلق آنحضرت بمحبوب وچیزی در خاطر بوده این واقعه علاوه آن شده بسیار

خاطرش بر آشفته فرموده که شیخ را در دجله انداخته اند چون هاتف غیب خبر بحضرت شیخ
نجم الدین رسانیده از آتش کدهٔ سینه اش دودی برآمده که بپوستش رسیده و ازانجا برقی بدرخشیده
که عالم بسوخته روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را خوانده
خوش یافته اند در ازل جامهٔ عشق • گر یک خط سبز بر کنارش بودی • شیخ مجلس خود را گرفته
و شیخ دست بر گلو نهاده گفته ع گر یک خط سرخ بر کنارش بودی • و همان که بدین اشارت شهادت
خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی فرموده • در بحر محیط غوطه خواهم خوردن • یا غرقه شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن • یا سرخ کنم روی تو یا گردن • در تاریخ ششصد و هفت شهید شده
و خاتون از نیشابور بوده او را بنیشابور نقل کرده و در سنه ثلاث و ثلثین و ستمایه میگویند
باسفراین برده اند والله اعلم

مجلس نوزدهم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود از سورهٔ والنجم اذا هوی بلک سوره از مصحف فاذا
جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط و شاه بساط عرصهٔ انبساط گردیده عکسی از آیینهٔ
سینهٔ او که از صاعقهٔ عشق عکس پذیر بود چون جام جهان نمای همه چیز در وی می نمود بر غرفهٔ ایوان
حسن افتاد و عکس دوم حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردیده برگشت و شیفتهٔ حضرت شیخ
مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم گشت که میل خاطر او بشطرنج است از آن روی که اول تأنیس و
بعد از آن تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصهٔ انس پیاده رانده تا اسبی ند شهمات شد و حضرت
شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده اینجا که فرموده • یکی از عاشقان جمال ترا •
بود نجم اکابر کبری • ای معین شریعت احمد • ای قرین دل تو کرتین احد •
بود برج انجم اخیار • آفتاب معانی و اسرار • بر بود از مقام آزادی • دل او حسن مجد بغدادی
بر بود شش نی جهان مقبل • ناگهان از مقام عالی دل • حسن زیباش خیل عشق آورد • صبر و آرام از لعابت برد
گفت یکره برش آ ببرد دلش • همچو جانی سوی تن آ بردش • زو بپرسید تا چه دارد دوست • وان چه باشد که دوست
در دلش چون از و بپرسیده • میل شطرنج و بار برگزیده • خواست شطرنج باختن دیدند • با حریف ظریف بازید

چونکه

٥٥

چونکه مغلوب کرد خیلش را • همگی جذب کرد میلش را • حب شطرنج از دلش برود • بازی چند نیکویش نمود
فرس دولتش چو بازین شد • بیدق همتش تیغ زین شد • دستها بازداشت زین دستان • میل او کرد عزم بندستان
در آن طغیان عشق رسایل بسیار نوشته و اسرار عشق را بنظم و نثر باز نموده و از انجمله بیت رقم است
که مبنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات پر سلاست محکم و رباعیات پر شور آبدار آتش بار از برای او
بسیار گفته این چند رباعی از انجمله است رباعی از شربت عشق تشنه دل مست شده • در پای فراق سنگسار پست شده
گر بر لطف نیستی بس ما را • از پای فتاده گیر از دست شده • ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی • انصاف بده که عشق را کی شایی
عشق آتش تیز است و تو آبی • خاک بر سر که باد پیمایی • عقل از ره تو حدیث افسانه برده
در کوی تو ره مردم دیوانه برد • هر لحظه جوش هزار دلسوخته را • سودای تو از کعبه به بتخانه برد •
در راه طلب رسیده می باید • دامن ز جهان کشیده می باید • بینایی خویش را دوا کن ورنه •
عالم همه اوست دیده می باید • عمری همگی قرب و لقا کرده طلب • پیدا و نهان از من و ما کرده طلب •
کار از در دل گشاده ام آخر کار • او بین که کجا و ما کجا کرده طلب • امام فخر از آن حضرت پرسیده که بم عرفت
ربک یعنی بچه چیز حق را شناختی فرموده بواردات ترد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها یعنی
بوارداتی که بدل فرود آید و نفس عاجز شود از انکه او را دروغ انگارد جمعی که ایشان از بر حضرت شیخ مجد الدین
بغدادی حسد بسیار می بوده دایم الاوقات در کمین می بوده اند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در کنجا
عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را بجنبه منحرف ساخته اند که شیخ مجد الدین را فرموده تا بآب انداخته اند
چنانکه قبل ازین مذکور شده چون از خواب مستی بیدار شده آن فعل شنیع بیادش آمده بنابرهٔ الام آتش
پشیمانی اشتعال یافته و بدین سرود مترنم بوده • نقدی که عیار دیدهٔ روشن بود • چشم بد روزگار از من بربود
فریاد که فریاد بجایی نرسد • افسوس که افسوس نمی دارد سود • از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی
پر از زر سرخ بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفته و عرض کرده که بی اختیار از من صورتی سمت اصدار یافت
اگر دیت می گذرد اینک زر و اگر قصاص می فرمایید اینک سر و این رباعی خوانده • سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت • گر میل وفاداری اینک دل و دین • ور رو بجفا داری اینک سر و طشت

آنحضرت فرموده که چه خیال داری دیگ جنون شیخ نجم الدین مگر بخون جون توبی از جوش می نشیند
تو و من و تمام قلمرو در سر این خون خواهد رفت هر چه بر زبان که گذشتش همان بوده و آمدن چنگیز خان و
جویهای خون روان کردن همان و آنحضرت نیز چنانکه از آن واقعه بعلم حق خبر داده بوده در آن حادثه
شهید شدند کنیت آنحضرت ابو الجناب است و نام احمد و لقب کبری از خیوق بوده اند گفته از آن کبری او را
لقب کرده اند که در اول جوانی که بتحصیل مشغول بوده با هر که مباحثه میکرده فایق می آمده طامة الکبری لقبش کرده اند
و چون غلبه کرده بر وی این لقب طامه را گذاشته اند و کبری گفته و در طریق ولایت نیز قیامتی بوده نظر
مخصوصش بهر جنبنده و پرنده که می افتاده بدرجه ولایت می رسیده میگویند صعوه را بازی میخواسته بگیرد
در آن حال از گذشته و باز را بگرفته و بر خاطر شیخ سعد الدین حموی که یکی از مریدان اوست خطور کرده
بوده که آیا درین مدت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند شیخ بنور فراست دریافته
بدر خانقاه رفته و منتظر بوده سگی را بدان نظر مخصوص نظر کرده و قصه آن مشهور است و چون علم ظاهر
آنحضرت را بسیار بوده زود زود سر بکسی فرو نمی آورده در بدو حال در تبریز کر بر یکی از شاگردان
محیی السنه که سند عالی داشته کتاب شرح السنه را میخوانده از بابا فرج تبریزی غیب یافته شبی
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه دیده استدعا کرده از آن جناب کرم الفتی بخشش ابو الجناب
بتشدید نون حواله شده چون بیدار گشته در معنی آن تفکر فرموده اجتناب از غیر حق استنباط
کرده بسبب آن واقعه درد طلب او را بسیار شده بخدمت شیخ اسماعیل قصری رسیده و دست
ارادت بدو داده روزی بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطن هست اما علم ظاهر از یاده است
شیخ او را طلب کرده و گفته ترا نزد عمار یاسر می باید رفت دانسته که بر ضمیر او اطلاع یافته
و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش رسیده شیخ فرموده که ترا بمصر می باید رفت نزد شیخ روزبهان
که این هستی را بسیلی از سر تو بیرون برد چون بمصر رسیده و بخانقاه او در آمده درویشان او
در مراقبه بوده اند کسی با وی نپرداخته از کسی پرسیده که شیخ کدام است گفته که شیخ در بیرون
بتجدید وضو مشغول است چون بیرون رفته دیده که بآب اندک وضو می سازد بخاطر گذرانیده که شیخ

این

این قدر نمی داند که بدین آب وضو نمی توان ساخت چون وضو تمام ساخته دست بر روی او افشانده
چون آب بروی او رسیده بیخودی او را پیدا شده شیخ بخانقاه در آمده و بشکر وضو مشغول شده
و بعد از سلام او را سیلی زده و نزد عمار یاسر فرستاده و مکتوبی نوشته که هر چند مس
داری میفرست تا زر می سازم و نزد تو می فرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت
خدمت بخوارزم فرستاده در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شده اند چون لشکر
چنگیز بخوارزم در آمده آنحضرت نیز بجنگ مشغول شده و در اثنای جنگ تیرباران کرده اند
و تیری بر سینه مبارکش خورده پرچم کافری را گرفته بوده که دوازده کس روز میکرده اند او را
خلاص نمی توانسته اند ساخت و حضرت مولوی از آن خبر میدهد آنجا که فرموده ه شعر
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ه نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند ه ما از آن سوخته جانیم که از غایت شوق
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند ه بیکی دست می خالص ایمان نوشند ه بیکی دست دگر کافر پرچم گیرند ه
و شهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و هژده بوده و مدفنش خوارزم است

مجلس بیستم

پیر خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه
بمیرید بمقام فنا و موت اختیاری رسیده و در غایت کمال بوده و شیخ عطار اظهار
کمال او کرده چون سالها در وادی صفات عدمی طریق عجز و انکسار و ترک اختیار پیش گرفته
گفته شیخ صنعان پیر عهد خویش بود ه در کمال از هر چه گویم بیش بود ه و از حظ نفس که
در صفات وجودیست مانند قدرت و اعتبار و جاه و افتخار چون اجتناب ورزیده
و در بیت الحرام بریاضات و مجاهدات گذرانیده فرموده که شعر شیخ بود او در حرم پنجاه سال
با مریدی چارصد صاحب کمال ه هم عمل هم علم با هم یار داشت ه هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود ه عمره عمری بود تا میکرده بود ه خود صلوة و صوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او ه موی می بشکافت مرد معنوی ه در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی • از دم او تندرستی یافتی • خلق را فی الجمله در شادی و غم • پیشوایی بود در عالم علم

و چون حواس ظاهر که نفس انسان از آن بشواغل و نقوش عالم مشغول می سازند و دست از شغل خویش
باز میدارند گاه می باشند که نفس متوجه خیال میشود و چون هر یک از خیالات جزئیه انسانی نسبت
بعالم مثال بمنزله جوییست از دریای نفس از آن مر اطلاع می یابد بر آن عالم و عارض میشود بر امری که بر آن
موطن رسیده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشده بر آن منوال که در حال بیداری هر چه بدل در آید
متخیله آنرا صورتی می پوشاند در منام خواب نیز هر چه بحیطه شعور نفس می آید آنرا بکسوتی می آراید
و بطریق انعکاس در مرآة حس مشترک می نماید و نفس آنرا مشاهده می کند چنانچه در بیداری بعینه
و رؤیای مبشره که تعبیرش بعد از رؤیت وقوع می یابد از آن قبیل می باشد و شیخ مذکور میگوید

چون بدان وادی افتاد و بدان سرحد رسید • گرچه خود را قدوه اصحاب دید • چند شب او از قضا در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام • سجده می کردی بتی را بر دوام • چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کین زمان • یوسف توفیق در چاه اوفتاد • عقبه دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم • ترک جان گفتم اگر ایمان برم • و مقرر و معینست که تمامی سرگشتگان
کوی طلب و کرم روان بادیه جد و تعب را این عقبه در راه است • نیست یک تن در همه روی زمین
کو ندارد عقبه در ره چنین • گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه • راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز • در عقوبت ره شود بروی دراز • آخر الامر آن عزیز اوستاد
با مریدان گفت کاری اوفتاد • می بباید رفت سوی روم زود • تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر • پیروی کردند با او در سفر • می شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف میکردند سر تا پای بوم • از قضا را بود عالی منظری • بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت • در ره روح اللهش صد معرفت • بر سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما بی زوال • آفتاب از رشک عکس روی او • زرد تر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست • از خیال زلف او زنار بست • وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد

پای

پای در ره نا نهاده سر نهاد • چون صبا از زلف او مشکین شدی • روم از آن هندو صفت پر چین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود • هر دو ابرویش بخوبی طاق بود • ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود • مردم چشمش چو کردی مردمی • صید کردی جان چندین آدمی
روی او در زیر زلف تابدار • بود آتش پاره بس آبدار • لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش هزاران دشنه داشت • گفت را چون بر دهانش ره نبود • از دهانش هیچکس آگه نبود
چاه سیمین در زنخدان داشتی • همچو عیسی در سخن جان داشتی • صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
اوفتاده در چه او سرنگون • دختر ترسا چو برقع برگرفت • بند بند شیخ آتش در گرفت
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد • عشق ترسازاده کار خویش کرد • هر چه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد • عشق دختر کرد غارت جان او • ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید • عافیت بفروخت رسوایی خرید • گفت چون جان رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کاری مشکلست • چون مریدانش چنان دیدند زار • جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند • سرنگون گشتند و سرگردان شدند • پند دادندش بسی سودش نبود
بودنی چون بود به بودی نبود • بود تا شب همچنان روزی دراز • چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت • از دل آن پیر غم پرور گرفت • یکدمش نی خواب بود و نی قرار
می طپید از عشق و می نالید زار • جمله یاران بدلداری او • جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار • خیز و این وسواس را غسلی برآر • شیخ گفتا امشب از خون جگر
کرده ام صد بار غسل ای بیخبر • آن دگر گفتا که ای دانای راز • خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار • تا نباشد جز نمازم هیچ کار • چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در • موج زن شد پرده دلشان ز خون • تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر • هندوی شب را به تیغ افکند سر • شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد • معتکف بنشست بر خاک درش • همچو مویی گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی او • صبر کرد از آفتاب روی او • عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر زان آستان • بود خاک پای آن بت بسترش • بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بر گشتنش • دختر آگه شد ز عاشق گشتنش • خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار • کی کنند ای از شراب شرک مست • زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای • لاجرم در دیده دل دزدیده‌ای • از سر ناز و تکبر در گذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر • دل پر آتش دیده خونبار آمدم • بی دل و بی صبر و بی یار آمدم
از دلم جز خون دل حاصل نماند • خون دلی تا کی خورم چون دل نماند • هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرود آری بدین اکسیر سر • دخترش گفت ای خرف از روزگار • کارسازی کفن کن شرم دار
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار • من ندارم غیر عشقت هیچ کار • گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاکت از اسلام شست • هر که او همرنگ یار خویش نیست • عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم • وانچه فرمایی بجان فرمان کنم • گفت دختر گر تو هستی مرد کار
کرد باید چار کارت اختیار • سجده کن پیش بت و قرآن بسوز • خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار • با سه دیگر ندارم هیچ کار • شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان • شیخ الحق مجلسی بس تازه دید • میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد • زلف ترسا روزکار او ببرد • جام می بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش • چون بیکجا شد شراب و عشق یار • عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت • حفظ قرآن نیز از استاد داشت • چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت و لاف او رسید • هر چه یادش بود از یادش برفت • باده آمد عقل چون بادش برفت
عشق آن دختر بماندش صعبناک • هر چه دیگر بود کلی رفت پاک • آن صنم را دید می در دست مست
شیخ شد بیکار کی ایجاز دست • دل بداد از دست در مخموریش • خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه • مدعی در عشق و مرد کار نه • همچو زلفم نه قدم در کافری

زانکه نبود عشق کار سرسری • اقتدا گر تو بکفر من کنی • با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد تو این اقتدا • خیز و رو اینک عصا اینک ردا • گفت بی طاقت شدم ای ماه روی
از من بیدل چه میخواهی بگوی • گر بهشیاری نگشتم بت پرست • پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی • خواب خوشت باد که در خورد منی • چون خبر نزدیک ترسایان رسید
کاینچنان شیخی ره ایشان گزید • شیخ را بردند سوی دیر مست • بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد • خرقه را آتش زد و در کار شد • دل از دین خویشتن آزاد کرد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد • گفت خذلان قصد این درویش کرد • عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم • زین بتر چه بود که کردم آن کنم • شیخ ابوالقاسم گرگانی در دار
الملک معانی آورده که در ارتکاب سایر بعضی معاصی عقل بهوش خود ست الا در خمر که چون
خورده شد سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میکرداند همچنانکه
سلیمان معزول گشت دیوان دست بنهب و غارت ملک او کشیدارند و در هرج و مرج ملکش
خراب میکرد همچنین عقل که در بدن انسان بجای سلیمانست چون بسبب شراب زایل میشود
و از تخت دماغ بزیر می آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش و خروش می آیند و تمامی
ولایت بدن انسانی را خراب میسازند بس کسا کز خمر ترک دین کنند • لاجرم ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند • هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند • خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق • عشق ازین بسیار کرد ست و کند • خرقه با زنار کرد ست و کند
تخته کعبه است ابجد خوان عشق • سر شناس غیب سرگردان عشق • این همه خود رفت بر کوی اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی • باز دختر گفت ای پیر اسیر • من گرانکابینم و تو بس فقیر
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر • عهد نیکو می بری آخر بسر • در ره عشق تو هر چم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد • جمله یاران ز من برگشته‌اند • دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین و ایشان چنان من چون کنم • چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم • عاقبت چون شیخ آمد مرد او

خالص گردن آید خورشوا که شود • یکدل و یکروی باش و نقش دو بی از لوح خاطر بر تراش بیت
گر واله آن مهی بهر کس منگر • در خم ابروی هوس منگر • گر صاعقهٔ عشق بگیرد بن و بیش
مردانه میان مهر و ابرو منگر • روزی شیخ روزبهان فرموده که عزیزی گفت وقتی از اوقات
در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب جمالی از پهلوی من بگذشت و دلم بیک نظر مبتلای
او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم بیت بگذر بر اهل وفا بیروی • مرا بگذاری کجا میروی
آن دختری لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا می شنوانید که عجب باشد که این چنین مرغ زیرکی گرفتار
دام من گردد مرا خواهریست در کمال جمال و از عقب می آید اگر رو نظر اندازد مناسب مے نماید آن عزیز
گفت که چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی ندیدم آن دختر آمد و از سر غیرت طپانچه بر روی من
زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهدی پنداشتم و چون نزدیک من آمدی عاشقی انگاشتم
اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان بودی بیت
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند • تو پیش صف چه آیی چون نه زنی نه مردی • بوالهوسی بر سر راهی نشید
جلوه کنان چارده ماهی بدید • هاله شده گرد قمر معجرش • چشمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او • نافه گشا زلف ز دنبال او • نعره بر آورد که ای خود پرست
پای مکن تیز که رفتم ز دست • از تو بفریاد شدم هم نفس • راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید • وان همه شور و شغب او شنید • چون گل خندان ز دم او شکفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت • خواهر من هست ازینک رسی • به جز من بگیر یکبوی و بی
نیست ز خوبان بخز اینجاگه او •

قاصد آن قبله دو اندیشی مست • خط طلب ترک دو بینی درست • روی ارادت بیک آور دست
چون زنگی رو بدر آورده • رسم نوست اینکه تو آورده • یا یار بگلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری • معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا • رخسار من اینجا و تو در گل نگری
آن درویش که حضرت خواجه حسن را آن پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او به ننگ بود
و بدان نوع وابستهٔ نام و ننگ بود و ناشکری می نمود ناگاه سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ نام و ناموس را
ویران کرد رسم مدرسه و خانقاه را بباد داد و روی بکوه و صحرا نهاد عقل و هوش را فروخت و
دیوانگی خرید و رخت از معمورهٔ امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار
در خاک و خون میگردید و بدین ابیات مترنم میگشت که بیت • درد اگر عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید • ننهد چو بخاطر ویرانه گنج عشق • معمور خاطری که بویرانگی کشید
چند وقت بدان منوال که در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و میگشت بیت
غریب و بی کس و تنها و رنجور • بمردن بس قریب از زندگی دور بیت • از یار جدا از هم شبان مانده
چون آهوی تنها به بیابان مانده • دانی که میان خاک و خون چونانست • حال بدنی که باشد از جان مانده
در آن سرگشتگی در کوه رفته او و پیر حاجات با هم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هراة نمودند
جوان نیز و امانده خود را بدیشان رسانید بخدمت موهب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رسیدند
و خرقه از دست او پوشیدند

مجلس بیست و دوم

سحاب افاضه آثار گوهر بار و دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریایی بوده پر از جواهر

سوخت دل آن ماه را بر درد او • گفت کابین را ای ناتمام • خوکبانی کن تو سالی والسلام
رفت پیر کعبه و شیخ کبار • خوکبانی کرد سالی اختیار • در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست • تو چنان ظن می بری ای هیچکس • کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر • سر برون آرد چو آید در سفر • تو ز خوک خویش اگر آگه نه
سخت معذوری که مرد ره نه • خوک کش بت سوز در صحرای عشق • ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود • در میان روم پر غوغا بود • همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند • شیخ گفتا جان من پر درد بود • هر کجا خواهید باید رفت زود
باز گردید ای رفیقان عزیز • می ندانم تا چه خواهد بود نیز • گر بپرسند از شما گویید راست
کان زپا افتاده سرگردان کجاست • این بگفت و روی از یاران نهفت • خوکبانی را سوی میدان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند • هر زمان از پس همی بنگریستند • عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان در سوز و تن در گداز • شیخشان در روم تنها مانده • داده دین بر باد و ترسا مانده
بی شیخ را در کعبه یاری چست بود • در ارادت دست از کل شسته بود • چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر
او نبود آنجا که حاضر مگر • باز پرسید از مریدان حال شیخ • باز گفتندش همه احوال شیخ
چون مریدان قصه بشنید از نهفت • روی چون زر کرد و زاری درگرفت • با مریدان گفت ای تردامنان
در وفاداری نه مردان نه زنان • یار کار افتاده باید صد هزار • یار باید جز چنین روزی بکار
شرم تان باد آخر این یاری بود • حق گذاری و وفاداری بود • چون نهاد آن شیخ در زنار دست
جمله را زنار می بایست بست • از پرستش عدا می بایست شد • جمله را ترسا همی بایست شد
یار باید بود اگر کافر شود • وقت ناکامی توان دانست یار • خود در کامرانی صد هزار •
عاقبت الامر سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند شیخ باز روی بطریق اسلام آورد و باتفاق
رو بکعبه معظمه کردند و آن دختر نیز واقعه دید و از ترسایی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد
شیخ بروی عرضه اسلام داد • غلغلی در جمله یاران فتاد • آخر الامر آن صنم چون راه یافت

ذوق ایمان در دل آگاه یافت • گفت شیخا طاقت من گشت طاق • می ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع • الوداع ای شیخ عالم الوداع • این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند • گشت پنهان آفتابش زیر میغ • جان شیرین زو بر آمد ای دریغ
قطره بود او درین جوی مجاز • سوی دریای حقیقت رفت باز • جمله چون بادی ز عالم میرویم
دیگران رفتند و ما هم میرویم • مجلس بیست و یکم
سجاده نشین واستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین
اسم او حسن است • و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بوده از کمل اولیاست در علوم
ظاهر و باطن ماهر بوده و در بحث و ناله کامل در آن وقت که بخدمت شیخ روزبهان رسیده بر
جوانی از قوم ابو الفوارس عاشق بوده اویس نام دایم بر زبان راندی که ما اویسیم او جسم ماست
از و می گریم بدوست و از و می بینم که همه اوست رباعیه سر فتنه آشوب و بلایم همه او
بیگانه همو و آشنایم همه اوست • گر چهره نماید ز هزار آینه پیش • هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست
یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقتی خوش بود دایم بذکر او قات میگذرانیدید
و از آن وقت که در فکر این جوان افتاده اید او قات شما ضایع گشته و حال از دست رفته
و خود دیگران میفرمودید که رباعیه وقتست که جمعیت این راه از دست • از خود همه کس درین نه آگاه از دست
ضایع مکن اوقات که وقتی که رسیع بر عرفه فصلی مع الله از دست • گفت توجه خبر داری
که درین وقت ما چه حالست چنان بی سر و پا در میانه خوف و رجا ام که نمیدانم که کجا یم آن زمان
که در فکر اویم در ذکر اویم و آن زمان که در ذکر اویم در فکر اویم رباعیه دل من
لا نامن ام از عشق نگرداند سیر • لا ییاسم ای دل نکند نیز دلیر • در خوف و رجا بمانده جای
کز هیبت آن آب شود زهرهٔ شیر • ای درویش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی ازین پیش
امروز در خرابات مغان می بینی بسیار دوری و درین اغراض معذوری رباعیه
منکر تو که پیر دیر مینا که شود • با معتکف مسجد اقصا که شود • تا آخر کار زاتش بوته عشق

بر زمین نهاده و جان سپرده شیخ را حالتی عجب دست داده و تمام دکان را بغارت داده و طریق فقر
پیش گرفته بعضی میگویند بارشاد آنحضرت را و خرقهٔ آنحضرت شیخ صنعان بوده اند
و از قصهٔ او نیز آنکه مفهوم میشود شیخ عطار از قریهٔ کدکن نیشابور بوده و در شهر مذکور دوازده
سرای معمور داشته چون روی دل بعالمی دیگر داشته مرمت نمیکرده اند تا سراها تمام از هم ریخته
و در درون شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته در همین موضع که مدفن آنحضرتست مسکن هم آن بوده
حضرت قاسم الانوار میفرموده که شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم بر قدم حضرت حیدر کرار داشته
شیفتهٔ پسر کلانتر قریهٔ مذکوره شده بوده فاما نزیه بر نشأهٔ آن حضرت چون غالب بوده نشأهٔ عشق
بمرتبهٔ مشغول شده بوده که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق در اول مرتبهٔ عشق عاشق
معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبهٔ دوم خود را برای معشوق می خواهد و در مرتبهٔ سیم از غایت
طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را و آن حضرت اکثر اوقات درین مقام بوده و از کلام الهام
انجام ایشان نیز معلوم می شود و این ابیات در آن محل وارد شده
در عشق چو من تو ام تو من باش • یک پیرهنت کو دو تن باش • چون جمله یکیست در حقیقت • گو یک تن را دو پیرهن باش
ظاهر المعنی آن عشقست که پرتو بر مجنون انداخته که لیلی بر سر او آمده بوده او سر در گریبان حیرت داشته
و در دریای بیخودی غواصی می نموده گفته بردار که منم لیلی از زیر زمین نشنیدی این آواز شنیده که ع
فان حبك شغلني عنك یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از عشق تو ام پروای تو نمانده گاهی که حضرت
عطار با خود آمدی و از لجهٔ دریای حیرت بکنار افتادی آن جوان را دیدی روی بر روی نشسته
این غزل را خواندی: ای غمت روز و شب به تنهایی • مونس عاشقان شیدایی
بس که خفتند عاشقان در خاک • تا تو از رخ نقاب بگشایی • عشق را سر برهنه باید کرد
بهر جا سوی رسوایی • عشق با نام و ننگ ناید راست • نه بدست عشق و رعنایی
و گاهی این غزل نوشتی و بدو دادی: آفتاب عاشقان روی تو بس • قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترک تاز هر دو عالم را بجان • یک گره از زلف هندوی تو بس • صید جان غمزهٔ دوراندیش را

یک خدنگ از چشم آهوی تو بس • گر کسی برباد خواهد داد دل • یک وزیدن باد از کوی تو بس
و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان از نواحی وقت عزم قتل میکرده که
بدین دیار می باید رفت بملازمت آن ابیوی رفته در محل برخاستن فرموده میروی و نجم الدین کبری
و عطار را بقتل می آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آنحضرت بعد از فراغت پرسیدند
که حکمت در آن چه بود ما را چنان مناسب نمود که این حضرت آن دو ولی کامل را سفارش میکردند
آن حضرت فرموده که حضرت حق نظر خود را بنجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی
که خودی او در میان نبودی آن نظر بهر کس افتادی بمرتبهٔ ولایت رسیدی آن نظر را او نوبتی بر سگی انداخت
و عطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و
نیشابور آمدند هر دو بزرگ بقتل رسیدند در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسیدند و قبر او در نیشابور است

مجلس بیست و پنجم

مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض که مرد عرب بوده تلاطم و شورش
قلزم عشق او از قصیدهٔ تائیه اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بوده بر جوانی رومی گران قصیده را
گفته و مطلع آن قصیده اینست: سقتني حميا الحب راحة مقلتي • وكاسي محيا من عن الحسن جلت
آیا چشم شور و شر عشق انگیخت • می‌ای که ز مهر بود بر جام ریخت • یا ساقیم از هلال هال فال حسن
از بهر من خراب با می آمیخت • یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورد دست مردم چشم من جام
مالامال عشق و محبت را و بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسیست
که از ورای حسن در دیدهٔ انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود گردیده خود بر سر غرفهٔ نظاره گی
نشسته و تهمت بیند گی بر من نهاده رباعیه: در کوی خرابات مغان جلوه گریست
کز شیوهٔ او بر سر هر کو خبریست • خود را بستوده بزبان دگران • زان کو نه که گویی تو که گویا دگریست
از شرابی که چون آفتابیست در براقی لامع از روی ساقی مست گردیده و از جام لعل فرح فزای خود
بغایت بیخودی رسیده رباعیه: زان خانه برانداز که می نام شده • در بیست دلم که بی سرانجام شده

حالتی که برون آید بوز سوا که شود • یکدم بکروی باشی و نقش دویی از لوح خاطر براشی
کر والهٔ آن مهی بهوس منکر • در هر خم ابروی مقوس منکر • کر صاعقهٔ عشق بکیرد بر و پیش
مرد از همان مهر و وابس منکر • روزی شیخ روزبهان فرموده که عزیزی گفت وقتی از اوقات
در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب جمالی از پهلوی من بگذشت و دلم بیک نظر مبتلای
او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم بگوز بر اهل وفا بیروی • مرا مبگذاری بکجا میروی
ان دختری لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا می شنوانید که حیف باشد که اینچنین مرغ زیرکی گرفتار
دام من گردد مرا خواهری هست در کمال جمال و از عقب می آید اگر رو نظر انداز دنا سب می نماید آن عزیز
گفت که چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از سر غیرت طپانچه بر روی من
زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهدی پنداشتم و چون نزدیک من آمدی عاشقی انگاشتم
اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان بودی

بیت

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند • تو پیش صف چه آیی چون نه زنی نه مردی
بوالهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده ماهی بدید • هاله شده گرد قمر معجرش • جبهه زده برمه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او • نافه گشا زلف زدنبال او • نعره برآورد که ای حور پرست
پای مکش نیز که رفتم ز دست • از تو بفریاد شدم همنفس • راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید • وان همه شور و شغب او شنید • چون گل خندان زدم او شکفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت • خواهر من میرسد اینک ز پی • به ز من یکسر یکموی وی
بست ز خوبان سخن اینجا که او • حرف که گوید ز من اینجاگه او • باشرف حسن خداداد من
رفته بیادکرد یس اسناد من • ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد • قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او • چشم وفا تافت ز دیدار او • کرد پسی در ره و بی ره نگاه
دیده ره دور و کسی نی براه • بار دگر لب بسخن باز کرد • لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی • به که بگردانی ازین هرزه روی • قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست

قاصد آن قبله دو اندیشی نیست • شرط طلب ترک دویی کردنست • روی ارادت بیکی آوردنست
چون ز یکی رو بدر آورده • رسم تو نیست اینکه تو آورده • با یار بگلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری • معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا • رخسار من اینجا و تو در گل نگری
آن درویش که حضرت خواجه حسن را آن پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او به تنگ بود
و بدان نوع وابستهٔ نام و ننگ بود و ناشکری می نمود تا گاه سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ نام و ناموس را
ویران کرد رسم مدرسه و خانقاه را بباد داد و روی بکوه و صحرا نهاد عقل و هوش را فروخت و
دیوانگی خرید و رخت از معمورهٔ امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار
در خاک و خون میگردید و بدین ابیات مترنم میگشت که • درد اگر عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید • نهند چو بخاطر ویرانه گنج عشق • معمور خاطری که بویرانگی کشید
چند وقت بدان منوال که در کوه و دشت چون فرهاد جان می کند و می گشت
غریب و بی کس و تنها و رنجور • بمردن بس قریب از زندگی دور • از یار جدا از همه تنها مانده •
چون آهوی تشنه به بیابان مانده • دانی که میان خاک و خون چون باشد • حال دلی که باشد از جان مانده
دران سرگشتگی در کوه رفته او و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هراة نمودند
جوان نیز و اماند خود را بدیشان رسانید بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رسیدند
و خرقه از دست او پوشیدند

مجلس بیست و دوم

سحاب افاضه آثار گوهر بار و دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریایی بوده پر از جواهر
حقایق و اسرار در اول حال بطب اشتغال می نمود و دوایی بسیار در گرد آن حضرت بوده
دکانی عطاری داشته پر از اشربه و ادویه و متاع آن کار خود در دکان می نشسته روزی
درویشی بدر دکان آن بزرگوار آمده و چند بار شیئا لله گفته او بدرویش نپرداخته گفته
که تو با این سر و کار و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرموده که عجب سوالی میکنی
آنچنان که تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بوده نشسته و آهی کشیده کاسهٔ چوبین

بزیر سر نهاده و جان سپرده شیخ را حالتی غریب دست داده و تمام دکان را بغارت داده و طریق فقر
پیش گرفته بعضی میگویند بارشاد آنحضرت را و خرقه آنحضرت شیخ صنعان بوده اند
و از قصه او نیز اندکی مفهوم میشود شیخ عطار از قریه کدکن نیشابور بوده و در شهر مذکور دوازده
سرای معمور داشته چون روی دل بعالمی دیگر داشته مرمت نمیکرده اند تا سراها تمام از هم ریخته
و در درون شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته در همین موضع که مدفن آنحضرت است و مسکن هم آن بوده
حضرت قاسم الانوار میفرموده که شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم بر قدم حضرت حیدر کرار داشته
شیفته پسر کلانتر قریه مذکوره شده بوده فاما تنزیه بر نشاء آن حضرت چون غالب بوده نشاء عشق
بمرتبه مستولی شده بوده که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق در اول مرتبه عشق عاشق
معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق می خواهد و در مرتبه سیم از غایت
فنا بخشیدن عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را و آن حضرت اکثر اوقات درین مقام بوده و از کلام الهام
انجامش نیز معلوم می شود و این ابیات دران محل وارد شده

یک بر منت کو دو تن باشیم • در عشق چو من توام تو من باشیم •
چون جمله یکیست در حقیقت • کو یک تن را دو پیرهن باشیم •

ظاهر المعنی آن عشقست که پرتو بر مجنون انداخت که لیلی بر سر او آمده بوده او سر در گریبان حیرت داشته
و در دریای بیخودی غواصی می نموده گفته برخیز که منم لیلی از زیر زمین نیستی این آواز شنیده گفته دع
فان حبک شغلنی عنک یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت
عطار با خود آمدی و از لجه دریای حیرت بکنار افتادی آن جوان را دیدی روی بر روی نشسته
این غزل را خواندی

ای غمت روز و شب به تنهایی • مونس عاشقان شیدایی
بس که خفتند عاشقان در خاک • تا تو از رخ نقاب بگشایی •
عشق را سر برهنه باید کرد • بسر جا سوی رسوایی •
عشق با نام و ننگ ناید راست • مذهب دست عشق و رعنایی

وگاهی این غزل نوشتی و بدو دادی

آفتاب عاشقان روی تو بس • قبله سرگشتگان کوی تو بس
ترک کار هر دو عالم را بحسن • یک گره از زلف هندوی تو بس
صید جان عقل دوراندیش را •
یک خدنگ از چشم آهوی تو بس • گر کسی برباد خواهد داد دل • یک وزیدن باد از کوی تو بس

و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان نواحی [illegible] قتل میکرده که
بدین دیار می باید رفت بملازمت اتابیوی رفته در محل بر خاستن فرموده میروی و نجم الدین کبری
و عطار را بقتل می آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آنحضرت بعد از فراغت پرسیده
که حکمت دران چه بود ما را چنان مناسب نمود که این حضرت آن دو ولی کامل را سفارش میکردند
آن حضرت فرموده که حضرت حق نظر خود را بنجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی
که خودی او در میان نبودی آن نظر بهر کس افتادی بمرتبه ولایت رسیدی آن نظر را او نوبتی بسگی انداخت
و عطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و
نیشابور آمد هر دو بزرگ بقتل رسیدند در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسیدند و قبر او در نیشابور است

مجلس بیست و پنجم

مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض که مروی عرب بوده در تلاطم و شورش
قلزم عشق او از قصیده تائیه اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بوده بر جوانی رومی گران قصیده را
گفته و مطلع آن قصیده اینست

سَقَتْنِي حُمَيَّا الحُبِّ رَاحَةُ مُقْلَتِي • وَكَأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الحُسْنِ جَلَّتِ

آیا چشم شور و شر عشق انگیخت • می را که ز مهر بود بر جام ریخت • یا ساقیم از هلال کاکل حسن
از بهر من خراب با می آمیخت •

یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورد دست مردم چشم من جام
مالامال عشق و محبت را و بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسیست
که از ورای حسن در دیده انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود گردیده خود بر سر غرفه نظارگی
نشسته و تهمت بیندگی بر من بسته رباعیه

در کوی خرابات مغان جلوه گریست
کز شیوه او بر سر هر کو خبریست • خود را بستوده بزبان دگران • زان گونه که گوئی تو که گویا دگریست

از شرابی که چون آفتابیست در براقی لامع از روی ساقی مست گردیده و از جام لعل فرح فزای خود
بغایت بیخودی رسیده رباعیه

زان خانه بر انداز که می نام شده • در بیست دلم که بی سر انجام شده

از لذت بگوید مرا چون نروم چون خود می و خود ساقی و خود جام شد • و قصیدهٔ میمیه را نیز در طغیان عشق
آن جوان فرموده و این بیت از آن قصیده است • لها البدر کاس وهی شمس یدیرها
هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم • یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمام است جام و آن شراب آفتابیست
در براقی که میگرداندش انگشت هلال نمای ساقی و بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستارهٔ
رخشنده از شکلهای حباب رباعیه ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم
هم جانی و هم دل بکدامت خوانم • چون یافت شب تمام عزم ز تو نور • معذورم اگر ماه تمامت خوانم •
دور مه رخسار تو ای ماه تمام • جا بیست که ز خورم می عشق مدام • از بس که فتاده بیخودم زین می و جام •
می چیست نمی شناسم و جام کدام • و این بیت نیز از همان قصیده است • علیک بها صرفا وان شئت مزجها
فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم • یعنی بر تو باد که دران کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نخواهی
و خواهی که ممزوج گردانی بار شحهٔ زلال که از لب و دندان معشوق تکی ممزوج ساز و بعد ول از آن خود را
در ظلمات ظلم و ستم میانداز • آن مه که وفا و مهر کم مایه اوست • اوج فلک حسن کمین پایه اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی • آن زلف سیه ببین که همسایه اوست • در تاریخ بیست ششم جمادی الاول سنه
و سی و دو از عالم رفته در زمان سلطنت اکدای قاآن و مدفن آنحضرت دمشق است

مجلس بیست و چهارم

بزم آرای اولیای تخت قبابی شیخ محی الدین اعرابی را تفاصیل علوم بسیار است از رسایل معتبرهٔ
آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخهٔ دیگر که ذکر آن طولی دارد و دران مشکلات
علوم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق آنحضرت شیخ صدر الدین قونوی بوده و اختلاط ایشان
بران وجه بوده که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفته و شیخ صدر الدین پیاده می آمده در نظر اول اضطرابی
عظیم در دل شیخ پیدا آمده بدان سبب که آنحضرت را آتش عشق در دل همیشه علم میزده و در
اشتغال بوده و او را حسنی بکمال شیخ عنان کشیده سوال فرموده که من این الی این وما الحاصل
فی البین یعنی از کجا می آیی و تا کجا خواهی رفت و کدام است مبدا این سیر و منتهای آن و حاصل

اب ت ث ن

چیست

چیست در میان ع حالیا باری بنقد از دل ربودی مشربش • بیک کرشمه که با جان سلام کردی
چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی • من ارچه تیغ زنم دل ز من جدا نشود • تو ناوکی زدی و دل من جدا کردی
بسوختی دل خسرو و بسوز خواهی سوخت • کسی نگفت تو این جفا چرا کردی • فی الحال در جواب شیخ گفته
من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای حاصل کردن طرفین از عالم بی رنگی
می آیم بعالم رنگ ع برای آنکه زنم شیشهٔ دلت بر سنگ • بجهة این جواب تمام شیفته بوده و از
کار رفته اشعار عربی در آن آشفتگی بسیار دارد بعد از آن بملازمت حضرت شیخ سرافراز گردیده
و رسیده از خدمت باعلی درجه معرفت و دیده آنچه دیده حضرت شیخ گاهی با سبزه با اسب سوار سیر میکرده
و شیخ صدر الدین بدان حسن و جمال در رکاب غاشیه کشی می نموده هر چند شیخ پیش او در زمین می
افتاده و میگفته سوار شو قبول نمیکرده چون بزرگ و بزرگ زادهٔ آن مردم بوده او را تعظیم میکرده اند
و شیخ را کافر و ملحد میگفته اند و لعنت میکرده شیخ صدر الدین از آن انفعال می یافته آنحضرت
فرموده که منفعل مشو تو نیز سعی کن که قطع رشتهٔ پیوندگی از خلق بکن پیوندی بسبب آن انفعال
چند روز میگویند بمنزل خود رفته و حضرت شیخ بیخود و مست شده و یکبارگی از دست رفته
کسی پرسیده که شما را با این همه عرفان این وابستگی از برای چیست این بیت را که از قصیدهٔ
ابن فارض مصریست خوانده • ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها • ولولا سناها ما تصورها الوهم
یعنی همچنانکه اگر بوی خوش و رایحهٔ دلکش بر سیدی راه میخانه نتوانستی برد همچنین اگر نه
لمعهٔ نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن او پی بحسن حق می توان
برد و در آیینهٔ روی او جمال حق را می توان دید رباعیه گر ره بر بستان نشدی نکهت می
مشکل بردی کسی سوی میکده پی • ور چشم خود یافتی نور از وی • کی درک حقیقتش توانستی کی
آنکس چون دیده که آتش شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرده که در دمشق آبهار روان
و منزلها و جایهای دلگشاست سیر می توان کرد و بنظاره و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر
می توان برد فرموده غزل جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم • هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

زخون دیده کنارم پر است نی لب یار * کنار کشت و لب جویبار را چکنم * گرفتم آنکه کنم دیده را بکل مشغول
درون جان و دل این خارخار را چکنم * بطوف باغ غم روز را برم بیرون * بلا و محنت شبهای تار را چکنم
شکاف سینه توانم به بندم از زم سیم * تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم * ملولم از دو جهان بی جمال او جانی
جویار نیست بدست این دیار را چکنم * گفت عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لایق شان
شما نیست همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و ازو شنوده اند
شما چرا در بزم دل چراغ غیری افروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این عالم آثار است چرا ذات را
باید گذاشت و به آثار او مشغوف شد و بانواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرموده که بمحبت
جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقیست همچنین
عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقیست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ
وصول بآن زیرا که چون متعلق را بحسب فطرهٔ اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق غنجه
بوده باشد و بواسطهٔ پردهای ظلمانی مخفی مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گل
در صورت دلبری موزون شمایل رباعیه بشیرین کاری خوش سخنی چالاکی * مرهم نه داغ هر دل غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی * زالایش دست برد هر بی باکی * نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل
بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید و بر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد از همه
مقصودها روی بگرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند ع از مسجد و خانقه بخمار آید * می نوشد و مست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید * و او را بهزار جان خریدار آید * آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش
افروختن گیرد و عجب کبّهٔ سوختن پذیرد پردهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت
از آینهٔ حقیقت او بزدایند دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد در هر چه گذرد
او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید رباعیه
در سینه نهان تو بوده ای من غافل * در دیده عیان تو بوده ای من غافل * عمری ز جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده ای من غافل * چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بویی بوده است

از سرّ اینجا نه عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی شنیدی یا این
رسیدی و اگر این پرتو یافتی از آن آفتاب بهره یافتی رباعیه خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید
رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید * آمد برقی ز کوی میخانه پدید * در پرتو آن حریم میخانه بدید
در تاریخ ششصد و شصت متولد شده و در ششصد و سی و هشت فوت گشته و مدفن آنحضرت
دمشق است

مجلس بیست و پنجم

سر حلقهٔ رندان شهرآشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین نوشته
المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین محمد بن
علی بن ملک داد التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین * در اول مرید شیخ ابوبکر سله باف
تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحدالدین کرمانی
نیز مرید اوست و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بوده و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد
و از همه تربیت یافته و در آخر کار پوستینه سفرگردی و نمد سیاه پوشیدی در آن وقت که
در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است
و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می نموده آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرده
و بنظر بابا کمال میرسانیده و شیخ شمس الدین از آن هیچ کدام را اظهار نمیکرده روزی بابا کمال
او را گفته فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود
گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه او بعضی مصطلحات ورزیده می تواند که آنها را در
لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرموده که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی
روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل بزبان او جاری شود
و بلباس حرف و صوت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ ششصد و چهل و دو
در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکرریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس
مشغول بود روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خوان شکرریزان میگذشت

شمس تبریز پیش آمد و عنان حضرت مولوی را گرفت و چنانکه قبل ازین مذکور شد سوال کرد و گفت
یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی و بعد ازانکه شمس تبریز از استماع جواب مولوی
بیهوش شد و آنحضرت فرمود که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی
که هیچ کس را در آنخلوت راه نبود لیلا و نهارا صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب انکار
مخالفان و نفاق ایشان از روم هجرت کرده بحلب رفت و در تبریز با پسری عاشق شد چون میل آن جوان
بشطرنج باختن بود با او شطرنج بازی میکرد چون ایام مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان
ولد را با چند نفر درویش مع الالاغ و خرجی گفتند بروید در فلان محل شمس تبریز با پسری شطرنج
می بازد بمجلس او در آیید و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم بنهید و این غزل را مصحوب ایشان فرستاد

غزل بروید ای حریفان بکشید یار ما را • بمن آورید حالی صنم گریز پا را • وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را • دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون • بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید • بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را • بر شاه روحانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل برسان می صفا را • شه ماست شمس دین هم بحقیقت و یقین هم • ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما عنا را

بنه آن

برحسب فرموده چون بحلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج می بازد
و مقرر است که اگر شمس تبریز ببرد یک اشرفی بگیرد و اگر ترسا ببرد دیگ زنبور زند چون سلطان ولد
و جماعت درویشان در آمدند بتعظیم در خدمت شمس تبریز نشستند بعضی درویشان را از انجا خاطر گذشت
که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست که با ترسایی که با مذهب او راست نیست شطرنج می بازد و آب
روی خود را می ریزد آن حضرت از روی فراست بالهام دریافت فرمود که درویشان دل را نگاه دارید
که دل سلطانست و اینجا جاییست که عقل در و حیرانست غزل گر است یار لازم بگوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم • رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند • چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم
شدم اسیر کمند خلاص می جویم • ولیک می کشدم دل بسوی او چکنم • روم بباغ ببینم که خوش کنم دل را
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم • چه جای آنست که گویندم آب روی مریز • بسوختست مرا آرزوی او چکنم

جو شر

جو شیر خورد همه خون خسروان خو • ز شیر خوارگی اینست خوی او چکنم • ترسا پسر دانست که صاحب
شطرنج او مردی بزرگست بغایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی
از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه بیش نبود • پیداست حال مردم رندانه آنچنانکه مست
خرم کسی که فاش کند سر نهان که هست • مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد • ترسا محمدی شد و عاشق همانکه هست
شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت که سلاطین را آداب
اینست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم دیگران سوار شدند و
او غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و بصحبت مولانا رسیدند آن جوان چند روز رخصت
طلبیده به تفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تاثیری عظیم کرد چون فصل بهار بود حضرت
مولوی شمس تبریز را جهة تسکین خاطر بگشت باغ و بوستان می بردند فاما بهیچ گونه تسکین نمی یافت
ایشان جهة تسکین او سخنان میگفتند و او میفرمود غزل ابر و بهار و باران این دیده خونفشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم • صحرا و بوستان خوش و بی جان ز ار مانده • تا شاید ام بصحرا در باغ و بوستان هم
باز آ که شهر بی تو تاریک و تیره باشد • در شهر بی تو نتوان والله که در جهان هم • نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم • خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن • سلطان هر دو ملکی این آن تست آن هم
صد منت تو بر من گر دولت وصالت • بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم • شد رنج بنده چشم و از چشم تو نگاهی
گر این قدر ببرزد پیدبر رایگان هم • شبی با هم در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد
شمس تبریز برخاست و با مولانا گفت بکشتنم می خوانند بعد از توقف بسیار مولانا فرمود
مصلحت است و این آیت بخواند الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین هفت کس با هم یکی
کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شمس تبریز نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش شده
بیفتادند و یکی ازیشان علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت
و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و این حادثه در تاریخ
ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند

وعلاء الدین محمد را علی العجب پیدا شد و هم دران ایام وفات یافت و حضرت مولوی بجنازهٔ
او حاضر نشدند و بعضی گفته اند شمس تبریز در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست و بعضی گفته اند
آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز
اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا بپهلوی مدرسهٔ
امیر بدر الدین دفن کردند

مجلس بیست و ششم

مقام گوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست که تربیت او حواله
بشیخ مجد الدین کرده بوده و اورا در کشف حقایق و شرح دقایق قدرت و قوت تمام بوده و مصنفات
بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحر الحقایقست و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر سخنان
اعلی و مبتنی بر بسی رباعیات زیبا در همدان بر جوانی زرگر عاشق بوده و مفتون با جانی محزون
و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخته و خاطر از نفقه بپرداخته و اورا گمان آنکه بر یک حال خواهند ماند

کس چه داند که چرخ بوقلمون ٭ تا چه از پرده آورد بیرون
خوش است این کهنه دیر پر فسانه ٭ اگر مردن نبودی در میانه
درین محنت سرا ابنای عالم ٭ که مارا می نگذارند باهم
نشاط ار هست بی غم نیست دوران ٭ وجود ار هست بی خوف عدم نیست
گلاب و مشک عالم اشک و خونست ٭ خوشی جستن ز اشک و خون جنونست
فغان زین دور چرخ فتنه انگیز ٭ که تا جا گرم کردی گویدت خیز

چه در اوان آن حال که بواعث
خاطر باهم سری بدود می داشتند و سررشتهای جان را چون شمع بروشنایی می بند داشتند لشکر
چنگیز خان بانجا آمدند و قلعهٔ همدان را محاصره کردند بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید
که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با عیال و اطفال و مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کردند که خود را
از قلعه بیندازند اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت و بعد از ان پسر زرگر نیز موافقت
کرد در بیرون واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ
نیز امداد نمود آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت رسیده بود گذاشتند
... و می گریست و این مطلع را میخواند و بس مینگریست

ناشده باز خون جگرم دیده هنوز

رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز ٭ چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز رفت خبر رسید که قلعه را
گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال ایشان تمام بقتل رسانیدند هنوز از زخم کوفت و کوب زرگر
تازه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد ٭ یکداغ نیک ناشده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری ٭ آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غمم پست می کند ٭ دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم ٭ پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد دران میان ٭ در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا ٭ خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

هرچند از روی فقر و فنا مثل
این مطلع را می خوانند

بداغهای تو مردن نکو غمیست مرا ٭ که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا

فاما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه می شد و رباعیات دران حال فرموده اند و این دو رباعی
ازانجمله است

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست ٭ هم با سر گریه که چشمم را خوست
از خون دلم هر مژه که زیلک فروست ٭ هیچیست که پاره جگر بر سر اوست

رباعیه

شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد ٭ با گریه و سوز آشنایی دارد
سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من ٭ کان رشته سری بروشنایی دارد

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفته در بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ
سری سقطی و شیخ جنید قربست میگویند قرا دست

مجلس بیست و هفتم

خورشید سپهر مهرورزی شیخ سیف الدین باخرزی میگویند همچون آفتاب عالم گرد در طلب می لرزید
و نجوم اشک از سپهر دیده می پاشید تا بحکم

سرشکم بسوی تو شد رهنمون ٭ عیان شد و بالنجم هم یهتدون

بظل ظلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بخشم او از نظری تاثیر یابید اوایل که اورا بخلوت نشاند
در اربعین دوم بر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد و فرمود که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم سازگارست ٭ تو معشوقی ترا با غم چه کارست

برخیز و بیرون آی آنگاه دست او
بگرفت و بطرف بخارا روانه گردانید وقتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت بوده مریدان را
فرموده که امشب شما نیز بفراغت گذرانید دران شب شیخ سیف الدین ابریق بزرگ پر آب کرده

بر در خلوت شیخ بایستاده چون وقت صبح حضرت شیخ بیرون آمده او را دیده گفته ما امشب گفته
بودیم که بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفته شما فرموده که هرکس
بحضور خود مشغول باشد مرا هیچ حضور و لذت ورای این نیست که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت
بایستم شیخ فرموده که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان در بخارا را
که در حسن و جمال بی همتا بوده بزیارت شیخ سیف الدین آمده در وقت بازگشتن عرض کرده که
اسبی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه کند تا بدست خود شیخ را سوار سازم
چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بوده التماس او را قبول فرموده بدر خانقاه آمده پادشاه
رکابش بگرفته تا سوار شده اسب سرکشی کرده عنان در ربوده گویا طغیان عشق شیخ در وی اثر کرده
بوده قریب پنجاه گام در رکاب شیخ بدویده شیخ با پادشاه گفته حکمت در سرکشی این اسب آن بود
که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بروند و اکنون
این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه بنظر کیمیا اثر آن عاشق درگاه
در تضاعف بوده و عشق حضرت شیخ در تزاید و من کلماته القدسیه هذه الرباعیات

هر شب عقال پاسبان کویت ۰ می گردم گرد آستان کویت ۰ باشد که برای صنم روز شمار
نامم ز جریده سگان کویت ۰ هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم ۰ با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد ۰ برگردم ازین حدیث و دیوانه شوم ۰ هرگز زود [illegible] بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من ۰ گر بعد هزار سال جویی یابی ۰ مهر تو در استخوان ریزیده من

در آن کشاکش عشق بود که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار و هم و روزگار ناپایدار آفتاب
عمر آن شهسوار در عقده ذنب مدار پریشانی که راس حوادث و سرگردانیست منکسف گردیده
چون خبر آن واقعه هایله بحضرت شیخ رسیده از اشک خونین خاک کویش را گل کرده و در خاک
و خون گردیده شب و روز میگفته و میگریسته و همچون آتش از کاروان مانده می مرده و می زیسته
رباعیه هر روز روم سوی گلستان غمناک ۰ چون غنچه گریبان صبوری همه چاک ۰ باشد که بگوید گل نو رسته ز گل

با من خبری زان گل نو رفته بخاک ۰ گردم بطواف خانه یار آهنگ ۰ سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناگه در تنگ ۰ و اگر دیدم سنگ ز نان دل بر تنگ ۰ چنانکه روزی بر جنازه درویشی
حاضر شده گفتند شیخا تلقین فرمای پیش روی میت آمده و این رباعی فرموده
گر من گنه روی زمین کرده ستم ۰ عفو تو امید هست که گیرد دستم ۰ گفتی که بوقت عجز گیرم دستت
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم ۰ همچنان بر قبر پادشاه رفته و گفته رباعی بگذر بدیار یار من ای باد شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال ۰ ور قصه حال من کند از تو سوال ۰ قل مات من الهجر علی اصعب حال
در همان وقت در ششصد و پنجاه و هشت وفات یافته و قبرش در بخاراست

مجلس بیست و هشتم

یوم تبلی السرائر گنجهای خفی شیخ عزیز النسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بوده
بتخصیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته و در آن رسایل سخن
اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را به تقریر و تقطیر باز نموده فاما در افشای اسرار بسیار
کوشیده در بخارا بر پسر یکی از امرا السلطان جلال الدین عاشق و مست شده بوده و سر رشته
اختیارش از دست رفته و چون افشای اسرار عادتش بوده اظهار آن بسیار میکرده آن
جوان از آن قصه انفعال می کشیده با او شکایت کرده شیخ از آن جوان شرمسار شده گفته
ای سیل فنا نام من از یاد ببر ۰ بردار ز خاکم و ز جیحون ببر ۰ بر دامن او تا ننشیند گردی
از کوچه او غبارم ای باد ببر ۰ او چه دانست که این تیر دعا بهدف خواهد آمد و بدیشان
چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نوردید در قتل و غارت
چنگیزخان آن جوان کشته شده و ایشان را از بخارا با جمعی یاران بیرون کرده اند و فرزندان و
متعلقان ایشان نیز بقتل رسیده اند و در آن دردمندی و شکستگی بخراسان آمده و آنجا نیز
نتوانسته بود بعراق افتاده و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم رفته
در آن محل که از آب آمویه گذشته در حال اشتغال بنوایر الآم فراق و تشدد و نوایب اشتیاق

گریان گریان این رباعی فرموده رباعی کس در کف ایام چو من خوار مباد • محنت زده و غریب و بی یار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل • کافر بچنین روز گرفتار مباد • در اثنای نوشتن کتابی که
موسوم است بکشف الحقایق در خواب دیده که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در مسجد عتیق
نشسته اند و شیخ سعدالدین حموی و شیخ عبدالله خفیف در ملازمت حضرتند کسی را بطلب
شیخ عزیز نسفی فرستاده اند چون مشار الیه امتثالا لامره بملازمت آنحضرت مستسعد و سرافراز
گردیده اول آن دو شیخ و حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبیده
و در بر گرفته شیخ سعدالدین بعرض حضرت رسالت رسانیده که هر سری که من در چهارصد و چهل
مجلد کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در یک کشف الحقایق اظهار کرده میترسم که از ان مر زحمتی بدو رسد
حضرت رسالت فرموده اند که درویش در عصمت حق است و بعد ازان فرموده اند که از هجرت من
تا مقصد سال نگذرد که این کتاب را ظاهر نسازی مشار الیه بعرض رسانیده که چند جزو اول را مردم
مسوده گرفته اند و باطراف برده فرموده اند که آنچه مانده اظهار مکن **مجلس بیست و نهم**
عاشق رومی مست حضرت قونوی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین محمد است در شهر بلخ
در ششم ربیع الاول ششصد و چهار متولد شده و از سن پنج سالگی صور روحانی بر وی ظاهر
میگشته حضرت شیخ موید الدین جندی میگفته که حضرت شیخ صدر الدین قونوی روزی
با جمعی اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ
سعد فرغانی نشسته بود بصدق تمام از روی ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و جنید
درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود
منت نهادندی که امروز خوانسالار فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما بطفیل اوست
همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین گفتند حضرت مولوی روزی فرموده
که آواز رباب صریر باب بهشتست منکری گفته ما نیز همان می شنویم چونست که چنان
گرم نمی شویم و ذوق نمی یابیم حضرت مولانا فرموده کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن

آن

آن درست و آنچه تو می شنوی آواز فراز شدن آن در روزی حضرت شیخ سعدالدین
حموی و شیخ صدر الدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشته اند شام شده
هر دو شیخ مولوی را بامامت التماس کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون
خوانده و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ سعدالدین پرسیده که چون در هر دو رکعت
سورة الکافرون خواندید شیخ صدر الدین فرموده که یکی را برای شما خواند و یکی برای من
حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان میگذشت
از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آنحضرت ظاهر گشته و برقص در آمده شیخ صلاح الدین
همچون آفتابی از دکان بیرون آمده و سر در قدم حضرت مولانا نهاده و حضرت مولانا عاشق
او شده در میان سماع این غزل فرموده غزل یکی گنجی برون آمد ازین دوکان زرکوبی •
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی • شیخ صلاح الدین فرموده که دکان را یغما کرده اند
و از دو کون آزاد شده و مدت ده سال آن عشق بازی با او بیک حال مانده بود و در غزلیات
در عشق او بسیار واقع شده و این غزل از آنجمله است غزل ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا •
یکی قرار و دوم طاقت و سیم پروا • قرار و طاقت و پروای من چه چیز بود • یکی جمال دوم چهره و سیم سیما
جمال و چهره و سیماش در جهان افکند • یکی بلا و دوم فتنه و سیم غوغا • بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت او • یکی غریب دوم عاشق و سیم رسوا
غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند • یکی مدام و دوم بچه و سیم برجا • مدام و بچه و برجا ز عشق او شده ام • یکی چو ببر و دوم وامق و سیم عذرا • چو ببر و وامق و عذرا ازین بیان بنوشتند
یکی فغان و دوم ناله و سیم سودا • چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عشقبازی با ده
گشت و چلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی آن وقت میفرموده شبها از از
قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی القا میکردی و شاه چلبی حسام
الدین می نوشتی و مجموع آن نوشته را باواز بلند میخواندی و از غزلیات که در عشق او فرموده
یکی اینست غزل مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری • شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران کواست عاشق را • بکینه اشک و رخ زرد و بیخودی و زاری • جواب ساعت نکریه جو کوه و فن تحمل
جو آب بجده کنانم جو خاک راه بخوار • حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده از رفتن من غمناک مشوید
که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید
با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم دیگر فرموده که ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما
چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود و این غزل فرموده
بیار ساقی باقی بریز بر من حادث • مبی که باز رهاند مرا ز دست حوادث • در روز یکشنبه وقت
غروب آفتاب پنجم ماه جمیدی الاول ششصد و هفتاد و دو نقل فرموده

مجلس سی ام

ساقی برنکاه وجه باقی شیخ فخرالدین عراقی بسیار بزرگ بوده نظم بسیار دارد و در نثر متن
لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری شده و ترک مدرسه و درس کرده و با قلندران
همراه شده این مطلع دران وقت فرموده • بسراره قلندر سزد ار بمن نمایی • که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی
دران وقت بهمراهی قلندران بملتان رسیده و بصحبت حضرت شیخ بهاء الدین زکریا مشرف
گشته چون بتکیه که قلندران انجا فرود آمده بوده اند آمدند قلندران را گفته که روان می باید شد
اگر یکبار دیگر من بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا برسیم دیگر با شما همراهی نمی توانم کرد که مرا در
صحبت نزدیک بود که صید کند بنا بران همان لحظه با آنکه آخر روز بود مسافر شده اند چون
از شهر بیرون رفته اند باران در گرفته راه گم کرده اند تمام شب راه رفته بوده اند چون صباح
شده اتفاقا باز بهمین شهر رسیده اند بالضروره فرود آمدند جاذبه شیخ بهاء الدین زکریا شیخ
عراقی را کشان کشان برده و در سلاسل و اغلال محبت کشیده شیخ فرموده که در صومعه که جمعی
ازان خلو نهاد داشته اند آنحضرت نیز خلوتی اختیار کنند چون بخلوت در آمده گاهی بذکر
مشغول می شده و گاهی بفکر چون غواص در بای فکر می گشته و در ولآلی منظوم از قعر آن دریا برون
آورده آوازی بغایت خوب داشته در بلندی آن شعر را میخوانده جماعت مریدان که در خلوتها

بوده اند

بوده اند چون بوی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده بوده با نکار شیخ عراقی میان در بسته
بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این شخص را ذکر می باید گفت او
شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه رسیده که می شنویم که در دیر مغان خرابا بنان
ابیات او را در مجلس بادف و نی میخوانند شیخ فرموده که او در عالمی دیگر است و شما در عالمی دیگر
شما را آن حضور نیست که آن حال او را مشاهده کنید تا روزی این غزل را گفته بوده • نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند • چون بتخلص رسیده شیخ بهاء الدین زکریا بخود از خلوت بیرون رفته
و بدر خلوت شیخ عراقی آمده و فرموده که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص این غزل این بوده
• چو خود کردند راز خویشتن فاش • عراقی را چرا بدنام کردند • شیخ عراقی چون از خلوت
بدر آمده شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را بدو گذاشته و بعد از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفته
مریدان شیخ بهاء الدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت بشیخ عراقی دانسته اند و حسد در ایشان
بجنبیده بپادشاه وقت رسانیده اند که اکثر اوقات او بشعر می گذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب
جمال میدارد او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشته اند بعد
از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشته و با قلندران بعزیمت زیارت حرمین شریفین کرده
بعد از زیارت چون بحلب رسیده بران جوانی که عاشق شده بوده او را گاه گاهی می توانسته دید
این مطلع برای او گفته • دوا سپه چنگ نظر می دوانم از چپ و راست • بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست •
و از حلب بروم رفته و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بوده مرید ایشان شده و خانقاه و زاویه بجهت
ایشان در توقات ساخته روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمده با جمعی کثیر از ملازمان
و زر بسیار نذر همراه آورده ایشان فرموده اند که ما بزر فریفته نمی شویم اگر کاری میکنی حسن
قوال را برای درویشان بیار او گفته مگر حضرت شما را بدو میلی هست فرموده که میل هست
و بسیار هست همان لحظه کس تاخته فرستاده تا او را با دستیار انش آورده اند و او بغایت
خوش شکل و خوش آواز بوده چون بدر زاویه رسیده در بلندی این بیت را که •

لمعهٔ برق جهانسوز غم لیلی بازد ٭ آتش در جگر سوختهٔ مجنون زد ٭ خوانده که حضرت شیخ عراقی را
وامیر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بیخودانه بیرون دویدند و از هم انجا بنیاد قوالی و سماع شد
مدت سه شبانروز خوانندگی و سماع بود و چند غزل فرموده انداز انجمله است ٭
در کوی خرابات کسی را که نیاز است ٭ هشیاری و مستیش همه عین نماز است ٭ ساز طرب عشق که داند که چه سازست
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تگ و تاز است ٭ و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان شیفتهٔ جوان قلندر بودند
و پادشاه مصر مرید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرموده بمیدانی رسیده
دیده که آن جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغولست چون نظرش بر حضرت شیخ افتاده
ایشانرا طلبیده و گفته شما گوی بر می اندازید تا من گوی میزنم آنحضرة گوی بر می انداختند و او گوی
میزد در این حال پادشاه با خیل و حشم رسیده مطلقا خللی در اعتقاد او پیدا نامده فرود آمده و دست
آنحضرت را بوسیده و گفته من از کدام طرف شیخ فرموده که شما از ان طرف پادشاه نیاز مندی
کرده و روان شده و آن جوان از بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بوده از اندک چیزی رخساره اش
گل گل میشده و دران رنگ غزلیات بسیار دارد و این دو مطلع از انجمله است ٭
رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست ٭ بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست ٭ زهی جمال تو رشک بتان یغمائی
وصال تو هوس عاشقان شیدائی ٭ در هشتم ذی قعده ششصد و هشتاد و هشت از دنیا رفت
و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیست در صالحیهٔ دمشق ٭

مجلس سی و یکم

نور حدقهٔ طالبان حقیقی و نور حدیقهٔ عاشقان مجازی شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه
بوده و از مجاوران بقعهٔ شریف شیخ ابو عبدالله خفیف از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب
نصیبی کامل سفر بسیار کرده بوده و اقالیم را گشته و بارها بسفر حجاز پیاده رفته و از مشایخ
بکبار بسیار را دریافته یکی از مشایخ میگویند منکر او بوده در واقعه چنان دیده که درهای آسمان گشاده شد
و ملایکه با طبقهای نور نازل می شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست

که می

که مینی چند گفته که مقبول حضرة حق سبحانه افتاده و آن بیت اینست ٭ برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ٭ آن عزیز چون از واقعه در آمده هم در شب بزاویهٔ شیخ سعدی رفته
که او را بشارت دهد دیده که چراغی افروخته و با خود زمزمهٔ دارد و چون گوش کشیده همین بیت
میخوانده اول حال بر جوانی قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبعی نبوده فاما از شنیدن
قصیده ملول می شده و طاقت آنکه قصیدهٔ برو نتوان خواند نداشت بنیاد غزل گفتن از ان وقت
شده این دو مطلع برای او گفته است ٭ مدام در سر بازار عشق خون ریزست ٭ مرو مرو که دران کوی از جهان بگریخت
زمن مپرس که در دست او دلت چونست ٭ ازو بپرس که انگشتهاش در خونست ٭ و غزلیات در زمان عشق او
بسیار دارد میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ در آمده که در سیمای او نشان عشق بوده
شیخ پرسیده که از کجایی گفته از خراسان گفته اشعار سعدی شیرازی انجا می خوانند گفته بسیار
گفته هیچ یاد داری بخوان این دو بیت را بخوانده ٭ نوبهار رفت چو آهو ٭ امسال بیامدی چو یوز
سعدی خط سبز دوست دارد ٭ نی هر الفی چو دال دوزی ٭ شیخ را خلجانی در خاطر افتاده که این خواندن
بی رمزی نیست گفته اشعار نزاری نیز باشد انجا گفته آری فرموده که اگر یاد داری بخوان این مطلع
خوانده که ٭ پاکا منزها متعالا مهیمنا ٭ ای در درون جان و برون از صفات ما ٭ شیخ را
خوش آمده گفته دیگر بخوان خواند که ٭ آوازه در افتاد که باز آمدم از ی ٭ بهتان چه برید است من و توبه کجایی
آن در قدح ماست که منبع شکند ٭ هر کس چه رسد جستهٔ حیوان نبرد پی ٭ ما هیم و می و مطلعهٔ عشق بگردن
کو خورده ساغر و طوبی مغلس نی ٭ اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای ٭ اطباق سموات چه پیچیده و چه طی
مجنون زحمی کرده بروز اجه تفاوت ٭ لیلیش درون رگ جان نه در حی ٭ شیخ سعدی را محاوره او خوش آمده
نتوانست دریافت که نزاری او ست طریقهٔ مصادقت از جانبین بظهور پیوسته شیخ حکیم را منزل خود
برده و اعزاز و اخترام نموده سه روز انواع طعام مهیا کشیده و تکلفات نموده بعد از سه روز حکیم نزاری
اجازت طلبیده و بوقت عزیمت خادم شیخ را گفته که مهمانداری چنین نکنند اگر شیخ شما بخراسان
آید با او آموزم که مهمانداری چون باید چون این سخن بگوش شیخ رسیده متاثر شده که مگر قصور

در مهمانداری واقع بوده بعد از چند گاه در برجند قهستان بمنزل حکیم افتاده چون تفحص حال او نموده
گفته اند اکثر وقت به تنهایی مرمت کشما نهامی کند شیخ نشان جسته و بران اثر روان گشته دیده که حکیم
در محل زرعی بنا و کردن مشغول است القصه ملاقات شده و شمع صحبت روشن گشته بمنزل رفته اند روز
اول سیر داغی پخته و روز دوم طعامی قتق دار پیش آورده و روز سیم قدری گوشت بریان بر روی
آتش کشیده و روز چهارم مقداری گوشت جوشانیده پس شیخ عرض کرده که آن نوع مهمانداری
که شما فرمودید زیاده از یک روز مشکل است بودن من خود سه روز بودم اما این چنین مهمانی که شما کرده
فرمودید سالها هم می توان بود آن سخن که درین قضیه بجا دم گفته شده سبب این بوده در آن محل
که در منزل شیخ نزاری بوده پسر حاکم آنجا عاشق شده بود و آن جوانی بغایت صاحب حسن و ملاحت
بوده کاکلی مرغوله گره زده می انداخته فاما مصاحبان شد و نیز داشته و خود نیز خالی از بدگویی
نبوده شیخ را چون بنظاره آن جوان میرفته تعرض کرده اند این غزل را در آن محل فرموده اند و از
آنجا عزیمت نموده غزل اینست • ناچار هر که صاحب روی نکو بود • هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود •
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار • کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود • نفس آرزو کند که تو لب بر لب نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود • پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک • نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار • مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود • مویی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و لبت مشکبو بود • من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم • گم کرده دل هر آینه در جست و جو بود •
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن • گر دوست نکوان همه چیزی نکو بود • میگویند که خواجه همام الدین تبریزی
که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالیمقدار آن شهر بوده پسری داشته بغایت صاحب جمال
شیخ سعدی در شیراز شنیده بعشق او متوجه تبریز گردیده چون بمقصد رسیده روزی بحمام
درآمده بوده خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمده و طریق آن بودی
که پسر خود را در حمام بکسی ننمودی و مردم را از حمام بیرون کردی چون ازین معنی آگاه شده خود را
در آخر حمام پنهان ساخته چون خواجه همام با پسر و جمعی خواجه سرایان بحمام درآمده اند شیخ

طاسی

طاسی آب گرفته درآمده و پیش خواجه همام نشسته خواجه همام بغایت متغیر گشته پسر را در
عقب خود پنهان ساخته و خود میان پسر و شیخ حایل شده از شیخ پرسیده از کجایی گفت
از خاک شیراز خواجه گفته عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرموده
که در شهر ما باری تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته از جا درآمده بعد از آن
پرسیده که در شیراز از اشعار همام هیچ شنیده شیخ گفته آری گفته آنچه یاد داری
بخوان شیخ این مقطع را خوانده • در میان من و معشوق حجابیست همام • وقت آنست که آن هم ز میان برخیزد •
ازینجا خواجه را معلوم شده که شیخ سعدیست اعزاز و اکرام نموده شیخ را بخانه خود برده
انواع خدمتکاری کرده در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفته و قبرش
در شیراز است **مجلس سی و دوم** دیده بان ولتصنع علی عینی امیر سید حسینی در میانه
اولیا بغایت لطف بوده و مصنفات در طریق درویشان دارد مثل زاد المسافرین
و کنز الرموز و طرب المجالس و چند رساله دیگر در آن وقت که در صدد تالیف کنز الرموز
درآمده بوده ناگاه گلی در باغ او روی نموده چه گلی سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال
میگویند چشمش چون بر آن ماه پیکر افتاد • نخست از دیدن او بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد • وز آن پس بیهوشی شادی آورد • ز خواب غفلتش بیداری آورد •
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز • جواهر ریخت از آن گنجینه راز • بگفت ای از تو کار نیکویی راست
بدین خوبی جمالت را که آراست • که لامع ساخت خورشید جبینت • که آمد خرمن مه خوشه چینت •
کدامین باغبان سرو تو افراخت • کدامین خامه زن نقش تو پرداخت • که زد بر کار طاق ابرویت را •
که داد این تاب بند گیسویت را • بسروت خوب رفتاری که آموخت • بلعلت نغز گفتاری که آموخت •
مه روی تو لوح نامه کیست • سر زلف تو حرف خامه کیست • گهر درج درت زد قفل یاقوت •
که دل را قوت آمد روح را قوت • که گنجت در زنخدان جا غبغب • گز آب زندگی کردن لبالب •
که خال عنبرین زد بر چپ و راست • نشیمن ساخت زاغی را گل ناز • یکی گفتا ... آن جهانم من •

که از بحرش برشحی قانعم من ٭ ز ذرات جهان آینها ساخت ٭ ز روی خود بهر یک عکسی انداخت ٭
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست ٭ چو نیکو بنگری عکس رخ اوست ٭ درمیان لولیان شیفته جوانی
چنگی بوده کسی از آن حضرت پرسیده که چه حکمت است که شما اکثر اوقات درمیان این مردم می باشید
و او از مشایخی بوده که انکاری نسبت بدان بزرگوار داشته و منجم دارالسلطنه هراة بوده فرموده
که اینها بر نسبتهای ملایم واقع اند یکی در حسن و ملاحت و یکی در اصول که بچه ایشان در گهواره
اصولی نمیکند صدای آن نغمه گشت و شکل آن چنگی ٭ که شور مجلس عشاق شد ز پر نجکی ٭
ز پرده بشری چیز شد نوا لیکن ٭ رسد بگوش تو آن آواز نغمه ملکی ٭ دمید صبح یقین از فروغ جان کیخ
نزند خشک چرا مانده در جا بیکی ٭ ز سعد و نحس فلک دم زند منجم تهی ٭ ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی ٭
هزار بلبل نو شکوفت جای آن گل را ٭ یکی بنال و آخر از آن هزار یکی ٭ روزی بجهت مشاهده پرتوی از حسن
مطلق در آیینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت در اعلی طبقه بوده این غزل فرموده
بیت ای حسن تو در ملک صورت و معنی ٭ در داده ندای لمن الملک بدعوی ٭ موالی و فقها بر ایشان طعن
کرده اند و بجهت دانگ تخطیه بر آن حضرت زیاده از آن که بر سوالات گلشن راز را از ایشان استفسار
کرده اند آنحضرت جواب فرموده که درین عصر کسی نیست که بر این حقایق است کرز و سینیم واز دو سوال کنیم بنا
بر آن سوالات را در صورت نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری فرستاده اند و آنحضرت جواب گفته
معجزه آنحضرت در دارالسلطنه هراة در موضعیست که موصوف بمصر خست در تاریخ منقضد و نزده
از عالم رفته مجلس سی و سیم تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شبستری در غایت کمال
بوده و در علوم ظاهری و باطنی باقصی الغایة والامکان کوشیده یکی از اقربا شیخ اسمعیل سیسی
شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام در بیان عشق و معشوق
و عاشق بنام او نوشته و در آن محل که گلشن راز را میفرموده مطرح انظار آنحضرت رخسار آن
بزرگوار بوده منکران زبان طعن بگشاده در پی او افتاده اند و خویشان آنحضرت درخواست کرده اند
که

که خود را باز آرید و بمعانی حالات که داشتید اشتغال نمایید و بافاده و استفاده پردازید و خود ما
ازین دریای سودا کشتی را انداخته ایم در جواب ایشان گفته رباعیه جز آتش عشق در دلم سوز مباد ٭
جز عارض او شمع شبافروز مباد ٭ روزی که دلم شاد نباشد بغمش ٭ در گردش ایام من آن روز مباد ٭
بنای عمر قرار من بر بادست و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد پیش ازین عمارت مکنید و همچنان خراب گذارید
کردین راه چینی شده با خاک یکی ٭ طاق کسری که گذشتی ز فلک ایوانش ٭ در دیر مغان صراحی و جام نماند ٭
آغاز اثر و نشان ز انجام نماند ٭ کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین ٭ کز مسجد و میخانه بجز نام نماند ٭
دران وقت شیخی ظاهری با آنحضرت معاصر بوده انواع غیبتها میکرده و در صورت عیب تمام حالات
عشق بازی ایشان را بازی نموده وقت ایشان را ناخوش میساخته که ٭ ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدو زندش سوزن هم ٭ چو بدگویی بسیار ظاهر شده از درویشان ایشان از آن
بحضور می شده اند فرموده که او گو میگو شکر خدا که نه او منیم و نه او شوجایی شکر خدا که شیخ نیم شیخ را ادهم
وز منکران کول و مریدان یا دهیم ٭ مستغنیم بتربیت پیر می فروش ٭ زین مرشدان ره زن از رفتا دهیم ٭
زان رشید چه کار گشاید کتوبهم ٭ از روی خوب سید هند و جام باده هیم ٭ جامی بعیش گوش کن کس را ز جام دور
کرد آنچه قسمتست نباید زیاده هیم ٭ و عشق آنحضرت با آن جوان خود نه در آن مرتبه بوده که بطعن کسی کم شود
یا نصیحت پذیر باشد چه کار بسر حد جنون کشیده بوده و دل از پرده بیرون رفته ٭ ٭ ٭
مرا گویند کش چون مردمان بین مردا زجا ٭ ولی بر جای باید کش بچشم مردمان بینم ٭ اگر من کشتنی گشتم همیگویم بکش ای غم
ولی یکبار چندانی که آن روی جوان بینم ٭ ز خوبان بس کسی دین کشت خسرو بهترین روی ٭ بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم
و از اشارات گلشن راز آن حال ظاهرست از انجام تا آغاز ٭ ز چشم او همه دلها جگرخوار ٭ لب لعلش شفای جان بیمار ٭
بچشمش گرچه عالم در نیاید ٭ لبش هر ساعتی لطفی نماید ٭ دمی از مردمی دلها نوازد ٭ دمی بیچارگان را چاره سازد ٭
ز غمزه میدهد هستی بغارت ٭ ببوسه میکند بازش عمارت ٭ از و یک غمزه و جان دادن از ما ٭ از و یک بوسه و استادن از ما
و در بیان عشق و مستی او این چند بیت که هم در گلشن راز واقع شده در بیان کمال او کفایتست و ابیات
اینست بیت شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ٭ مشو غافل ز شاهدبازی آخر ٭ شراب بیخودی درکش زمانی ٭

مگر از دست خود یابی امانی • بکوشی تا ز خویشت وارهاند • وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست • پیاله چشم مست باده‌خوارست • شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده‌خوار ساقی آشام • شرابی خور ز جام وجه باقی • سقاهم ربهم او راست ساقی
ظهور از می بود کز لوث هستی • ترا پاکی دهد در وقت مستی • در تاریخ هشتصد و بیست انعام
رفته و قبرش در شبستر است • **مجلس سی و چهارم** • عندلیب درفشان سرای معنوی
امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین است پدرش از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک
نواحی بلخ اند بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده
و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشیده میگویند که مرغ دلش در دام حسن حسین
که ملازم پادشاه علاء الدین فیروزشاه بوده افتاده و این پادشاه از اولیا بوده در زیر
خلعت شاهی پلاس میپوشیده و غزلیات برای حسن بسیار دارد این غزل از آن جمله است **شعر**
در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن • تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن • دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افتاده‌ای
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن • گرچه من سختی کشم آخر چه از این حد بیست • هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور • ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن • قوت جان من تویی چند از صبا گویی بزی
آخر این کر دم دمت از باد نتوان زیستن • دل مرا شاهدپرست و ناز آن خوبان بلا • با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان • روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن • و لقب حسن نجم الدین حسن بن
علاء السجزیست کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا گشته و با وجود حسن و جمال باوصاف و اخلاق
مرضیه متصف بوده و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه
و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن
بی اسباب صوری همچو او پی در آن وقت کم بوده و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان ببادیه ظهور
قدم نهاده صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیده اند پادشاه از خسرو پرسیده که شاعر هیچ شعر نو
گفته عرض کرده که شعر نگفته ام فرموده بگوی فی الحال گفته • ملک عشق ملک شد از کرم آن شه کیم • پشت من در پلاس غم الغیاث ای پادشاهم

بعد از آن

شکر

بعد از آن در عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت شده و همه کس او را دیوانی گرفته اند **بیت**
این دل خودکام کار من برسوایی کشید • خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد • پادشاه
بجهت طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میان
ایشان نه چنان استحکام یافته بوده که انقطاع تواند نمود پادشاه شنیده که هنوز حسن با خسرو
اختلاط میکند و به پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرده و از روی غضب تازیانه چند زده
مشار الیه هم از آنجا روی توجه بخانه خسرو آورده چون این خبر بسمع پادشاه رسیده عشق مجازی
او را بزیور حقیقت آراسته یافته خسرو را طلبیده و حسن را نیز بحضور آورده و استفسار نموده
از عشق ایشان که آیا شایبه نقش و سواد در میان هست یا نه چون در بوته امتحان زر محبت ایشان را
در آورده آنگاه تمام عیار بیرون آمده پادشاه با وجود که معلوم کرده که عشق ایشان نفسانی
نیست در محکمه محبت بر صدق مدعای ایشان نیز دو شاهد عدل طلبیده خسرو گفته که دودی از میان
ن وا ورخت بر بسته و دستار آستین بیرون آورده • گواه عاشق صادق در آستین باشد
و نموده که اثر تازیانه که بر حسن زده بوده اند بر بدن او ظاهر شده و این رباعی حضرت شیخ الاسلام
را خوانده که **رباعیه** عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست • تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همه دوست گرفت • نامیست ز من بر من و باقی همه اوست • این مقدار اشعار
دردمندانه که او دارد کسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب مثنوی که اختیار کرده طریق
اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از
چارصد هزار زیاده و سخنان او از مایده عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد
و صاحب وجد و حال و ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است و تفاوت ظاهرا
از آن جهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بوده که جمع سازند هر کس از اشعار او می
یافته غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات که ثابت نیست از آن جهت در شب جمعه
هفتصد و بیست و پنج فوت شده **مجلس سی و پنجم** بیت المعمور بادیه [illegible]

مگر از دست خود یابی امانی ° بگوری تا ز خویشت وارهاند ° وجود قطره در دریا رساند °
شرابی خور که جامش روی یار است ° پیاله چشم مست باده خوار است ° شرابی را طلب بی ساغر و جام °
شراب باده خوار ساقی آشام ° شرابی خور ز جام وجه باقی ° سقاهم ربهم اوراست ساقی °
طهور آن می بود کز لوث هستی ° ترا پاکی دهد در وقت مستی ° در تاریخ مشتقد و پنجاه عالم
رفته و قبرش در شبستر است ° مجلس پنجاه و چهارم عندلیب درقا سرای معنوی
امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین است پدرش از امراء قبیلهٔ لاچین بوده که از اتراک
نواحی بلخ اند بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده
و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشیده میگویند که مرغ دلش در دام حسن حسین
که ملازم پادشاه علاء الدین فیروزشاه بوده افتاده و این پادشاه از اولیا بوده در زیر
خلعت شاهی پلاس میپوشیده و غزلیات برای حسن بسیار دارد این غزل از انجمله است شعر
در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن ° تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن ° دشمنی چون عشق در بنیاد جان افتاده است ° [illegible]
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن ° گرچه من سختی کشم آخر چه ام حدیست ° هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن °
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور ° ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن ° قوت جان من توئی چند از جفا گوئی برو °
آخر این کرم دمت از یاد نتوان زیستن ° دل مرا شاهد پرست و ناز آن خوبان ° با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن °
جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان ° روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن ° و لقب حسن نجم الدین حسن بن
علاء السجزیست کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا گشته و با وجود حسن و جمال باوصاف و اخلاق
مرضیه متصف بوده و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه
و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن
بی اسباب صوری همچو او بی در آن وقت کم بوده و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویهٔ کتمان بباديه ظهور
قدم نهاده صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیده اند پادشاه از خسرو پرسیده که شاعر هیچ شعر نو
گفته عرض کرده که شعر نگفته ام فرموده بگوی فی الحال گفته ° ملک عشق ملک شد از کرم آن سیم ° پشت من و پلاس غم الست [illegible]

بعد ازان

شکر الله

بعد ازان در عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت شده و همه کس او را در زبان گرفته اند بیت
زین دل خود کام کار من برسوائی کشید ° خسرو از زمان دل بردن همین یاد آورد ° پادشاه
بجهة طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشتهٔ محبت میان
ایشان نه چنان استحکام یافته بوده که انقطاع تواند نمود پادشاه شنیده که هنوز حسن با خسرو
اختلاط میکند و پنهان بخانه آو میرود حسن را طلب کرده و از روی غضب تازیانه چند زده
مشار الیه هم از انجا روی توجه بخانهٔ خسرو آورده چون این خبر بسمع پادشاه رسیده عشق مجازی
او را بزیور حقیقت آراسته یافته خسرو را طلبیده و حسن را نیز بحضور آورده و استفسار نموده
از عشق ایشان که آیا شایبهٔ نقش سواد در میان هست یا نه چون در بوته امتحان زر محبت ایشان را
در آورده آنگاه تمام عیار بیرون آمده پادشاه با وجود که معلوم کرده که عشق ایشان نفسانی
نیست در محکمهٔ محبت بر صدق مدعی ایشان نیز دو شاهد عدل طلبیده خسرو گفته که دوی از میان
من و او رخت بربسته و دست از آستین بیرون آورده ° گواه عاشق صادق در آستین باشد
و نموده که اثر تازیانه که بر حسن زده بود بر بدن او ظاهر شده و این رباعی حضرت شیخ [illegible]
را خوانده که رباعیه عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست این مقدار اشعار
در دست اند که او دارد کسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب مثنوی که اختیار کرده طریق
اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از
چهار صد هزار زیاده و سخنان او از مایدهٔ عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد
و صاحب وجد و حال و ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است و تفاوت ظاهرا
ازان جهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بوده که جمع سازند هر کس از اشعار او می
یافته غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات که ثابت نیست ازان جهت در شب جمعه
هفتصد و هفت و پنج فوت شده مجلس پنجاه و پنجم بیت المعمور بادهٔ ابی الهی [illegible]

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

سلطان حسین اخلاطی محیطی بود بیکران بر از جواهر حکم و اسرار رموز و انواع اصناف علوم بی شمار
در مصر می بوده حضرت ابن القاضی رومی که در دانشمندی یگانهٔ عصر بوده ملازم و مرید آنحضرت بوده
و از غوامض علوم خاص آنحضرت نصیب تمام داشته و آنحضرت خواجه صائن الدین ترکه و مولانا
شرف الدین علی یزدی که هر یک مجمع البحرین بوده اند در علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیر خانه
که آنحضرت در بالاخانه آن بوده بریاضات و مجاهدات اشتغال می نموده اند فاما بجسب ظاهر
چون شهرهٔ آنحضرت بسیار بوده دیدار ایشان ندیده اند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بوده
معتقد بوده آنحضرت را بالاخانه که منزل مسکن بوده و دری بیرون داشته پادشاه برقوق
از آن در می آمده و کسی در بالاخانه می گشوده چشم پادشاه که بران حضرت می افتاده زمین می بوسیده
و بر میگشته یکی از ملازمان پادشاه که مطلع آفتاب حسن و جمال بوده منظور نظر کیمیا
خاصیت آنحضرت بوده روزی طبقی پر از زر سفید و یکی پر از فلوری و یکی پر از جواهر نفیسه
از پیش پادشاه جهت آنحضرت برده چون آن صاحب جمال سه طبق مالامال را بنظر آنحضرت در
آورده ایشانرا مقبول افتاده او را گفته تا نشسته و چند خواجه سرا که ملازم بوده اند گفته
که اسباب جمع کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن جواهر ساخته و همراه تحفها پادشاه فرستاده
و گفته بوده که ما را بدینها احتیاج نیست بسبب آنکه مادهٔ کائنات بخارست و از بخار در بطون جبال سیماب
تولد میکند و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آن که سیماب غلبه میکند
بر دخان یا بعکس یا اعتدالی سمت ظهور می یابد اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل آن
متولد می شود و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل می شود و اگر صورت اعتدالی
بمیان می آید فاعلیت اگر جانب سیماب است نقره می شود و اگر در جانب کبریت است طلا متولد میگردد
و از روی کشف بوحی و الهام انبیا و اولیا را در وقت نضج بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون
جبال خلق کرده و آن نضج با اعتدال اطلاع می افتد و بدان نوع که حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند
بعینه نقره و طلای تمام عیار حاصل می شود پس ما را اگر ضرورت باشد از آن مقصود حاصل می توانیم کرد

فاما

فاما جوهری است که بدان احتیاج داریم و آرزوی آنست ما را اگر کرمی میکنید آن جوهر را برای ما فرستید
کفتند یافت می نشود جستیم ما گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست سلطان مدعای حضرت را
دریافته فاما در فرستادن آن جوان که مراکش نام داشته بخدمت آنحضرت تأملی واقع شده و میان
عاشق و معشوق چون سه راهست یک راه از معشوق بعاشق بجانان که از حق بخلق و یک راه از عاشق
بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی دیگرست که از دوست بدوست • راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق
یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست • از آن راه که از و بدوست بدو فرستاده که •
جانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی که بر بستم در خورشید و ماه و بل که روزن هم
ترا خوش باد خواب ارچه مرا این جان برگشته • همه شب گرد کوی است و گرد کوی تو تن هم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون منا • دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
پادشاه او را یراق کرده بخدمت آنحضرت فرستاده در کنج کلبه اخوان بصد سوز و نیاز
نشسته بوده و در باز کرده ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن طالع و همچون سهیلی از
افق جمال لایح گردیده چشم آنحضرت چون برو افتاده پری پیکری دیده بر سمند ملاحت سوار
لشکر حسنش بی حساب و بیشمار گفته غزل سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم بیت بدامن منهعنم گریه تا گیرد بکدشی شدم رسوا من هم
ز دامن وصد پاک دامن هم • نهادم هرچه بود از سر سری ماندست پس اکنون جو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
و از تو ترا آنحضرت چون معلوم شده بود آن جوانرا که کیمیا میخواستند بدو بیامورند از پادشاه
رخصت طلبیده بخدمت آنحضرت آمده و یکی از اولیاء عالمی مقدار شده و کیمیا گری فی الحقیقه
خود آنست که مس وجود قابلی بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه آن صاحب جمال را بنظر حضرت
سلطان واقع شده بوده و یکی از ارباب عرفان گشته که بسی چراغ هدایت بعد از نقل حضرت سلطانی
از شمع جمع او افروخته اند و شمع جمعی گشته بیت بر تخت فنا نشسته درویشانند
از مرد و جهان گذشته نخوشانند خواهی که مس وجود تو زر گردد • با ایشان باش کیمیا ایشانند •

در تاریخ سنه [illegible] از عالم رفته و قبر آنحضرت در هرات است **مجلس سی و ششم**
دار الملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده رسایل
زیبا بسی نوشته و ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش ظاهرست سیر و سلوک آن مقدار
که او کرده کم کسی را برابرش میسر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده
شخصی بدهیات بدشکل ایشانرا بخانهٔ خود فرو آورده و شب و روز کمر خدمت بر
میان بسته و طعامهای لذیذ و شیرینها و میوها مهیا ساخته در ضیافت معلوم کرده
بوده که آن صورت دلالت بران حالت نمیکند چون آثار نیک ازو مشاهده می
نموده در حیرت می افتاده تا در وقت عزیمت ازان موضع در محلی که می خواستند سوار
شوند طوماری بیرون آورده مشتمل برآنکه خرج آن بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته
بوده و خشونت بسیار می نموده آنحضرت شکر میکرده که الحمد لله که علم مردان غلط نشد
آنحضرت را در سفرها عشق بازی با جمال مطلق بسیار دست میداده و تعلق بجوانان
با حسن و ملاحت در عالم مثال او رابسی واقع می شده نوبتی مقید یکی از مقربان
حضرت امیر بزرگ تیمور خان شده این رباعی را بدو می نوشته • دلتنگم و دیدار تو درمان منست
بی رنگ رخت زمانه زندان منست • بر هیچ دل مباد و بر هیچ تنی • آنچه از غم هجران تو بر جان منست
درویشی بعرض آنحضرت رسانیده که این شخص ترک شده ترسیت مبادا که از خواندن
این رباعی و واقف شدن ازین سر برآشوبد و ضرری بدرویشان رساند که آلت
جارحه داده و قوت عاقله مانعه ندارد و اگر بالفرض او چیزی نگوید خلق چگویند آنحضرت
در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشته فرموده که
• حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم • و ز بستن پا و رفتن سر ترسیم • ما گرم روان دوزخ آشناایم
از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم آن میرزاده خود بسی با مشرب خوش طبع بوده چون واقف
گشته اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرده و از عشق بازی آن حضرت مباهات

می نموده

می نموده و سرافرازی میکرده و فهم و ادراک تمام تیز داشته هر روز مهر و محبت آنحضرت
با او زیاده می شده روزی ازان حضرت در مجلس امیر بزرگ سوال کرده که سیاه
چرا در سر می بندید و درین چه حکمت و حقیقتش چیست آنحضرت فرموده که نفس را
کشته تعزیه میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرده که این نفس کشتنی بوده یا کشتنی نبوده
اگر کشتنی نبوده چرا کشته اید و اگر کشتنی بوده تعزیت چرا میدارید و با وجود کمال آن
بزرگوار ملزم شده اند و آن جوان چون از میرزادهای برلاس بوده و امرای برلاس را
اعتقادی تمام بدان حضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده می شده و حالا نیز در میان
آن طایفه معتقدان ایشان بسیار اند در تاریخ ششم ذی الحجه سنه [illegible] از
عالم رفته و قبر آنحضرت در ختلانست **مجلس سی و هفتم** مصور نه طاق ایوان بلند
خواجه بهاء الدین نقش بند در بخارا بزرگی خونریزی تند خویی زیبا رویی عاشق شده اند
یکی از مصاحبان ایشانرا رقیبه همان عشق محرک سلسلهٔ شوق گردیده حضرت خواجه
بهاء الدین فرموده که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف می برید در من انکار کرد چون
از بریدن باز ماند و با جناح همت و حالت معرفت نتوانست که با من همبری در هوای
ازل از من معنی صفا پرسید گفتم جناحت بتراض فنا ببر و اگر نه با من مپر از حد شان در جناب
رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ تصوفم که بجناح خود نزد دوست خود میپرم گفتم و یحک
لیس کمثله شیء آنگه در بحر فهم افتاد و غرق شد **رباعیه** در کوی خرابات ز مستی ترسم
در چارسوی قمار ز مستی نترسم آن لحظه که خود بخود نماید خود را آن دم ز فریب خود پرستی ترسم
هر چه هست از بن درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیزی غیر از میوه نیست سرتاپای
همه اوست بنای این کاخ سست است این قصر مشید نیست مطلق مقید ست بلکه مطلق مقید نیست
• باز آتش عشق در دلم زد تابی بگشود بر ویم از حقیقت بابی • گیرم هر که شنید • بازی خیال
در چشم خدا بین بنود جز خوابی چون آن جوان از ان آتش ذکر گرم شد دل شکسته فی

الجمله زرم شد فاما جون مظهر تجلی جلال بود هر چند در غایت خوبی جمالی داشت آن حضرت
برده تمام اندروی کار پیدا داشت **بیت** بگویم حال خویش لیکن از آزارمی ترسم
اگر پنهان کنم ز اندیشهٔ گفتار می ترسم • چه حالت این که از پیم رقیبان بنگرم سویت
سوی پس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم • تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیدار
عجب این کز من شب بوده بیدار میترسم • جوانی خنده بر خواب پریشانم خوش تو می خندی و من زین گریه بسیار میترسم
زدردمن دلت هم سوی رحمت میکشد لیکن • ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم
نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت • اگر هم مانده زین شیرین گفتار می ترسم
در تاریخ منقصد و نود و یک از عالم رفته و قبر آنحضرت در بخارا است **مجلس سی و هشتم**
تکیه دار دار الصفا اولی الایدی والابصار پهلوان محمود پریار در خوارزم بکشتی اشتغال
می نموده بعضی این چنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر بنیت آنکه
پهلوانرا بیندازد متوجه خوارزم شده جون بقصبه رسیده حاکم خوارزم حکم کرده که در روز
پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شده اند و بر اطراف میدان
سایه با نهاده اند پهلوانرا بخاطر گذشته که در شب آن روز ازین جوان کشتی گیر خبری
گیرد که در چه کار است جون از شب ثلثی گذشته ببام آن جوان بر آمده دیده که مادر او بنماز
مشغول است و روی بر زمین می نهد و دعا میکند که الهی فرزند مرا سرخ روی گردانی که فردا
پهلوانرا بیندازد صباح تمام معرکه در هم آمده و بادشاه بر تخت نشسته پهلوان اینجا ن شده
و با جندی از دست یاران سر آمد کشتی گرفته و همه را بینداخته و بعد از آن با آن جوان غریب
بدستیاری مشغول شده دیده که در دست او بغایت زبونست از درد دل آن پیرزال یاد کرده و
خود را بدست آن جوان غریب داده و پشت بر زمین نهاده و بعضی اینچنین گفته اند که بادشاه
جون نه که از شهرهای هندوستانست کشتی گیری داشته و شنیده بوده که در خوارزم
پهلوانیست که نادره عصر است به پهلوان محمود پریار اشتهار دارد و او را ذوق آن شده که پهلوانرا
بطلبد و به پهلوان بای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بوده بطلب پهلوان
فرستاده جون آن جوان زرگر بخوارزم رسیده و پهلوان ملازمت کرده و صورت حال را
عرضه داده پهلوان این رباعی گفته **رباعیه** زرگر بچه گوفت ره طنازرا آورد بمن تقاعد سلطان را
آنجا که من و همت پیر انمنت یکجو نخرم خونه و هندوستان را • و مصحوب او آن رباعی را بجهت
آن بادشاه فرستاده بعد از آن در واقعه دیده که می باید رفت متوجه آنجانب شده جون بنواحی
آن شهر رسیده بادشاه بارکان دولت خود باستقبال بیرون آمده اند و پهلوانرا باعزاز
و اکرام تمام بشهر در آورده و مقرر کرده که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات رفته ناگاه بسر
مزاری رسیده دیده که ضعیفه روی بر خاک نهاده و بدسوزی که مذکور شده جاوزاری
میکند جون آن پیرزن را بدان نوع بر خاک افتاده دیده گفته ضعیفه غم مخور که مقصود تو و پسر تو
حاصل است صباح که بکشتی مشغول شده اند پهلوان خود را بدست او داده جنانکه گذشت و
پشت بر زمین نهاده بعد از آن بادشاه را میل شکار شده پهلوانرا همراه برده در عقب آهویی
تاخته و پهلوان نیز همراه بوده بکری رسیده اسب بادشاه دو دست بر داشته میخواسته
که از کری بجهد پهلوان هر دو دست بر پیش زین زده و از پشت زین جسته و هر دو پای
اسب بادشاه را گرفته و نگاه داشته ازین معنی بادشاه بیخود شده جون بحال خود آمده
گفته پهلوان کاری کردی که مقدور بشریت آن کشتی گرفتن بدان نوع جه بود و این حالت
پهلوان گفته که اهل فقر و فنا فرموده اند که اگر مردی بر سر کوی نیستی باید که مردانه ایستی
غزل ما سنگ نیستی بتر از و نهاده ایم • سود و زیان خویش بیک سو نهاده ایم • سر کشتگان بادیهٔ جست و جوییم
نه در ره وصال همین رو نهاده ایم • بر گردن امید تن ناتوان خود • زنجیر بار از آن خم گیسو نهاده ایم
پر خون ز این دلست ز محنت صراحیت • در بزم گاه عشق که پهلو نهاده ایم • جسمی نزار رسیده بار که بنیاد کار خون
و نگه بدان دو نرگس جادو نهاده ایم • شیشیت آن دو زلف خوش خویش ما • دل پاره بود در آن بر سر نهاده
شب گشت بالی آه دگر تا جها پرسم • در دیک سر که بر سر زانو نهاده ایم • [illegible]

پهلوان

جشم و ابروان خم ابرو نهاده‌ایم • کو دین و دل کجاست که در عشق کوی که پای بر سر مردودن نهاده‌ایم
دستی نمیرسد چو حسینی بزلف یار • قوت زباد و زور زبازو نهاده‌ایم • واین رباعی نیز فرموده
رباعیه گر بر سر نفس خود امیری مردی گر بر دگری نکته نگیری مردی • مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی • پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نموده اند و بجوار رحمت روان
کرده میگویند دران وقت که جوان کشتی گیر بر سینه پهلوان نشست پهلوان را دیده
حق الیقین باز شد و بآن چشم دید که تمام حجابات از پیش دیده بصیرتش منقشع گردید
و آفتاب حقیقت از ورای غیوم بتافت و یافت آنچه میطلبید و فی الواقع غایت فنا چنین
می‌باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند مرا بنه در زمره اولیای عالیمقدار انخراط یافته
و با رجال الغیب انتظام پذیرفته و از آن روی او را نام پهلوان پوریار گفته و بعضی پوکیار
گفته اند و بزبان انجا پوکیار پهلوان سر آمد را گویند در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسایل
و رباعیات خوب دارد از ان جمله کتاب کنز الحقایق است و دران کتاب این حکایت
در بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد • چه نیکو گفت آن پیر سخن دان
بدان صوفی سرگردان حیران • که صوفی و امام و شیخ و زاهد • همه ماهی دار و خلوت نشین عابد
مرقع پوش و حج دار و حاجی • مصلی گیر و مسجد جوی و ناجی • خطیب و واعظ و مفتی و قاضی
مدرس و فقیهای حال و ماضی • [illegible]سی و کارت شد بسامان • کنون وقت است اگر گردی مسلمان
مسلمانی ورای این و آنست • که آن از علم خاص خاص جانست • بکش سند آنچه نیست در خور
مسلمانی همین است ای برادر • دران وقت جوانی در غایت حسن و جمال از سمرقند آمد
از عشاق پهلوان باشد رسیده و چون شاه عشق حاصل بوده و از شراب بیخودی پهلوان
مست لایعقل چون نظرش بر طلعت آن جوان افتاده دل از دست بداده و خاص بجهت
آنکه کشتی گیری بیاموزدش با سر کار رفته و او را ورزش فرموده و نخل قامت او را با فنان
فنون کشتی بیاراسته و بعد از ان چنان بیفتاده که بر نخاسته بنوعی پهلوان از عشق آن جوان

از پرکار بدر برده بوده که بیمار ساخته و چون کاکلی بغایت پر حال داشته این غزل خسرو
حسب حالش گشته **غزل** مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی • ازین دیوانه مستی و بی خوبی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پاره ساسوزی • بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی • با بروفتنه انگیزی بنرگس عالم آشوب
برپا لاآفت آبادی بکاکل کافرستانی • دعای بد نخواهم گفت لیکن این قدر گویم • که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین • رها کن جان دهم زیرا نمی ارزم بدرمانی
کنون ما و شراب و شاهد و قلاشی و مستی • گذشتت آنکه خسرو را سری بود مسلمانی
در تاریخ سبعمائه بیست و دو از عالم رفته و قبرش در خوارزم است **مجلس سی و نهم**
شه بیت دیوان غزل سرایان معنوی و [illegible] مولانا لطف الله نیشابوری شاعری بی مثل است از
اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفته فاما قصیده اش از اصناف دیگر محکم تر افتاده چند مناقب
حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه دارد که دران بسی کار کرده این مطلع یک منقبت است •
بنا زد عقل و دین و دل بیاد سرور غالب • امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب
واین بیت نیز از منقبتی دیگرست که در وصف کوه نیشابور در وقت بهار بتقریب گفته **بیت**
بر روی طل سبزه نگر بر قله که برف بین • گویی که بحر اخضرست از موج بر لب برده کف • فابای طالعی
غریب بوده یک نوبت در فصل بهار به بسی لطایف الحیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه شراب
و کبوترها را تحفه ساخته و شیشه شراب را در باغچه بر روی سبزه گذاشته و بر جوانی خباز که میل
بتیمات داشته متعلق بوده جوان را بخانه آورده که بجهت متنجنه و شراب او را پیش آن جوان
آب روی بکشد از جمله بی طالعیهای او آنکه چون نان دایم در کمین بوده اند که با دختشی بر آب زنند
چون مشار الیه از عقب مطلوب رفته چون نان از دیوار در آمده اند متنجنه را خورده و دیگ را پاک
شسته و آتشها را از زیر دیگ بیرون کرده و دو کبوتر زنده در دیگ گذاشته و سر دیگ را نیز
بگوشه باز گذاشته تا کبوتران دم گیر شوند چون یار خود را آورده بر گوشه ایوانی جا به خود را اخفا
و آن جوان را بر روی جا نشانیده بمطبخ در آمده که متنجنه بکشد که شراب ناشتا نباید خورد دیگ

برداشتن سمان بوده وکبوتر بریدن همان ازغایت بی طاقتی رو بآسمان کرده که خدایا این
خوارق عادات را بفرعون وشداد می بایست نمود من بزیاده نیاز مین ایمان دارم بعد ازین نا
امید همراه یار خود متوجه سبزه زار گشته که کاسه چند باری بکار برد اتفاقا پایهٔ ابر پیدا شده
وچند تگرگ که از ابر جدا گشته بر شیشه خورده وبشکسته دماغش پریشان شده بمطبخ در دویده و
دستهٔ هاونی سنگین بیرون آورده وپیش ابر داشته که اگر زوری داری این را بشکن
ومیگویند پریشانی دماغ او دران واقعه بجنون کشیده مشارالیه روی بغایت گرد داشته مانند
بارس هرکه پف یوز میگفته بی طاقت می شده ودشنام میداده واضطراب بسیار میکرده
روزی همین یار جبار رسیده که هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بد نبرده باشی بلکه ترا خوش
آمده باشد گفته یک نوبت حضرت امیرزا امیرانشاه چهرهٔ خوش شکل را که با او تعلق بسیار
داشتم بطلب من فرستاده بودند که تعلق مرا بعد انسشد آن چهره را پیش اسب خود سوار کرده
در راه پس نگاه کرد وگفت ملابچه میمانی آن روز مرا از و بسیار خوش آمد امروز از تو در
منتقد وشتاد وشش از عالم رفته ومدفن او در پیش کوه میشابور نزدیک بتدبگاه حضرت
سلطان خراسان بر سر راهست

مجلس چهلم

سرو چمن گلشن راز وگلستان ارم
حقیقت ومجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد است اورا لسان الغیب وترجمان الاسرار
گفته اند وفی الواقع هر بیتی از دیوان اشعارش آیتیست از سورهٔ شعرا بلکه سوره ایست از کتاب
اعجاز بالغ عجایب اسرار غیبیه ومعانی حقیقیه در کسوت صورت ولباس مجاز باز نموده هرچند معلوم نیست
که او دست ارادت بپیری گرفته ودر طریق تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او
چنان بر مشرب این طایفه واقع شده که بیکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطالع این چند غزل که
در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید بدور قدح اشارت کرد نهار که چهره برافروخت دلبری دا

نه هرکه آینه سازد سکندری داند سالها دل طلب جام جم ازما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده ودفتر جایی اشعار او را خود آنقدر شهرت مشهور
ترست که بایراد احتیاج داشته باشد فاما چون شمهٔ باز نموده شده بود که سخنان او موافق مشرب
صوفیه واقع شده مطلعی چند بجهت آن ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر سر مغبچی شیراز شیفته
گشته وبمرتبه آن جوان مظهر حسن وجمال بوده که دران وقت زبان حافظ با آنکه لسان الغیبش میگفتند
از وصف کمال وغنج ودلال او لال بوده روزی از روی اتفاقات حسنه در گنبدی صحبتی با آن
جوانش دست داده بوده کاسه ریخته وبدست آن جوان داده وجبران روی او مانده وحالات
حسن وملاحت بر کمالش را بنهان از و مشاهده می نموده آن جوان در آینه دیدهٔ او بنظارهٔ حسن
خود مشغول بوده بود در آینهٔ چشم روشنم باشی بحسن خود شده مشغول من نظاره کنم
شاه شجاع خود بران سر نهان اطلاع یافته چون جماعتی که بعرض شاه رسانیده بوده اند دایم
کمین میکرده اند شاه بربام آمده واز دریچه پنهان ایشان نظاره میکرده چون حافظ کاسه
بدست مغبچی داده آن جوانی کاسه را درکشیده شاه شجاع خوانده که حافظ را بس شد عیش مغبچی
حافظ چون آواز شاه را شناخته فی الحال گفته در دور پادشاه عطابخش جرم پوش
دراثنا بیخود بهانی حافظ بسر مغبچی عاشق جوانی آهنگر شده بوده مضمون این مطلع که
ای مردم از جفای تو دل را غمی دگر عالم ز تو خراب وتو در عالمی دگر حسب حال ایشان آمده در
محلی حافظ در میان مردوی ایشان نشسته بوده بسر مغبچی حافظ را گفته که غزلی بجهت او بگوید
که به پسر آهنگر بگذراند این غزل را بدیهه گفته

غزل

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز فدای پیرهن چاک ماه رویان باد هزار جامهٔ تقوی وخرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مگو بخواه جام وشرابی بخاک آدم ریز غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز مباش غره ببازوی خود که در خبرست هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر وخسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز ∗ بیا که برکنم بند تا سحر که حشر ∗ بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ∗ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ∗ گویند بعضی از اهالی
و ظرفیان غیبتی میکرده اند که حافظ مردی شراب خوار پریشان روزگار است و دامن پاک ندارد
و بر جوانی بغایت صاحب حسن عاشق شده مارا حیف می آید حافظ چند غزل بحیثیت آن گفته این غزل
از آن جمله است ∗ دل سراپردهٔ محبت اوست ∗ دیده آیینه دار طلعت اوست ∗ من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست ∗ تو و طوبی و ما و قامت یار ∗ فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب ∗ همه عالم گواه عصمت اوست ∗ من که باشم در آن حرم که صبا ∗
پرده دار حریم حرمت اوست ∗ دور مجنون گذشت و نوبت ماست ∗ هر کسی پنج روزه نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را ∗ سینه گنجینهٔ محبت اوست ∗ محمد مظفر که پادشاه شده تجری
در اعلی مرتبه داشته و خشکی بر طور او غالب بوده و اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را
چون با او مناسبتی نبوده در زمان دولت او بفراغت و حضور نمی گذرانده اند و این غزل در آن
محل گفته غزل اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است ∗ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ∗
در آستین مرقع پیاله پنهان کن ∗ که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ∗ صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است ∗ ز رنگ باده بشوییم خرقه ها اکنون ∗ که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ∗ که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است ∗ سپهر بر شده پرویزنیست خون پالا
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است ∗ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ ∗ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته و قبرش در شیراز است

مجلس چهل و یکم

معانی و صرف و بیان مولانا سعد الدین تفتازانی از متبحران بوده در علوم بسی از
قابلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار در غایت
خوبی بر صفحهٔ روزگار از آن بزرگوار مانده شبی در واقعه دیده که مناره ایست بغایت بلند و شیخ
سعد الدین حموی از بالای این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر تحفه دارم

به تو

بتو دهم مولانا سعد الدین بتعجیل تمام گرد مناره دویده مطلقا راهی نیافته نعره زده که این مناره راهی
ندارد شیخ سعد الدین گفته گناه حرج باشد جوانی در غایت حسن و جمال از بالای مناره
طنابی انداخته که دست در آن زده تا بر بالای منار برآید هرچند سعی نموده میسر نشده صباح در
حلقه درس این خواب را تقریر کرده و رقت فرموده و گفته یاران آنچه ما غایت عمر در آن صرف
کرده ایم معد آنند و واصل نیستند در مطلوب مقصود چیزی دیگر بوده سبب آن واقعه نایرهٔ شوقی در
آتشکدهٔ دلش مشتعل گردیده و در آن اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسیده دیده که
همان جوانست که بر بالای مناره دیده بود و شیفتهٔ او شده و در اثنای عشق او دری باز عالم معنی گشاده
گشته و از آنجا نظرش بر فضای تماشای حقیقت افتاده آن جوان در خدمت آن حضرت بکسب علوم
ظاهری اشتغال نموده از عالم معنی نیز بی نصیب نبوده چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی
بوده هر روز آن محبت در تزاید و تضاعف می بوده و دری دیگر از غیب بر رویش میگشوده چه عالم
صورت در غایت پستیست و جهان معنی در اعلی درجهٔ بلندی و از آن جهت در صورت منار نموده
که از این تا آن بسی راهست و چون مری که بطریق استدلال از اثر بموثر خواهند که روند بسته است
بدان جهت چنان نموده که مناره را در نبوده و راهی که از این طریق بمطلوب توان رسید بسته بوده
زیرا که بترتیب مقدمات یقینی و استعمال قوانین منطقی بادراک مقاصد مطالب فایز نمی توان شد
که سری شناسد این سر که سرای دار باشد ∗ و شیخ سعد الدین که از سر مناره عنا و عالم اطلاق
ندا میکرده عبارت از خازن گنجینهٔ جواهر اسرار خزاین تجرید بوده و آن جوان صاحب جمال که
از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت ببرق تایید که ∗ بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعهٔ از برق تایید ∗ و چون تصفیهٔ باطن او را حاصل شده و در بحث و مناظره مردی
کامل گشته از آن روی در بحث بر اکثری فایق می آید و از آن جمله در آن وقت که شرح مفتاح
نوشته بوده کسی او را بضیافت بخانه برده که آن خانه مصور بوده و یکی از دانایان او را نگارها
نیز طلبیده چون آن منتج در آمده از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرده که در خانه که مصور باشد

شرعا جایز نیست که بشنیدند آنحضرت فرموده که این چنین است فاما اصل خانهٔ دل است نبود با الله
کر آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید و فرشته در آن خانه بنیاید • حدیث مصطفی آخر همین است
بکو بشنو که البته چنین است • درون خانه چون بت صورتست فرشته ناید اندرو ای ظهور رتبت
برو بزدای زنک از تختهٔ دل • که تا سازد ملک پیش تو منزل نکرد د علم مرکز جمع با از
ملک خواهی سک از خود دور انداز علوم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دلی کو سک سرشته است
بعد از ان که آن متبحر در ان سوال الزام تمام یافته از چیزی که متضمن شرح مصابیح واقع شده ایجاب
نموده که چه خبرست آنحضرت در جواب کفت خبریت نور سیده تو مکر خبر داری جکر چو خون شد تو مکر جکر خواری
در تاریخ سنه ثمانمائه و نود و دو وفات یافته و قبر او در سمرقند است مجلس چهل و دوم
حضرت امیر سید شریف که سروی بوده از جویبار روضهٔ قدس و هو اللطیف بعد از غواصی
در بحار علوم ظاهری عموما و معقولات خصوصا تا از عهدهٔ ابنای وحدت و ابلاغ حدود تقصی
نموده باشد نصب بادبان رایات اولیا بهدایت آیات اولیا در زورق ذوق نموده و آنرا
چنانچه مقتضای احکام وحدت در صورت وحدانی چنانچه هیچ جزو از اجزای او نباشد
که موهوم وحدت نشود بهیاتی تالیفی در بحث وجود باز نموده و چون در هر باب رساله و کتابی بزبان
عربی تصنیف کرده بوده قوت قابلیت ذاتی او نخواسته که اذیال اقبالش بحکم تعلق اطراف
از زبان عجمی جمعی که زیر پور تناسب آمادهٔ پسند است و به حلی انتظام پیراسته حالی باشد رساله ای را بزبان
زبان فارسی نوشته روزی بخدمت حضرت سلطان حسین اختلاطی مشرف شده بوده در مجلس آنحضرت
ذکر لا اله الا الله میکذشته امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرده که آلهه را که نفی میکنند موجوده اند
یا معدومه نفی موجود لا طائل و نفی معدوم تحصیل حاصل باشد آنحضرت در جواب فرموده که آلهه موهومه را
نفی میکنند همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دور کشت از سرعت سیر چه مادام که کسی در
مطمورهٔ تعین و حصار حضرت پندار خود محبوس است و در مطمورهٔ اطوار تفرقهٔ آثار خویش کرفتار
هزار هزار صور غیرت کثرت انجام توهم میکند و مرد قت آفتاب جمعیت اشراق اطلاق آیت

در

در ابر تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن کیرد و بمیامن التفات اتحاد آثار راه بجای کلیت
فنای او برد بعین الیقین ببیند که • همه هیچند هیچ اوست که اوست • چشمی که بنور وحدت حق بینا است
بیند که تخالف صور از منع ماست از دیدهٔ عکس دیده بین از جد است کین جمله یکیست چون اضافات رفت
در ابر قوه خدمت سید را تعلقی با جوانی شده بوده و در حوزه درس سید چند جوان دیگر کم
کمال بهجتی و طیب لهجتی داشته اند می بوده اند فاما شیوهٔ عشق بازی او را با آن جوان بوده
نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن نظر چکونه توان سوی این و آن کردن بغیر روی خط او که کاشت در خون
حلال نیست تماشای بوستان کردن یکی از جوانان خوش شکل را که در درس او بودند بهار نام بوده
و چون طبعی بلند داشته سید بدیروی پرداخته آن جوان که منظور سید بوده بران رشک برده
و چند روز بدرس حاضر نشده و از خانه بیرون نیامده و بهیچ بهانه سید نتوانسته که با او
ملاقات کند چون ایام فراق متمادی شده سید را آرام و قرار نمانده رقعه نوشته بآن جوان
صاحب جمال فرستاده که از صبا و شمال غزل کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان کر هیچ از ان طرف کذری افتدت ز من
خدمت کن و سلام بکوی و دعا رسان چون ما نمیرسیم بدان آرزوی دل
یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان خرم کزاز فراق خیالی شدای صبا از جانش در رباو بدان دلربا رسان
جواب نوشته که خاطر مان بهارست بهار که آید خوام آید سید در جواب او نوشته بیت
بهاری کل روی توام چه کار آید هزار یک آمدنت به که صد بهار آید از ین رقعه غنچهٔ او خندان کشته
چون کل بشکفته و بیرون خرامیده بوستان عیش یاران را منور کردانیده حضرت سید در
سنه ثمانمائه و نود و شش از عالم رفته و قبرش در شیراز است مجلس چهل و سیم
محفل آرای صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد سربست که بمولانا محمد مغربی مشهور کشته
پیران شیخ اسمعیل سیسی است که او از اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفراینی است با شیخ کمال
معاصر بوده و صحبت میداشته اند در ان وقت که شیخ این مطلع کفته بوده که

جشم اگر اینست وابرو این وناز و شیوه این   الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
جون بمولانا رسیده گفته که شیخ بسیار بزرگند جرا شعری باید گفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد
شیخ آنرا شنیده و استدعای صحبت کرده وخود بطبع مشغول گشته و مولانا نیز متابعت کرده
ودران اثنا این مطلع را خوانده وگفته که جشم عین است بس ذات قدیم ازو می توان خواست
وابرو حاجب است اسما وصفات اراده می توان کرد مولانا انصاف داده که جنین است در
تبریز بجوانی نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده عاشق بوده که حسنی بکمال
داشته و زلفی پرجال غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته واین مطلع ازان جملاست بیت
نوشته خط تو بر لوح حسن آیت بلیغ   خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح   واین مطلع نیز برای او واقع
شده و زبان تبریز را در وی دخلی هست بیت آن کرد بری جهره ندانم که جو کردست   کز جمله جوانان کوی برد
در شصت سالگی در ششصد و ... از عالم رفته وقبرش در سرخاب تبریز در مزار باباف ... است

مجلس جهل وجهارم دیباجه مجموعه درد مندی شیخ کمال خجندی بزرگ بوده در
حالت او اهل عالم را دو مذهبست بعضی میگویند از اولیاست وبعضی میگویند از شعراست ظاهرا
برزخ میان این دو طایفه وجانب ولایتش غالب واین معنی از بعضی نظمهاش ظاهرست واین مست
از توحید که در دیوانش ثبت است دلالت میکند بران بیت شده از ساقی لطف تو حیات ابر آب
همجنان بجگر گرم موج زنان زلال واین غزل نیز ازان قبیل است . دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
می نوش بهین تحفت ایام کرم را   فرمان خرد بر دل هشیار نویسند . حکمی ننود بر سر دیوانه قلم
ای مست کرا فقی بسر تربت شاهان . مشتاق لب جام به بینی لب جم را . پای کستم ازساحت ...
بنشین و بلی باز نشان کردستم را . جنگست خبر راه طرب کوفت بران . بشنو سخن راست مبین ...
در شیشه گرامی یکی هست غنیمت . لیکن غم بسیار بود دولت کم را . صحبت کمال ... و او از خو...
برخیز و غنیمت شمر این یک دو دم را . وتکلفهای که در شعر کرده مردم را در غلط انداخته و شاید
ازان رو واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند جنانکه خود میگوید

امی

این تکلفهای من در شعر من . کلمینی یا حمیرا منست . واکثر اوقات بر بایه
مشغول می بوده وبعد از فوت او در حجره اش غیر بوریای و پوستکی که بر زیر سر می نهاده چیزی
دیگر نیافته اند در تبریز بر جوانی روی گر عاشق بوده واکثر اشعار در درد منده برای او گفته
واین غزل ازان جملاست . نقطه دایره لطف دهان تو بود   آیه حسن خط مشک فشان تو بود
مایه نعمت درویش و سرافرازی او . بهوای قد جون سرو روان تو بود   بی گل روی تو هر لاله که در گلشن
بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود   سر به بیجارگی با ریک کشد آهو کار   هرکرا آرزوی موی میان تو بود
مهلک دلهای تو آباد بود به که خراب . خاصه ملکی که سراپای زبان تو بود   دم آخر که بپوشیم ز جهان جشم امید
همجنان گوشه جشم نگران تو بود   گفته صورت او مظهر معنیست کمال   خود عیانست جه حاجت بیان تو بود
وفات او در ششصد و هشت بوده وقبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه
میگویند که سر آبیست و بر لوح قبر او این بیت نوشته است بیت
کمال از کعبه رفتی بر در یار   هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس جهل و پنجم :
واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم را بحکم الاسماء تنزل من السماء
از آسمان خیمه وخاتمه مسک این اسم نازل شده و در اول نام او علی بوده امیر سید
بهاء الدین که جد اوست از کبار سادات مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه
رضویه آمده بوده ودر وقت مراجعت در نیشابور متاهل شده ونبیره آن حضرت
سید محمد بوده واو نیز در نیشابور تاهل ساخته امیر بهاء الدین حیدر وامیر قطب الدین
حیدر وامیر سید علی فرزندان اویند وهر سه برادر اهل کمال بودند امیر سید بهاء الدین
حیدر بکسب علوم اشتغال نموده اند ودر تحصیل بدست آوردن علم تفسیر و حدیث
بیضا نموده اند وامیر قطب الدین حیدر را یکی از ابدال روزگار که واقف اسرار بوده
از اکتساب علوم ظاهر منع کرده بر طریق حبیب اعجمی سلوک می نموده ودر تصفیه باطن
میکوشیده واز علوم لدنی که محتاج بکتابت وعبارت نیست از دبیرستان معنوی

سالها تمام داشته • نگار من که بمکتب نرفت خط ننوشت • بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

[illegible]یوه عشق از آنحضرت بسیار ظاهر بوده مولانا جلال قاینی کس پیش ایشان
فرستاده و پیغام کرده که می شنوم که بعضی امیرزاده های امرد بملازمت شما می آیند
و شما را با ایشان اختلاط گرمی واقع می شود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقع است
ما را حد آن نیست که گوییم که مناسب هست یا نیست اما از کیفیت آن استفسار میکنیم
که عشق همان مرض سوداییست یا ورای آن چیزی هست آن حضرت در جواب آن بشمار الیه
نوشته که عشق سیم غیبت کورا دانسته • در دو عالم زو نشان نام نیست • عشبازی عشق جز بر قاف
قلب متیمان قلندرخانه دیر تجرید نشستند و همای همتش سایه جز بر سر افرازان کوی نیستی
وا از ادروان سر جار سوی تفرید نتیداز د مرتبت همتی را کجا قدر آن بود که نقد استعداد
خویش بر محک عیار صراف خانه عشق زند و هر قلاشی را کی تکش آن که باندک
مایه او را درین بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی باید که در
داو اول خود را در باخته باشد و هیچ چیز دامن همتش را نگرفته **بیت** رندی باید ز مهر خود باخته
بنیاد وجود خود برانداخته • زین گرمروی سوخته ساخته • در داو نخستین دو جهان باخته
رایت سلطان عشق جز بر در مصطبه خرابه دل خرابات روان بلاکش بر نتوان زنند و
نوبت دولت شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان قلندر روش معشوق پرست نکوبند تازه
رویان نوبهار طلب اسیر سبزی از سرو قامتان بلند همت تهی دستند سرخ رویان خون آشام
روز بازار از کمند دل آویز و خدنگ خون ریز دلربایان مهوشت هزار جان مقدس فدای
برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم زدنا چشم نیالان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گردند
و دایره و ادبی کم کرده و مولانا جلال از اینجا گفته بوده که بدو رسانیده بوده اند که میگویند
آنحضرت در طریق سیر و سلوک دادی هست امیر غیاث الدین علی ترخان که سهیلی بوده از مطلع
حسن و آفتابی از مشرق ملاحت و بانطی وادی مقدس طی عشق کرده بمقام فنا و منزل فناء الفنا

السید

رسیده اند و این رباعی را گفته اند و بعرض او رسانیده **رباعی** • از شان تو ای صنم نشان نتوان داد
شور و شر و مستی همه از چشم تو زاد • زلف تو که سرمایه هر سودا بود • بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد
و این رباعی دیگر نیز برای امیر غیاث الدین علی مذکور گفته و در رساله موسوم بمحبت نامه بنام او نوشته
و رباعی اینست • از روز ازل عشق تو همخانه ماست • مهر رخ تو در دل دیوانه ماست
هر کس ز می عشق نصیبی بردند • در راه تو درد درد پیمانه ماست • و این رباعی را نیز دران محل
گفته **رباعیه** ما ییم و شراب و شاهد و دین مسیح • زنار و کلیسیا و ساقی ملیح •
آزاده دل و مجرد و دوست پرست • بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح • چون این کتابت
بدو رسیده و این سخنان از ارباب چه شنیده محضری نوشته و آنحضرت را تکفیر کرده
زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل • المرء لا یزال عدو لما جهل • تکفیر کرد پیر مغان زاد که بود
بویی ز کفر او شود از دین خود خجل • محض بخون اهل وفا میزند رقم • این رقعه بر خیالات او پس بود دل
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست • از طبع منحرف مطلب خلق معتدل • ساقی بیا که دیگر کدورت
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل • آن جام می بیار که از لوح اعتبار • سازد غبار هستی موهوم منفصل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می • آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل • جامی بهر نم بر مغان باز جو اگر در شک
گشت دل هنوز ز پیوند آب و گل • مستی ز داین ترانه با آواز چنگ گفت • یا طالب الوصول تجرد لکی تصل
این طایفه خود آتش عشق را تیزتر ساخته و در آتشکده سینه علمها برافراخته مجلسها آراسته
اند با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زده بصد شور و شغب و چون آن ذخیره خاطر ایشان
داشته قشقها آمیخته و در قصه کار در دن میرزا شاه رخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت
ریخته اند و بند کرده بهرفر فرستاده و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کرده و امیر سید
بهاء الدین رحبه را بالمرز برده از یک طرف دوری از کسی که یک لحظه بی او قرار نداشته
و از طرف دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و همنشینان دران بیابان بر غریبی و تنهایی
و بیچارگی خود میگریسته و میخوانده **رباعی** بودیم همه جمع چو پروین یکچند • چون نعش کنون همه بتیم بیوند

دوران فلک رشتهٔ آن عقد گسست   مردانه بگوشهٔ جهانی افکند بهر بیابان که رسیدی مجنون
مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوهی که گذشتی مجنون کوهکن با هر سنگی
از شیرین خود گفتی هر گذشتی و دیوانه وار چون بیخود می شدی بر خاک می خفتی و چون بخود
می آمدی با خود سخن میگفتی بیت که ای دل غرقهٔ دریای خونی   بسان لاله از پرده برونی
تویی در خون اگرچه غرق گشته   منم از غربت چون باشری کشته   بکان کندن دو دم کن بکه بسیار
مراد در کوه جان کندن بود کار   چو زد برکار من بخت این گره سخت   ستیزه چون کنم امروز با بخت
آنحضرت چون بهرمز رسیده بیاران خود نوشته • ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمیگذارید   ما را که کشید چون غریبان • گیرم که شما از آن دیار رسید
جان خواهم داد زیر پایش   امروز مرا بمن گذارید • گر میکشدم فدای او هم
زنهار بروی او میارید   ای محنت و غم سگ شمایم   گر دوست مرا بیاد آرید
ای طایفه که درد تان نیست   بیهات که در کدام کارید   گر درد دل تان سعی نگنجد
بر سینه خروش کارید غنیمت دانند که این کمینهٔ آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده
میگوید • تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری   بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم
اگر شرح حال در قلم آید ممکن بر جراحت باشد چون تن بی جان در گوشه نشسته و از همه کس رمیده
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم   و اگر با تو بخارستان بگلزارم بجان تو   و همچنان که اولیا
در آینهٔ حسن مقید مشاهدهٔ جمال مطلق می نمایند آن حضرت در تماشای آن جوان عکسی از جمال باکمال
حضرت شاه اولیا دیده این منقبت را فرموده و او را گفته که یاد گیرد و بر خواندن مواظبت
نماید که منبع فیض او آن خواهد بود و چنان شد و منقبت اینست   مظهر آیات حکمت مظهر سر وجود
شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود   مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب
مطلع دیوان نبوت مقصد بود و نبود   معنی مشکل گشایت صورت حق مبین
صورت معنی نبات حاصل غیب و شهود   عارف کمالات برتر از گره بیانی   منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود

بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست   بی قبول خاطر پاک تو ایمانها جحود   سخن گر ار دانی چیست ای مرد کلیم
یعنی غیر از شاه مردان نیست غیر از او   کوه چیست در سینهٔ دریا دلان   در نهاد مخنث مهر مردان حسود
نیر اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا   نفخهٔ عیسی کجا و شاه طبع جمود   اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی
هر کرامت این سعادت کو دولت را بود   در محرم هشتصد و سی و ... از عالم رفته و قبر آنحضرت در قدمگاه
مهر آباد نیشابور است و مولانا یقینی در وصف آن جا گفته   ای خاک آستانت محراب اهل معنی
چون کعبهٔ معظم در قبلهٔ نشابور   نزهتگه ملایک مانند باغ رضوان   در وادی مقدس قدسیه بیت معمور

مجلس چهل و ششم صدرنشین صفهٔ صفا خواجه ابوالوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی
علیه من الصلوات از کیها خطی وافر و نصیبی کامل داشته و در کمال عرفان متفرد جهان بوده
در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از منقولات و معقولات باقصی الغایة و الامکان
کوشیده و دریافت آن بزرگوار از رسایلی که در طور درویشان نوشته معلوم می شود •
ورقی باز کردم از سخنش   زیر هر توی آن سخن تو تیست   آنحضرت را با سبز یزدان بخش
جنگی تعلق غریب بوده و آن پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم بشرح
الجواهر برای او نوشته و رباعیات در غایت خوبی در آن رساله درج کرده این رباعی از آن
جملاتست   در سینهٔ کسی که درد پنهانش نیست   چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی • دردیست که هیچگونه درمانش نیست • نقل و فنا و اخلاق
آنحضرت بدان مرتبه بوده که اکثر اوقات هر روز پیاده سیر می فرموده و مردم خوارزم
اوراق نوشته روی زمین میکفته اند روزی یزدان بخش مست در کوچه بدان حضرت رسیده
و در بدمستی بمرتبهٔ ازحد در گذشته که چنگ ماضیان بر سر مبارکش زده که سر آنحضرت شکسته
و چنگ نیز ریزه ریزه شده را و هم آنجا فرود رفته آنحضرت چنگ شکسته او را جمع کرده و به
روی پاکی نهاده و بدر خانهٔ او آورده و زوجهٔ او را گفته که یزدان بخش در میان راه افتاده
کسی را فرستید تا او را محافظت نماید زوجهٔ مشار الیه چون واقف بوده از اطوار او در آمده

که از و فعلی ناپسندیده آمده و اثر شکستن نیز ظاهر بوده مشار الیه را کشان کشان
بخانه آورده بعد از آن که بهوش آمده کیفیت معلوم کرده بدر خانهٔ آنحضرت رفته
و بر خاکستر نشسته و هر چند درخواست میکرده اند از خاکستر بر نمی خاسته آخر الامر
از روی خاکستر بر خاسته اما بخانهٔ خود نرفته هم انجا بچنگ نواختن مشغول گشته هر چند
دران فن بی نظیر بوده فاما اوقات آنحضرت از ان شر نیز بوده که بهیچ حرف آواز چنگ
شنیدن شود و آنحضرت خود دران فن بس ماهر بوده عاقبت او را به بالا خانه که می
نشسته طلبیده و چنگ او را ساز کرده اند و با وجود تنگی پردهٔ عشاق دران کاری نموده اند
که هرگز نشنیده بوده فاما مطلق نتوانسته آموخت در همان وقت خواجه عبد القادر
بملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند رفته بوده و استدعا منشور نموده
آنحضرت در سمرقند و خراسان هر جا موسیقی دانی و سازنده که در علم نسبت وقوفی داشته
بیام طلبیده بوده خواجه بر همه ایشان فایق آمده کسی بعرض رسانیده که در خوارزم یزدان
بخش نام چنگی است علی القاعدة المعهوده کسی بیام رفته و او را آورده در هر گوشه خواجه عبد القادر
در سازهای مشوعه کارها نموده یزدان بخش در پیش بوده آخر چنگ را از یزدان بخش
گرفته و ساز کرده در عشاق همان کاری که حضرت خواجه ابو الوفا نمیخواستند که بدو
یاد دهند و او نتوانسته که بیاموزد نموده یزدان بخش ملزم شده گفته من این را از خواجه
عبد القادر نخورده ام لتیست که از خواجه ابو الوفا میخورم وفات خواجه ابو الوفا در هشتصد
و سی و پنج بوده است و تربتش در خوارزم است مجلس چهل و هفتم مطرح انظار
لمن الملك اليوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سر آب تبریز است در اواسط حال
عاشق جوانی از اکابر تبریز شده و در میان اهل عالم رسوا گشته آن جوان تبریزی نیز
هم از ان مردم همراهان داشته او را سرزنش میکرده اند و سخنان تعریض آمیز میگفته
چون صلبیتی می باشد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال میکشیده

محرمی را نزد آنحضرت فرستاده و پیغام داده که اگر مرا دوست میداری بعد ازین در کوی
میا و نام من در هیچ جا با هیچکس در میان میار بلکه یاد من هم در خاطر مگذران آنحضرت
گفته اند که ° هر چه فرمایی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان گذرم چون دل تو آن نخواهد
که دران کوی بیایم منت دارم نیایم و نام تو بر زبان نرانم فاما یاد تو چون در دل نیارم
و مهر تو از دل بیرون کنم ° ابیات رسید که گویم دوست مدار آری اگرم دوست نداری بسند
بروم از دل پر خون نمیشوی چکنم ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم تو بی بجز چو لیلی و لیکن هیچ شبی
اندیشه خاطر مجنون نمی شوی چکنم ببت فسون که بگردی در آمدی بدلم کنون ز دل بجبد افسون نمیشوی
بجان تو که فراموش نیستی نفسی وا گر چه میشدی اکنون نمیشوی چکنم مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم چون این جواب بدو در رسیده بر آشفته و گفته که او در مقام
خواست خود است و در حاصل کردن حظ نفس عاشق تا درین مقامست عشق ورزی
او را حرامست ازین سخن که آن جوان گفته مغز استخوان آنحضرت بسوخته و چون او را آتش
عشق از روز ازل در مجمرهٔ سینه بر افروخته بوده و در سن سه سالگی بوده که بخششی از محض عنایت
الهی نسبت بدان حضرت واقع شده چنانکه در دو بیت بدان ایما فرموده که مرا علم ازل در سینه داده اند
عجب علمی ولی درسی نداده ° مرا سه ساله حالی گشت معلوم که شیخ جله را درسی نداده
در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدر الدین اردبیلی که از سادات حسینی اند رسیده بوده
و ریاضت بسیار در خدمت او کشیده بوده و چهار نوبت بکعبهٔ معظمه رفته دو گز تا برهنه
و چله آخرین مامور بوده بان که ننشیند مگر در تشهد با آنکه پا بها ورم کرده بوده شیخ اجازه
نشستن نداده نشتر زده بوده اند ورم پا را و موی سر را در سقف خلوت بر میخی استوار
کرده بوده شب آخر در میان خواب و بیداری دیده بوده که در مسجد جامع اردبیل واقعند
و شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالتست صلی الله علیه و سلم و تمام صحن مسجد شمعهاست
و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را نیز مثل شمعی دیده بوده اول تا می [illegible] شمعها اند خود را

بران شمع که حضرت رسالت پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز بمثل آن تا نوبت بدان حضرت
رسیده و بهمان طریق خود را بران شمع زده بوده و سوخته فاما هنوز رقیقهٔ حیاتش
باقی بوده بیدار شده و چون متوزع بوده که واقعات را که میدیده بر شیخ عرضه کرده بهمان
دستور چون واقعه را عرض کرده شیخ را رقت شده بوده فرموده که پس ازین مرگ سجاده
سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بران شمع سوختی فامار قیقهٔ حیات باقی ماند
از شمع تو شمعها دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بوده بسبب این واقعه
شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرده بعرض شیخ رسانیده بوده که هنوز در طلب مرا طاقت
قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بوده و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمزار
پیر انوار بابا فرید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک
غباری پیدا کرده بوده گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمده میخوانده اند بیت
بر خاک کویش اشک من نقشی نگارد عاقبت • وین خون که از دل میچکد رنگی برآرد عاقبت
تخم وفایش کشته ای دل زبی آبی مترس • چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد عاقبت
وگاهی آنجا نیز نمی توانسته اند بود در بیابان خوی و سلماس میگشته اند و بدین سرود
مترنم می بوده که گره بگشا ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را • دگر بسنج و تاب پر رگهای جان ما را
اگر یار بر سرم بگیره نهد آن ترک تبریزی • ز شادی آنجهان کردم که نشناسم ز سر پا را
چو یاد آرم ز رولیان کوه و باغ صاحب آبادش • ز سرخاب دو چشم خون شود دل سنگ خارا را
بگرد آدم شنیده همه از باغ فردوسش • که وا پرداخته یکبار کی فردوس اعلی را
دل من لوحش الله کو شده پیوسته زان مرغان • که دایم میخورند آب جهان فرخنده ما وا را
نه بختی آنچنان دارم که یکساعت بکام دل • به بینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را
نه صبری حاصلم که بنشینم دگر در کنج نومیدی • نه بینم من بعمر خود دگر آن ترک یغما را
بمن آتش زدی ای آه و زسر تا پا بسوزانم • زمانی از سر من باز کن آشوب و غوغا را

غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم • که آن بدخواب یکبار رنبیند از نظر ما را
چنان مخمور حسن و مست خواب ناز چون یوسف • جدا اند حال بیداری شبهای ... را
بجز نظاره ات چیزی حسینی در نمی باید • فروغ طلعت آن شوخ شهر آشوب زیبا را
و شمه ازان حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و محصل آن این چند بیت
حکایت بود در تبریز زیبا منظری • نازنین عالمی نیک اختری • رنگ سرو بوستان بالای او
آفتاب آسمان لالای او • چشم مستش آیتی در شان حسن • زلف شستش رایت سلطان حسن
در جوارش بود سید زاده • دل بدست محنت و غم داده • دردمندی بیدلی نامرادی بیدلی
مست عشق از خویشتن لایعقلی • بند دادندش قبائل هر یکی • خود نبند سود پس بسیار اندکی
ناگه آن سرفتنه آمد درمیان • بنده حاضر بودم آنجا بر کران • گفت دارم غصه در دل عجب
با تو گویم قصه مشکل عجب • این همه اسباب معشوقی مراست • در همه تبریز یک عاشق کجاست
گفتمش ای یوسف عیسی نفس • زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس • اندرین معنی ندانم صادقست
زانکه می بینم جهانی عاشقت • در جوابم گفت سرو سیم تن • عاشقند آری ولی بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارند دوست • در طریق عاشقی بس نا نکوست • آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست
وقت خوش بادش که خوش در خورد ماست • هر کرا با خویشتن کاری بود • نیست عاشق خویشتن داری بود
آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت در دل او اثر کرده ایشان را طلبیده و از حالات گذشته
پرسیده نظر بحسن مطلق در آیینهٔ او غزلی گفته بوده گذرانده و غزل اینست که درد تو که سرمایهٔ ملک جهانست
الحمد لله که مرا برد دل و جانست • شهری همه بر آتش عشق تو کبابند • من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست • سر جان که جوی قیمت خود دگرانست • یک لمعه ز رخسار تو در جای جنت
یک تار سر زلف تو در دیر مغانست • زان دوست که انجا همه لبیک و فریب است • زین دوست که اینجا همه سوز و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم • چون ماه شب چارده روی تو عیانست • یک غمزه زد از نا دمن گفت که جانم
آنجا که عیانست چه حاجت بیانست • و این غزل نیز برای او واقع شده در حالی که از نظر من نعره

نصیبی تمام یافته بوده و دایم با ایشان می بوده و پیش ایشان چیزی میخوانده و غزل اینست

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را ◦ بباد داد ورقهای درس و فتوی را ◦ ز عاصفات قضایا تند موجی
نهنگ عشق فرو برد طور موسی را ◦ غرامت نظر بهوسی که ندید ◦ میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب ◦ اشعهٔ لمعات جمال لیلی را ◦ نسیمی از سر زلفش وزید در عالم
هوای خلد برین داد داردنی را ◦ سواد زلف رخ یار رفشان بکو ◦ بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
بلای عشق بدعوی قدم گمان کردست ◦ که داشتم همه عمر این تمنی را ◦ اگرچه راز نزار د ولی بدولت عشق
کسی چو من نکشید این کمان دعوی را ◦ بپیش قاسمی از زهد و زندگی ولیکن ◦ بجاهلی نتوان کرد ترک اولی را

آخر آن جوان بنوعی مرید و معتقد شده که تمام قوم خود را گذاشته همراه ایشان بخراسان آمده ◦ چون آنحضرت را بجهت کارد زدن میرزا شاه رخ متهم داشته بسمرقند فرستاده اند حضرت امیر مخدوم را بهرمز و سادات دیگر را بجانب دار المرز حضرت قاسم الانوار که عزیمت نموده بوده از در بعراق تا سر خیابان دو رویه مردم ایستاده بوده اند آن حضرت در محفه میگذشته این بیت را فرموده که جهانی نوق درد در دگر دد اگر سنگی بیاید بر سبویم ◦ آن بوده که در پای عام شده و چندین هزار فرو رفته اند ◦ امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال در سر محفه میرفته آنحضرت در میان خیابان این غزل را فرموده ◦

نمیدانم چرا افتاده ست همت از قدر ما را ◦ گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را
ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم ◦ ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم ◦ که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی ◦ که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را ◦ درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ز بیم هجر می نالد جرسها در بیابانها ◦ ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد ◦ از [illegible] روز داغی بر جگر ما را

ازین تاریخ که صد سال گذشته میرزا جوکی

و میر فیروزشاه را نزد حضرت امیر قاسم بعذرخواهی بجرجرد فرستاده اند معلوم شده بوده که کارد زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بوده در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفته در ربیع آخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جامست

مجلس چهل و هشتم پیشعشق نسمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور بنسیمی عشق بازی غریب و خانه برانداز عجیب بوده در اول حال عاشق شده بر جوانی نکته دانی آگاهی

شعر

پری رویی پری بکذار ماهی ◦ بخورشیدش ز نیکی داده وام
شب افروزی چو مهتاب جوانی ◦ سیه چشمی چو آب زندگانی ◦ دهان درجی در و فکر خردکم
دو چشمش بلای جان مردم ◦ دو گیسو مشک تر با عنبر خام ◦ زلال آب حیوانی لبش نام
لبش آب خضر در کاسهٔ می ◦ بآب خضر برده خط او پی ◦ چه لب یاقوت رمان آب داده
چه گیسو رشتهٔ جان تاب داده

روزی آن جوان تیراندازی میکرده پرده از روی کار برگرفته و گفته ◦

بهدف تیر خودم ساز که باری بطفیل ◦ بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد ◦ گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن بظاهر آمده بمثابهٔ طوفانی بود که دریای دلش را در جوش و خروش آورده در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمده و چون نظر هشیاران ظاهر بین بران جواهر که لایق گوش پادشاهان حقیقت می افتاده سخن او را فهم نمیکرده اند و او را مواخذه می نموده اند منکری از علما ظاهر در حلب از وی پرسیده که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفته در آینهٔ روی او صورت حق مشاهده می نمایم ◦ منکر رخسار او [illegible] که هر حرفی از و بحر معانیست ◦ گفته ما نیز او را می بینیم چون است که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفته عنقای این دولت قاف قابلیت شما را ایشان خود ساخته و همای این سعادت سایه بر سر همت شما نینداخته ◦ چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشته

دشمنی او استحکامی تمام یافته بمیان موالی رفته وچیزی چند بر آن افزوده دروغی چند برهم
بافته سید نسیمی غافل از آن که شعبده باز چرخ بوقلمون آخر الامر از پس پرده چه خواهد
آورد بیرون گاهی غایبانه بدین ترانه مترنم می بوده که • از زمین تا آسمان انوار عکس روی ما
برق اگر زآینهٔ سر طلعت زیبا زند • از گریبان سر برون آور که تا بینی عیان کان پری پیکر
چه سان سر از گریبانها زند • و گاهی در روی او میگفته • آیین عشق و عاشقی و حسن دلارای
یارب چگونه است که چه زیبا نهاده • طوق وفا بگردن مجنون دلفگار • از حلقهای گیسوی لیلی نهاده
چون لاله آب و تاب عطا کرده بحسن • صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده • میگویند تا این غایت
موالی تحمل میکرده اند و از غصهٔ او خون میخورده اند اما انگشت بر حرف او نمی توانسته نهاد
و لب نمی توانسته گشاد یکبار عشق او طغیان کرده و سیل فنا خانهٔ عاشقی و معشوقی
ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در بایان مستی اشعار گفت و جواهر اسرار
سفت و این از آن جملات است بیت حق بین نظری باید تا روی ترا بیند چشمی که بود خودبین کی روی ترا بیند
دل آینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری • تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند • از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده
انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند • وصف رخ آن ماه است ابیات جمیل اما هر مرده دلی آخر این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی • آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند • کاف ها یا عین و صاد و ق و الواقعه میم
سورهٔ طه و یس ن والرحمن منم • آینهٔ جان عبارت از روی نگاریست • واللیل اذا کتابت از موی نگاریست
گر عارف سر قاب قوسین شوی • دانی که دو نون سر دو ابروی نگاریست • موالی چون این دخیره
داشته اند دایم در کمین می بوده اند اشعار سید را آن جوان یاد میگرفته و آوازی خوب
داشته میخوانده آن جماعت شنیده اند آن جوانرا گرفته اند و پرسیده که این شعر
نسیمی است یا شعر تو گفته شعر منست حکم بقتل او کرده اند ریسمان در حلق او انداخته میکشیده
اند بر دار که سید نسیمی خود را رسانیده و گفته این شعر منست او بجهت خاطر فقیر او گفته و استناد
کرده آن جوانرا گذاشته اند و سید نسیمی را پوست کنده عاقبت الامر در عشق جان برده نیم جانی

که د

که داشته بجانان سپرده • جان چو خواهی کرد بر جانان فشان • در ره جانان چو مردان جان فشان
جان برای آن بکار آید ترا • تا دمی در خور دیدار آید ترا • میگویند در محلی که پوست میکنده اند
چون خون بسیار رفته بوده رنگ او زرد شده گفته اند چون است که رنگ زرد کرده گفته
من آفتاب سپهر محبتم از مطلع عشق طالع شده و آفتاب زرد می شود در وقت غروب
در وقت مردن مضمون این بیت را گفته و نزد محبوبش فرستاده [illegible]
از سر کوی تو سفر کردم بناکام از نوای آرام جان قطع نظر کردم • و این واقعه در هشتصد و سی
و هفت بوده و در حلب مدفونست • مجلس چهل و نهم • آینهٔ حقیقت نمای مصطفوی
و مصقلهٔ [illegible] صفای مرتضوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین
کبری و از مریدان حضرت خواجه ابو الوفاست بسی فضل و کمال و عرفان مشار الیه را بوده
شرحی بر مثنوی حضرت مولوی قدس سره نوشته و در آن شرح کارها کرده با امیر شاه
ملک مصاحبت می بوده و بعضی مردم بهمین جهت اظهار انکار میکرده اند که او خود را عارف میداند
برای دنیا با اتراک تردد می نماید و ملازمت میکند چون این سخن بمشار الیه رسیده فرموده
که شیخ علاء الدولهٔ سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرده بعد از چند وقت ترک ملازمت
کرده بانزوا و انقطاع مشغول شده آنحضرت را اهم قلمی بوده رقعهٔ بشیخ نوشته که من
نیز ترک ملازمت میکنم جواب رقعهٔ او شیخ نوشته که زنهار زنهار آن خدمت را مگذاری
که اگر معلوم شدی که رضای حق در ملازمت پادشاهان چه زود و آسان بدست می آید هرگز ترک
ملازمت نمیکردم چه در خلوت همین فایده بنفس آنکس میرسد و در خدمت پادشاه نفع بهمه
کس می توان رسانید و میگویند از حضرت امام جعفر رضی الله عنه سوال کردند ما کفارة
خدمة السلطان فرمود کفارته حوایج الاخوان یعنی چه چیزست کفارهٔ خدمت پادشاه فرمود
کفایت کردن حاجتهای برادران والمؤمنون اخوة • جهان مظهر حسن خداست عز و جل
به پیش مرد خدا بین عارف چالاک • کمال علت غایت قاسمی انسان • اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

درین امر همه داخل و متواتر است که پادشاه صاحب ولایت بلکه قطبیت اثبات کرده اند بس
در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض ایشان بی
نصیب نمی باشند بنا در ملازمت و مصاحبت امیرشاه ملک همان ملحوظ است و امیر مشار الیه
را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده در اثنای آن تعلق مشار الیه را یکی از ملازمان امیر مشار الیه
واقع شده و این صورت بدان منجر گشته که امیر مشار الیه بی اعتقاد شده و چون جناب
مولوی را جانب فقر و فنا غالب بر طرف دنیا بوده ترک باغ و سرا نموده طریق انزوا اختیار
کرده مضمون این غزل را ورد خود ساخته • درویش را سراسر کوی فنا بس است
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است • گو هر کرم ز فرش منقش مباش تنگ
پهلوی منتش از اثر بوریا بس است • گر خازن حرم نزند نعره درای • از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشست از تک و پو در طریق عشق • آن را که باد پا نه و دست و پا بس است • گر روی زرد ما شد از
جام عیش سرخ • زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است • عمری پی طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است • جامی بملک و مال جهان دل منه • کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است
چون آن جناب با امیر مشار الیه ترک اختلاط کرده در کنجی نشست کس بعذرخواهی فرستاده اند
و او را بعذرخواست طلب کرده فرموده که • دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت • نیست میل بزم وصل از کلبه وصلم که چند
گم زده سوی عارض چون بویران خو گرفت • یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت • بی رخ لیلی مخوان مجنون چرا زانکه می
دان که آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت • امیرشاه ملک آن جوان را فرستاده که بهر
نوع تواند او را بیاورد چون خبر آمدن جوان بدان معتکف کلبه احزان رسیده گفته •
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید • که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید • از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید • ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس • موسی اینجا بامید قبسی می آید

یاران
...ت را اگر سر برسیدن بیمارست • گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید • یار دارد سر آزردن ما
شاهبازی بشکار مگسی می آید • تا بدان وقت امیرشاه ملک را خبر از فقر و استغنای جناب
مولوی بدان مرتبه نبوده بعد از آن بنوعی دیگر با آن جناب سلوک کرده و آن جوان را فرموده
که دایم ملازمت کند بنا بران شب و روز در ملازمت بوده بچیزی خواندن اشتغال نمی نموده
و عشق او بمرتبه رسیده که جناب مولوی را از [illegible] زیر برده در ان دریا عاقبت الامر غوط
خورده و دیگر از قعر دریا بروی نیامده و فرو رفته در هشتصد و سی و نه رحلت نموده

مجلس پنجاهم مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی
تمام داشته و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص در ان رسایل بسیار است
که بجا طی کسی دیگر نرسیده از جمله رسایل مشار الیه کنه المراد است و حلل و حقایق التهلیل و مواطن
و شرح قصیده برده و اشعار ابدار بطرز شعر حافظ دارد دایم عاشق پیشه بوده و در ان
عالم غزلها دارد و از انجمله است این چند غزل • صوفی مباش منکر رندان می پرست
کاخر پیاله پرتوی از حسن دوست است • آرزوی آنکه ببوسند دست دوست • بسیار سر فدا و کس را دست داد
انصاف محتسب بر رندان پاک نیز درست شد • چون ما نوازنت قدح باده می شکست

شیخت و صد هزار تعلق ز نیک و بد • پیوسته در زحیر که این نیک و آن بد است • زد دست و جرعه می آزادی...
آن مه بچکند زکف آندم که گشت مست • این طرفه تر که مردم کوته نظر کنند • آنرا خطاب عاشقی و این را خطاب ...
در بوستان دمی گلی شادمان نزیست • وآن مه که رست زلفت باد خزان بریخت • بیرون ز دار ملک جهان ...
غم نیست گر شود در و دیوار کون پست • نکشاد در بروی شرف پیر میکده • تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست
صبحدم شاهد گل چهره گشایی میکرد • شکوه از بخت ز ایام جدایی میکرد • بود ترسان ز فراق گل و یاران بوصال
گاه زاری و گهی نغمه سرایی میکرد • شمع چون جسم من از آتش دوری می سوخت • باده چون لعل لبت روح فزایی میکرد
در رخ خوب گران دیده فرو بند شیخ • رند نظاره الطاف خدایی میکرد • شرف دلشده کز سلطنتش عار آمد
از سر کوی مغان دوش گدایی میکرد • در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفته مولانا محمد آملی شده

بوده و معمیات باسم مشارالیه دارد و این غزل بحث او گفته • قد برافراخته و چهره برافروخته
کار خود ساخته و خرمن ما سوخته • غمزات کرد نگاهی من و تحریر آن که بدان شوخ چشمی از تو آموخته
بوسهٔ ده بر فقیری چو بری خیلی دل • نیکی کن که بسی مظلمه اندوخته • تا بیاید خبر از خس تو غیر
همه را دیده فروبسته و لب دوخته • سوختم در طلب و راه نبردم بوصال • که تو برتر ز خیال من دلسوخته
خواجه از بند کی حرص نکردی آزاد • تو که خود را بدر میکده نفروخته • ای شرف خلوه تاریک
شمع دولت ز چراغ که برافروخته • در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفته و مرقدش منور
در دار العباده یزد است **مجلس پنجاه و یکم** متوطن نجات نسیمی امید سید حکیمی
مدتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بوده و از علوم باطنی حظی تمام داشته و اشعار
خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت می بوده یکی از منظوران مشارالیه از بزرگ
زادگان طبس خواجه علی نام بوده شکلی بغایت نیکو داشته فاما بهیچ وجه میان ایشان
ملاقات واقع نمی شده و اگر اتفاقا ملاقات واقع شدی بنوعی شد بوده که با او یارای سخن گفتن
نداشته و دران وقت گفته **شعر** • غم محبت مرا کان نمیتوانم گفت • چه جای فاش که پنهان نمیتوانم
شدم هلاک ز درد و سخن پیش طبیب • بهیچ گونه ز درمان نمیتوانم گفت • بهر محرمی غم خود دم که مت میکوی
بهیچکس من حیران نمی توانم گفت • ز بیم تندی خویش بخویش هم سخنی • بکنج کلبهٔ احزان نمی توانم گفت
نمانده طاقتم از سوز سینه و با او • حدیث سینهٔ سوزان نمی توانم گفت • مرا نکو که حکیمی طمع ببر ز لبم
که ترک جان خود آسان نمیتوانم گفت • روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفته که در علوم مهارتی تمام
داشته و مدت هفتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بوده مولانا صدیق نام و اکثر
جوانان از شاگردان او بوده اند و این خواجه علی نیز از تلامذهٔ آن بزرگ بوده چون
مشربی خوب داشته آن عزیز او را بمنزل خود خوانده و میان ایشان بسی شکوه آن بزرگ
دین اختلاط واقع شده دران وقت این غزل گفته • ما بیم و پیر میکده و کنج دیر او
دیگر کجا رویم که داریم غیر او • صد بار گشت پیش نظر ساخت زنده ام • گویی علیست یا دو حکمی نصیر او

و فیلسوف و طبیب با آن فتح بمجلس اسکندر درآمدند اسکندر مشاهده نمود **مثنوی**
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند • گران مایهای دگر دلپسند • ز گنج زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر • ز پولاد هندی بسی بارها • ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل ژنده پیل • که نگذشتی از نافشان رود نیل • چو شه دید گنج فرستاده را
جهان آرزوی خداداده را • بدان گنجها التفاتش نشد • که گنجینه روشن ازیاد شد
نکند آزمایش در آن چار چیز • چنان بود کو گفت و زان پیش نیز • چو در آب جام جهان تاب ملک
زنگ شربتش خلق سیراب دید • چو با فیلسوف آمد اندر سخن • خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس • ز تن برد بیماری از دل هوس • چو بت دید از آن گنج پنهان کسی
هندوستان چنین آمد پدید • از آن خوبتر دیده کاندازه گیر • صفتهای او را کند دل پذیر
گل چهره خوش بوی نادیده گرد • بهاری نیازرده از باد سرد • پری پیکری چون بت آراسته
پری و بت از هندوان خاسته • دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از کلک شکر نوش تر • بنرمی ز گل نازک آغوش تر • گره برگره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام • چو آهو بچین مشک پرورده بود • قرنفل بهندوستان خورده بود
زکیسو که زنجیری از مشک ناب • چو ابری فروهشته از آفتاب • از آن مشک بر ابر و گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته • بر آن گونه گرمی رنگ او • چو مشک سیه خال چون رنگ او
نموده چو از گندم مشک سای • نه چون جو فروشان گندم نمای • مهی ترک رخسار هندو سرشت
ز هندوستان داده سر بهشت • نه هندو که ترک خطایی بنام • بزه بردن دل چو هندو تمام
ز روی رخ هندوی گوی او • شده و میان گشته هندوی او • نگاری بدان خوبی و دل کشی
بگو مرهم آبی و همچو آتشی • چو اسکندر آن روی زیبا بدید • ز خود رفت و مهر بعهد خود ندید
در امواج دریای زخار عشق • دران بهن صحرای خونخوار عشق • نه بر جاست کشتی نه هم بحر و بر
نه پیداست راه و نه هم راه بر • فرو رفته در قلزم عشق بس • بساحل نیفتاده زان قعر کس

اگر صد طبیب است و صد فیلسوف   همان کشته قوت و همین کشته قوت   کسی بجز آنکه در آن باب دست
جگر سوخته ماند و خشک لب   فتاده در آن دشت آتش در آب   چو سنجید در آن یک قدح پر ز آب
چون اسکندر اندکی با خود آمد دید که گل مرادی در باغ دلش بشکفت با خود گفت بیت
بیا نظاره کن ای دل که یار می آید   ز بهر بردن جان فگار می آید   رسید دلبر من ای نظارگی زنهار
به بند دیده که رفت دل بکار می آید   اسکندر بخواست از جای خود برخاست و بحمی از مهر او در سینه برافروخت
و اول خود را پروانه شمع مجلس او ساخت و آخر بسوخت زمانی زبانش از کار فرو ماند چون گفتار
در آمد مضمون این شعر را برو خواند   ز عشق سوخته شد جان من سپند تو باد   دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان چون تویی بر خاک   سواد دیده بساط سم سمند تو باد   جهانیان که بسوی رخ تو بیچ کنند
نیاز من بسوی قامت بلند تو باد   جراحت تو کرا ذوق درد آن شناخت   دوای سینه عشاق درد مند تو باد
در شب چنین کرد انتظار او میگفت   بسا لها بشد و حیلی گر اتفاق افتد   شبی فرو شود و صبحدم کند آغاز
شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح   بیامداد قیامت بر آورد آواز   و در این شب که نوبت وصال بود
و با مطلوب خود اتصال میخواهد   امشب که بر حسب یار همدم   داور ده من ورا به وحقیقت دم
ای فاتحه صبح ز روی اخلاص   الحمد وان یکاد میخوان و مدم   و چون اسکندر از هندوستان بچین
رفت و آن بلاد را بگرفت و از آنجا باز گردید و متوجه روس شد آنجماعت بمقابله در آمدند و صفها آراسته
به بغارتش برخاستند جنگهای عجیب و خونریزی عظیم شد یک روز عفریتی بمیدان در آمد
و از لشکر اسکندر سر بود که چون کوی می انداخت و هر کس با او محاربه در می آمد با خاکش برابر می
ساخت یکبار آن دختر پنهان از اسکندر غرق آهن شده بیرون تاخت و از تیر و تیره و خشت
بولاد جگر حریف را خون ساخت اسکندر چون باز نگریست دید   زره پوشی از ساقه قلبگاه
چو ماهی درخشان ز ابر سیاه   برون تاخت مانند شیر ژیان   از آن دل ربای و از آن جان ستان
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب   که زو خیره مند چشمه آفتاب   شه اندیشه ناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او   که بر آتش انگشت زد بی حجاب   سوار خردمند چابک رکاب

فرشته صفت گرد آن دیو چیز   همی گشت چون گرد گیتی سپهر   چو دانست کان دیو آهن سرشت
نیاندیشد از جوشن و تیر و خشت   نهنگ جهان سوز را بر کشید   سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بنزد از جای   چنان کان ستمگر در آمد ز پای   ولی جست آن دیو از زیر گرد
یسفی بر آورد با او نبرد   ز سوزندگی راه بحثش گرفت   بدان آهن خنجه بختش گرفت
آخر الامر آن عفریت در آن بساط شاه پیلی دو بیاده اش ساخت و در پای پیلش انداخت
ز رخش در آورد چون شد شد   ز تارک بیفتاد ترکش بزیر   بهاری پدید آمد از زیر ترگ
بسی نغز و نازکتر از لاله برگ   سرش خواست کندن که زنم آهنش   چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کش نوید تا دامنش   رسن کرده گیسوش بر گردنش   چو هندوی از دش گنجینه برد
ز رومی ربودش بروسی سپرد   چو گشت آن فرشته گرفتار دیو   ز دیوان رومی بر آمد غریو
تا آن هنگام اسکندر و قوم نه دانستند که آن دختر بود که گرفتار شد چون آن واقعه پیش او
آشکار گشت   ازان تیرگی شاه لشکر شکن   به پیچید چون مار در خویشتن
به سینه ز زخم سنان نیش زد   روان بانگ بر مرکب خویش زد   الش داد شخصی که ای شهریار
شکیبائی آورد درین کار زار   نشاید بر و زخم راندن به تیغ   کز آهن نکرد دپراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری   به زخم کمندش به بند آوری   کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست   در آمد بدان دیو در با شکوه
جو ابری سیه کان در آید بکوه   بجنبید بر جای خویش آن نهنگ   که اقبال شاهش فرو بست تنگ
کمند عدو بند با شهریار   در انداخت چون چنبر روزگار   بگردن در افتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را   بخم کمندش سپر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر کشید
ز لشکر که شاه فیروزمند   غریوی بر آمد بچرخ بلند   چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع در آمد بچنگ   نشاندش بر وز دگر دشمنان   سپردش بزندان ایرمنان
دل روسیان از جهان زور دست   بران دشمن دشمن افکن شکست   سه روس چون شد که از غده موم



بشاهی درآمد شهنشاه روم • جو شب قفل فیروزه بر زد بکنج • ترازو دی کافور سنگ سنج
ازان تیغ زن مرد جابک سوار • سخن راند با انجمن شهریار • که امروزش این بیوفا نامرد
ندانم که خون ریخت باید کرد • اگر ماند از بند آن تمرنان • برون آورمش برنجم سنان
آخر الامر بخاطر اسکندر جهان رسید و با امرای خود نیز صلاح اندیشید که انسان
جون بندهٔ احسان است مصلحت وقت دران می بینم که اورا از بند بیرون آوریم
و مجلسی برای او بیارایم و در کنج و بخشش و احسان بر روی او بکشاییم جون آن
لطف و احسان از ما بیند شاید این عقده را بکشاید و این زنگ را از آیینهٔ خاطر
ما بزداید و اگر نه کار مشکل است و رنج بردن بیحاصل • دلم اینجا خراب و جانم اینجا
تنم اینجا جنین روان آنجا • جون توانم زییم من ای یاران • شب تاریک و ابر غم باران
این فکر جون عین صواب بود همه را معقول بنمود فی الحال • ازان زور دیدهٔ تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند • دعا کردش آن شاه آزاده مرد • ز آزادمردی زبان گرم کرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام • نوازش گری کرد با او تمام • می چند با کوهرش یار کرد
بمی کوهرش را بیدار کرد • جو مستی درآمد بدان شور بخت • بغلطید جون مار بر پای تخت
جو توسن ولی گرچه با کس نساخت • نوازنده خویشتن را شناخت • ازانجا بر سمه بیرون دوید
جنان شد که کس کرد او را ندید • شگفتی فرو ماند خسرو دران • نشان سخن باز جست از سران
یکی گفت صحراییست این شگفت • جو بندش برید او صحرا گرفت • یکی گفت جون می درو کرد کار
سوی خانه خویشش برست بار • شه از هر جه رفت آشکار و نهفت • سخن گوش میکرد و جیزی نگفت
دران ماند کین پردهٔ نیلگون • جه بازی ازین پرده آرد برون • جو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست • بآزرم در پیش خسرو نهاد • برسم پرستش زمین بوسه داد
جو شه دید در خرگه آن ماه را • زمردم تهی کرد خرگاه را • دران ترک خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ بر شکست • جو دید آفتی دید زاندیشه دور • نه آفت که بل آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده • پری وار در شب بدست آمده • لبی جو لب شوربار انارها
در و قند و شکر بخروارها • سمن را تماشا در آغوش او • تماشا که گل بنا گوش او
نه مرد اینجا کز و دیده بود • بمیدان رزمش بسنجیده بود • عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجبتر که بازش بکف جون فتاد • بپرسید کاحوال خود باز گوی • دلم را بدان داستان یار جوی
گفت که مرا این حادثه دست داد و مرکب بختم در میدان نامرادی فتاد در
سلاسل و اغلال کشیدند و گرد بر گرد من پاسبانان صف بر کشیدند جون پاسی از شب
گذشت ابر ظلمانی پیدا گشت از میان آن مردم غریوی بر خاست و شمع مراد ان
بکاست • رقیبان که شب پاس من داشتند • ز پیشش همه جای بکذاشتند
بجز سر ندیدم که از مرد کند • همی کند و بر دیگری می فکند • ز بس کله کز پیکر کنده بود
یکی کوه ازان کله اکنده بود • درآمد جو مرغم ز جا بر گرفت • همه بندم از دست و پا بر گرفت
به پایین که تخت شاهم نشاند • زبا پاینها می بهم بر نشاند • پری جهره جون حال خود بازگفت
ز شادی رخ شاه جون گل شکفت • ببوسید بر حلقه گوش او • جو حلقه سخن گفت در گوش او
که ای تازه گل برگ نادیده گرد • بمهر خدا پیکری در نورد • بمهر توام بیشتر گشته عزم
که دیبای بزمی و دیبای رزم • بپرخاش که جان ستانی بدست • قوی دست و جابک عنان دیده است
برامش کهن نیز دیدم شگرف • حریفی نداری درین هر دو حرف • حریفت منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان به بانگ سرود • ببک نغمه درد مرا جاره ساز • دلم را جو سینه بصد پاره ساز
بیا ساقی آن آب آتش خیال • در افکن بدان کهنه بالکون سفال • گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک • بیا ساقی آن می که عکسش زجام • بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی • که جمشید کی بود و کاوس کی • بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از خود خلاص • فریدون صفت کاویانی علم • برافروزم از لمعهٔ جام جم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح • که با گنج قارون دهد عمر نوح • بده تا بروی تو بگشایند باز

در کامرانی و عمر دراز • چو مستم کی ازمی بی غشت • بمستی سرودی بگویم خوشت

که جانم چو مستانه سازد سرود • زچرخش دهد رود زهره درود • و اگر میخواهم جام گیرد بدست

به بیند دران آینه هرچه هست • بمستی در پارسایی زند • دم خسروی در گدایی زند

و بعضی چنین روایت کرده اند که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید یا میان

خواب و بیداری از هاتفی شنید • که قضا با کاه سیمرغ اعجب • جلوه گر بگذشت در چین نیمشب

در بیرون افتاد از وی پری • لاجرم پرشور شد زان کشوری • آن پر اکنون در نگارستان چین است

اطلبوا العلم ولو بالصین از پی است • بنابران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت

چین نموده و چگونگی از خود در سول برساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر بلا پنهان

شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و گفته از پیش کشیها که خاقان کشیده جهت اسکندر

یکی آن دختر بوده که آن کارها نموده خواه در طریق دلربایی و خواه در شیوه

کشور کشایی

مجلس پنجاه و هشتم

چهره کشای ایوان بی ستون ذات العماد التی

لم یخلق مثلها فی البلاد فرهاد که شیخ نظامی شمه از کالش باز نموده و این چند بیت

فرموده • مجسطی دان اقلیدس گشایی • بوقت هندسه عبرت نمایی • باهن نقش چین را رنگ داد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد • زبس نقش غریب از سنگ و آهن • بر آرد چشمه خود شیر روشن

پیشش از دیش شاگرد تا روم • به تیشه سنگ خارا را کند موم • چو یک پیل از ستبری و بلندی

بقدر او و پیلش زورمندی • فرهاد در بلاد چین و شابور با هم می بودند و بنقش بندی و صورتگری

اشتغال می نمودند شیرین را هوس آن شد که جویی بکند که از دو فرسخی منزل او که گوسفندان را

بدوشند از انجا شیر بتیش کوشک او آید چون این حال را به شابور گفت شابور زمین

بوسید و بعرض شیرین رسانید • که هست اینجا مهندس مرد استاد • جوانی نام او فرزانه فرهاد

باستادی چنین کار از برآید • بدین چشمه گل از خارت برآید • بود هر کار بی استاد دشوار

نخست استاد باید آنگهی کار • چو شابور این حکایت را بسر برد • غم شیر از دل شیرین بدر برد

تجسس کرد شابور آن زمین را • بدست آورد فرهاد گزین را • بگفتا ای مبارک اوستاد ایام

تا شیرین همی خواند بناکام • بشادروان شیرین برد شادش • بسم مهتران کرسی نهادش

در آمد کوهکن مانند کوهی • کز و آمد خلایق را شکوهی • رقیبان حرم بنواختندش

بواجب جایگاهی ساختندش • برون پرده فرهاد ایستاده • میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون • چه بازی آورد از پرده بیرون • جهان ناگه شبیخون سازی کرد

پس آن پرده لعبت بازیی کرد • دو قفل شکر از یاقوت برداشت • وز و یاقوت شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از ان بود • که در گفتن بسی شیرین زبان بود • دران مجلس که او لب بر گشادی

بنودی تن که حالی جان ندادی • کسی را کان سخن در گوش رفتی • گر افلاطون بدی بیهوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش • ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش • بر آورد از جگر آهی شغبناک

چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک • چو شیرین دید کان آرام رفته • دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش • بدان دانه بدام آورد بازش • پس آنگه گفت کای فرزانه استاد

چنان خواهم که گردانی مرا شاد • مراد من چنانست ای خردمند • که بگشایی دل تنگم ازین بند

گله دور است و ما محتاج شیریم • طلسمی کن که شیر آسان بگیریم • ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ

بباید کند جویی محکم از سنگ • که چوپانان از آنجا شیر دوشند • پرستاران ما اینجا شیر نوشند

چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد • روان انگشت را بر دیده بنهاد • وزانجا رفت بیرون تیشه در دست

گرفت از مهربانی پیشه بر دست • بدین گفت کان موضع کجا است • که شیرین را بدان میل و هوا است

نشان دادش یکی فرزانه دستور • بدان موضع که هست ایوان مشهور • چنان از هم درید اندام آن کوه

که می شد زیر زخمش سنگ چون موم • بیک ماه از میان سنگ خارا • چو دریا کرد جویی آشکارا

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی • که در درزش نگنجیدی مویی • چو کار آمد باخر حوضه بست

که حوض کوثرش زد بوسه بر دست • خبر بردند شیرین را که فرهاد • تمام حوض بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام شبگیر • به حوض آید به پای خویشتن شیر • بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت

بگرد جوی و حوض شیر میگشت • چنان پنداشت کان حوض گزیده • بگردست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور • بهشت و جوی شیر و حوض و حور • بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد • چو زحمت دور شد نزدیک خواندش • ز نزدیکان خود برتر نشاندش
چو فرهاد را اندران اعزاز و اکرام کردند یکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن
ماند و نه رای رفتن • نه با تو توان بود نه بی تو توان زیست حیرانم ازین شیوه ندانم که چه سازم
عاقبت آن بیچارهٔ پریشان روزگار بر آشفت و بهیچ نوع نتوانست قرار گرفت از آنجا
راه صحرا در پیش گرفت • چو دریا اشک صحرا ریز برداشت • ز صبرا که دارد پای در دی
نه برگ آنکه سازد با صبوری • ز دوری گشته سودایی یکبار • شده دور از شکیبایی بیکبار
رسیده آتش دل در دماغش • ز گرمی سوخته مجنون چراغش • شبی وصد دریغ از نوحه تا روز
دمی وصد هزاران آه دلسوز • علاج درد بی درمان نداشت • غم خود را سر و سامان نداشت
همی گفتی که آیا باشد آن روز • که بینم روی آن ماه دلفروز • روز بهر نوع بودی بگذراندی
اما بهنگام شبهای تار چون درماندی بزبان حال در عالم مثال این غزل را بخواندی که
جدا از لالهٔ رخ خود بهار را چکنم • هزار داغ بدل لاله زار را چکنم • ز خون دیده کنارم بهشت بی یار
کنار کشت و لب جویبار را چکنم • گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول • درون جان و دل این خار خار را چکنم
بلطف باغ غم روز را کنم بیرون • بلا و محنت شبهای تار را چکنم • غبار ما ز ره آن شکیب غزال رسید
بجز عبیر کنن آن غبار را چکنم • شکاف سینه گرفتم که بندم از مرهم • تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم
توان گرفت به پرکالهای دل ره آه • فغان و نالهٔ بی اختیار را چکنم • علوم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یاد نیست بدست این دو یار را چکنم • دو را زیاران کهن همچون مجنونی با خود در سخن از
بیخودی در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته و بهر زمان از سوز داغ هجران فتنه
از جان خود دست شسته از یک طرف از آب چشم و شعلهٔ عشق بر آتش و آب و از یک طرف
از فرقت یاران در اضطراب • روز سنگ از کان میکند بدان روز و شب جان میکند تا روز

دل

دل از جان برگرفته و از جهان سیر • بلا همراه در بالا و در زیر • شبی وصد دریغ و ناله تا روز
دلی و صد هزاران حسرت و سوز • چو آه از کوه تا در کاخ میکرد • نیزهٔ ش سنگ را سوراخ میکرد
چو وحش توسن از هر سو شتابان • گرفته انس با وحش بیابان • ز نیرو و فان آن دام ز بون گیر
بر او گرد آمده یک دشت نخجیر • یکی پهلو کشش ز نخی یکی جای • یکی امانش لیسیدی یکی پای
یکی رفتن نمودی سرزمانش • یکی بودی رفیق و مهربانش • یکی از محرمان راز پرده
از روی کار برداشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون
آن سخن سر تا پای گفت خسرو از ان شادمان گشت و آخر بر آشفت
ز نزدیکان خود با محرمی چند • نشست و زد درین معنی دمی چند • که با این مرد سودایی چه سازم
بدین مهره چگونه حقه بازیم • اگر مانم بدو کارش تباه است • و گر خون ریزمش خود بیگناه است
خردمندان چنین دادند پاسخ • که ای دولت پدیدار از تو فرخ • نخستش خواند باید با صد امید
زر افشانی بر او کردن چو خورشید • ور ازش بتوان بزر معزول کردن • بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز او تنگ • گذارد عمر در بیکار آن سنگ • چون ارکان دولت
در مجلس خسرو سخن را بر یک جای قرار دادند جمعی را تعیین کرده بطلب کوهکن فرستادند
و مقرر کردند که هر کس او را همراه ازین سفر باز گرده بخلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه
سرافراز گردد • ز هر سو هر یکی میراند بشتاب • چنان چون تشنگان از بی آب
بجستندش همی کوه و بیابان • تهی میجستند آن گوهر از کان • یکی از قاصدان درگه شاه
نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه • چو مجروحان دل از شادی گسسته • غبار عاشقی بر روی نشسته
بدانست او که فرهاد است بیخود • که از شیرین جدا ماندست و مهجور • سلامش کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی • جوابش داد و گفتا ای جوانمرد • بخشکم بین وچهرهٔ زرد
ندارم در جهان از نیک و بد کس • کرا گویم که تو فریاد من رس • چون قاصد پیغام خسرو را
بدو رسانید و با افسون اندکی دل او را از بند غم برهانید سنگ از جای برجست و او را

ملازمت درگاه بست چون یکچند پس اساس خسروی رسید و بشرف بساط بوسی
مشرف گردید خسرو از وجه نام پرسید و در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید
بیاران گفت از خاکی و آبی نديدم کس بدين حاضر جوابی چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نبايد پيش پرسيدن صوابش گشاد آنگه زبان چون تيغ فولاد فکند الماس را بر سنگ فولاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل ميتوان رفتن بر آن راه ميان کوه راهی کند بايد
چنانک کامد شد ما را شايد بدين تدبير کس را دست بشتافت که کار تست اين کار کس نيست
جوابش داد مرد آهنين چنگ که بردارم ز راه خسرو اين سنگ بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنين شرطی بجای آورده باشم ولی خسرو رضای من نجويد بترک شکر شيرين بگويد
بتندی گفت آری شرط کردم و اگر زين شرط برگردم نه مردم ميان بربند و زور تيشه بگشای
برون شو دست بردخويش بنمای چو بشنيد اين سخن فرهاد بيدل نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو ره نمونش که خوانند اين زمان اکنون بيستونش ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
روان شد کوهکن چون کوه آتش بدان کوه و کمر بر رفت چالاک کمر بربست و زخم تيشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت بر او تمثالهای نغز بنگاشت بتيشه صورت شيرين بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ پس آنگه از سنان آتش انگيز گذارش کرد شکل شاه و شبديز
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ ز صورتکاری ايوان آن سنگ بکوه انداختن بگشاد بازو
همی سنجيد سنگی با ترازو بهر خارش که بر آن خاره کردی يکی رخ از حصارش باز کردی
بشب هنگام کز صحرای اندوه رسيدی آفتابش بر سر کوه شدی نزديک آن صورت زمانی
در آن پيکر ز که جستی نشانی بسی بر پای آن صورت فتادی بسی بر آوردی نفس چون مصلی افسوس
که ای محراب چشم نقش بندان دوا بخش روان درد مندان نه چندانم کسی در چشم پيدا است
که گر ميرم کند يا لبن مر ياست نه چندان دوستی دارم دل آويز که گر روزی بميرم گويدم خيز
نه چندانم کسی در چشم پيدا است اگر صد سال در جای نشينم کسی جز آه خود بالا نبينم

واگر گردم بکوه و دشت صد سال بجز سايه کسم نايد بدنبال سگان را در جهان جايی برانند
گيا را بر زمين پای و مرا نه پلنگان را بکوهستان پناهست نهنگان را بدريا جايگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ نه در خاکم بآسايش نه در سنگ مبادا کس چنين بی خانمانی
بدين تلخی چه بايد زندگانی بدين شب روغنی مفروز ما غم غم دل بين که چون سوزد چراغم
ز من خاکستری ماندست از اين درد بخاکستر توان آتش نهان کرد منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته اگر بايی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش ديوار
بصد ديوار سنگين پيش و پس را بر آرم تا نه بينم هيچ کس را روزی شيرين را هوای فرهاد
در سر افتاد با جمعی محرمان آن راز در ميان نهاد خيمه از کوشک بهامون زد و رقم بر شوخ کوه
بيستون زد بفرمود است وارين نهادند صبا را مهد زرين نهادند برون آمد چگويم چون بهاری
بزيبائی چو نيمای نگاری روان شد نرگسان پر خواب گشته چو صد خرمن گل سيراب گشته
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند وز آنجا کوهکن زی کوهکن راند ز نعلش بر صبا مسمار ميزد
زمين را چون فلک برکار ميزد چو آمد با نثار مشک و نسرين بر آن کوه پسنديده که هيچش
خرامان می شد آن ماه منور بروی پيش ستان مانند اختر ز عکس روی آن خورشيد رخشان
ز لعل آن پسنگها شد چون بدخشان شکر لب داشت با خود ساقی شير بدستش داد کين بر ياد من گير
چو عاشق مست گشت از جام ساقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی شده بر کوه گويی با دل تنگ
سری بر سنگ ميزد بر سر سنگ خبر رفتن شيرين بکوه بيستون چون بخسرو رسيد تمامی ارکان
دولت را طلبيد و بطريق مشاورة در دفع فرهاد از هر يک استفسار نمود آخر الامر مردی کار
ديده آن عقده را بگشود گفت کسی را می بايد فرستاد تا گويد که شيرين بمرد که بلا شبهه از شنيدن
آن جان نخواهد برد چون خاطر ايشان قرار دادند مطلقا بايستی فردی در آن زبان بگشا دغی
طلب کردند نافرجام گويی گره پيشانی دلتنگ رويی سختهای بد بشنيم گرد ند
بزر و عده با بيش نيم کردند فرستادند سوی بيستونش شده بر بی جفائی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری بگفتار نشاط روی یاری کنم زین سان که پیشی دست کاری
چه یاران یار کو شیرین زبانت مرا صد بار شیرین تر ز جانت چو مرد ترش روی تلخ گفتار
غم شیرین پرپرس دید در کار بر آورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
ز خاکش عنبر افشاندید راه بآب دیده شستندش چه و آه هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و بازگشتند چه گفت آن زلف آن خال دریغا زبانش چون بشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین رازگوید نه بیند ور ببیند باز گوید جوانفتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد بر آورد از جگر آهی شغبناک چو مصروعی همی غلطید در خاک
بزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیدم راحتی در رنج مردم به آتش بدگزینان در زمن افتاد
چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد دریغا آن چنان خورشید آن ماه گزینیان در خسوف افتاد ناگاه
بگرید بر دل من مرغ و ماهی که پنهان شد حیاتم در سیاهی چرا از روی آن دلبر جدایم
چو شیرین رفت من اینجا کرایم فرو رفته بخاک آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم مرز ما خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان چرا بر من نگردد باغ زندان فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز چراغم مرد باد سرد از آنست مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن بیک تک تا عدم خواهم دویدن عاقبت از سخنانش همه دان نا جوان
نمود بسی بجوش مرغ نیم بسمل بطپید و بسیاری در خاک و خون گردید بر خاک که در گرد او بود
بر سر کرد و همچون سبزه پژمرده سر از خاک بر کرد صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد زمانه خود چرا این کاری بدارند که اندوهی ده جانی ستانند
چو کار افتاده کرده بی نوایی در دیگر زنم سوی بلایی بهر شاخی گلی کو در زند چنگ
بجای گل بار آرد بر سرش سنگ چنان در خوشدلی بی بهره گردد که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان سنگ آید از سقف زمین بخت که بر باید گرفتن زین جهان رخت کسی باید ز دوران رستگاری
کم بر دارد

که بر دار و عمارت زین عماری مسیحا وار در دیر ی نشیند که با جد اوج ماهش
کس نبیند بر آن در گه که آرد شد بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کنی گل در همه روی زمین نیست که در وی خون چندین آدمی نیست سرانیده چنین او گفته بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد دل شیرین بدرد آمد ز داغش که مرغی بار زین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری بسی بگریست چون ابر بهاری بر سم مهتران انجمن جا برست
بخاکش داد و آمد باد در دست ز خاکش گنبد عالی بر افروخت فراز گنبد زیارت خانه ساخت
وز آن پس از سر خاکش خروشان به سوی قصر شد گریان و جوشان
میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم تاریخ دوم
سال از هجرت و ظاهر آنست که قبل از هجرت بوده مجلس پنجاه و هشتم
قیس عامری که شیفته بود در حلقهٔ زهرهٔ بالکیم المفتون و آشفته از سلسلهٔ
دایره و یقولون انه لمجنون از اول حال تا رسیدن عمر او بچهار و پنج سال
عشقش بود دست آب میداد ز وکوهر عشق تاب میداد شد جان بر روی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد جمع آمده از سر شکوهی با او بموافقت گروهی با آن پسران که جمع بودند
هم لوح نشسته دفتری چند بود از صدف گهر قبیله ناسفته در یتیمش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب چون عقل بنام نیک منسوب آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی آهو چشمی که سرزمانه بی کشتی بکرشمهٔ جهانی
زلفش چو شبی رخش چو باغی یا مشعله بخنک زاغی روی او سهیلی ستیزی که از تاب
نور و سنا بود و باشد از مهر منیر بکر الدجی و موی او سیاه دلی همرنگ قیرها که
ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد از غیاهب و لیالخیر الفکری بعبده لیلا منزوی
در هر دلی از هوائش میلی گیسوش چو لیل و نام لیلی از دلداری که قیس دیدش
دل داده و بهر جان خریدش او نیز هوای قیس بگزید از در دل هر دو مهر ورزیت

مستی بخت بادهٔ بخت   افتادن نا فتاده بخت • جون از گل مهر بو گرفتند
بلبل هم روز خو گرفتند • جون برق عشق از وادی دل قیس بدرخشید و بخرمن
مستیش رسید مجنون پر کاهیش باد ببرد و در بیابان نهاد دست بدستش بیرون در اتش
عشق می سوخت و در ان مکتب هم مثل این رباعی می آموخت • ناندم که سرشته آمد آب گل من
جز خون جگر ز دل نشد حاصل من • بنگر که چه مشکل است این مشکل من شکین دل تو و آتش اندر دل من
او چنین و لیلی چنان که در مهر قیس بمحوای این رباعی دیگر را حسب حال خود
دانستی و گفتی   در عشق توام شکستگی حاصل شد جان زار بسر کوی فنا منزل شد
من سوختم از مهر و تو فارغ زمنی • آن نکته که دل بدل کشد مشکل شد   جون یکچندی
برین بر آمد   افغان ز دو نازنین بر آمد   زان دل که بیکدگر بدادند در موج کشت و گوی فتادند
زان قصه که محکم آیتی بود   در هر دهنی حکایتی بود • کردند بهم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا   بند سر نافه گرچه خسکست • بوی خوش او گواه مشکست
بادی که ز عاشقی خبر داشت   برقع ز جمال هر دو برداشت • جون شیفته گشت قیس را کار
در خیبر عشق شد گرفتار   از عشق جمال آن دل آرام   نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا   می بود و لیک ناشکیبا   و انان که نه او فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند • او نیز بوجه بی نوایی   میداد برین سخن گوایی
و جون مدتی برین حال بگذشت ناگاه از بام سفتاد طشت چشمه چشم ایشان بگشاد
و راز شان بار و افتاد و سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا
ساختند   لیلی چو بریده شد ز مجنون   میریخت ز دیده در مکنون   مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه گشاد سیلی   در اطراف و جوانب قبایل چندی بود ندا و در نام زبان و هم دل
جون جدای ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شد با اضطرار رسید این دو یار
پیش پیش سوز بی تهیان آمدند در حی نزدیک بجرگاه لیلی در صورت گدایان بنشستند واز
راه خواست ناله در پوستشد   آن دیده ندید و حسرتی خورد   وین دید و در ان دو نوحه کرد
لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب دست بر سر   لیلی جو سمن پری وشی بود
مجنون جه حکایت آتشی بود   لیلی چمن خزان ندیده   مجنون چمنی خزان رسیده
قانع شده این از و بسویی   وآن راضی ازین برنگ و بویی   جون حال مجنون بیچاره تباه
گشت پدر از کمابی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری
لیلی دری نگشود گفتند اول با مجنون تهیهٔ سوال و جواب کنیم و بعد از ان فکر اسباب
کنیم   آن یکی در خواند مجنون را از راه گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت او هرگز نیاید زن مرا   بس بود این خاری و شیون مرا   گفت او را جون نخواهی بی
این همه سودا برون کن از سرت   یاد خوشتر گفت از لیلی مرا   سرکشی او را و آه لیلی مرا
مغز عشق عاشقان یادی بود   هر چه بگذشتم ازین یادی بود   من نیم زان عاشق شهوت پرست
تا کنم خالی ز یاده و دست • تا که باشد یاد غیری در حساب   وگر مولی باشد از تو در حجاب
جون همه یاد تو از مولی بود • هم مجنونت همه لیلی بود   انجا که ذات وحدت ذات
متحد شد انجا کدام مجنون انجا کدام لیلی گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از رفتن
بقبیله لیلی کار نیست   پیکش پدرش بماند در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی   بیچاره شده ز جاره سازی • با انجمنی بزرگ برخاست
گرد از همه روی کار ره راست   آراسته با جنان گروهی • میرفت به بهترین شکوهی
جون اهل قبیله واقف شدن ایشان را باعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت
حال استفسار نمودند جون مدعای سید عامری را معلوم کردند بد لیلی دست در سینه
خواست نو آتشی در دل آن سوخته بریشان زد • کین گفته نو بر قرار خویشت
نیکو تو فلک بکار خویشت • گرچه بخت آبدار چستم   بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی در این شمارست • دشمن کامیش صد هزار است   فرزند تو گرچه هست فرخ نام

فرخ شود جو بخت خودکامم   دیوانگی همی نماید   دیوانه حریف با نشاید
تا او نشود درست پیکر • این قصه نگفتنیست دیگر • جون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن دری ندیدند • نا امید بجای خویش رفتند • هر یک بدیار خویش رفتند
جون عامریان از قبیلهٔ لیلی نا امید باز گردیدند علاج کار خود در رفتن بکعبهٔ معظمه
دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت الحرام در آوردند و دست دعا و نیاز
از خلوص نیت و صدق طویت بر آوردند پدر مجنون مجنون دل از پرده برون کرده آن
غم بیچاره و از خان و مان آواره شده بود • بگرفت برفق دست فرزند
در سایهٔ کعبه داشت بگجند گفت ای پسر این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره سازیست
در کعبه حلقه حلقه کن دست   کز حلقهٔ غم بدان توان رست   وز صاحب خانه چاره میجوی
وانگه بزبان حال میگوی • یا رب که ازین گزاف کاری   توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی براهم آور • دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم • مجنون جو حدیث عشق بشنید   اول بگریست پس بخندید
از جای جو مار حلقه بر جست • در حلقهٔ زلف کعبه زد دست   میگفت و گرفته حلقه در بر
کامروز منم جو حلقه بر در • در حلقهٔ عشق جان فروشم   بی حلقهٔ او مباد گوشم
پرورده عشق شد سرشتم • بی عشق مباد سرنوشتم   یا رب بخدایی خدایت
وانگه بکمال پادشاهیت • کز عشق بغایتی رسانم   کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور   وین سرمه ز چشم من مکن دور   گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق تر ازین کنم که هستم   گویند که خو ز عشق وا کن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی • هر لحظه بده زیاده میلی   از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و بعمر او در افزای • میداشت پدر بسوی او گوش   این قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد • دردی نه دوا پذیر دارد   پدر مجنون با سرداران قوم

جون

جون او را بدان حال بدیدند از کعبه نا امید بر گردیدند مجنون بطریق معهود در کوه
نجد و نواحی آن میگردید و با دمی نمی بود   میخواند جو عاشقان نشیبی
هیچت علاج را طبیبی • وحشی شده و رسن گسسته   وان جهره بخون دل جه بسته
خو کرده جو وحشیان بصحرا   با هیچ بنا تنهای خضرا • نه خوی دد و نه خلقت دام
با دام و دد دشت و لیکن آرام • هر وحش که بود در بیابان • بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه • لشکر گاهی کشیده در راه • و ایشان همه گشته بنده فرمان
و او بر همه شاه جون سلیمان   و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر
درد میگفت و دُرر معانی را با الماس بیان میسفت و از جملهٔ آن اشعار است
تمتعت بطیف من خیال اُمیمة   وکنت بوصل منکم غیر قانع   اذا رمت من لیلی علی البعد نظرة
لتطفی جوی بین الحشا والاضالع   یقول نساء الحی تطمع ان تری   محاسن لیلی مت بداء المطامع
وکیف تری لیلی بعین تری بها   سواها وما طهرتها بالمدامع   وتلتذ منها بالحدیث وقد جری
حدیث سواها فی خروق المسامع   ومن عجب انی احن الیهم   واسأل عن اخبارهم وهم معی
وتطلبهم عینی وهم فی سوادها   ویشتاقهم قلبی وهم بین اضلعی   میگوید ای قوم لیلی
قانع شده ام بخواب و خیالی از شما و حال آنکه قانع نبودم بوصالی از شما جون نظری از
روی لطف طلبیدمی از لیلی در آن وقت که لیلای دوری گرفته بودی تا اطفاء
حرارت آتش الم و خون که در اندرون تهیگاه و در رگهای اوست کرده می زنان قبیلهٔ او
سرزنش کردندی مرا به تیغ ملامت و نمکی بخشندی بر جراحت و گفتندی که تو طمع داری
که ببینی حسن و احسان لیلی او مطیع خود سازی خیلی را در دار طمع بمیر و دل ازین سودا
و وسوسه بر گیر هیهات جون توانی دید لیلی را و بجشمی که در و غیر لیلی در آمده باشد
و آن دیده غیر او را در خانهٔ خود راه داده و خانهٔ دیده را باشک خونین پاک نکرده
باشی و غیر او را با خاک یکی ساخته و میخواهی که از شنیدن حدیث او لذت یابی

در خورش حال شوق این زنگوست چرا گر بوقت مسامع تو مملو از حدیث اوست
و در عجبم از خود که در ناله و حنینم از انها بی که متجدد شد با دل و جانم دایم خراب بیان
چه ترسیم از این و آن و حال آنکه با مبدا دایشان و حسنم من طالب دیدار ایشانست
و حال آنکه انسان العین چشم من ایشانند و دل من مشتاق ایشانست و ایشان در میان
رگهای جانند و سیم از اشعار اوست • فوا کبد من نهوی احر من الصبر
ولا شی فی البلوی اضر من الهجر • والماحدی الحادی وسارت رکابهم • فنادی المنادی بالرحیل الفجر
فعلت توقف کی افوز بنظرة • لاجعلها زادی الی منتهی عمری • میگوید فراق نوای کسی
که محبوب دل منی تلخ تر است از صبر ستوطی و هیچ چیز در بلاها اضر نیست از هجر تو ای سنگ
پهلوی در هرگاه که ساربان بنیاد حدی کند و منادی نوا کند که طبل کوچ زنند زاری کنم که خدا
توقف کنید که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم که دیدار یار آن زاد راه مسافرانست
که تا آخر عمر اکتسم بهمان یک نظر بسم میگویند که اهل لیلی مجنون را در قبیله خود راه نمیدادند
و حال آنکه بمنطوق این بیت چنین که • اگر چه در عرب از بهر کعبه قبله بنا شد
نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی • روی توجه او بدینجا بود و دری بروی او از اینجا
نمیگشود • آن یکی پرسید از مجنون مگر • کز کدامین سوی قبلهاست ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی بی خبر • اینک کعبه تو در سنگی نگر • کعبه جان روی جانان من است
روی او در کعبه جان دیدنست • کعبه عشاق مولی آمدست • و آن مجنون روی لیلی آمدست
گرچه کعبه قبله اهل جهانست • لیک دانم کعبه دل قرب جانست • در هر مکانی که قرب جانان بود
صد هزاران کعبه سرگردان بود • سرگردان میگشت در کوه و دشت که بچه وسیله و دبان
قبیله • دید چوبانی در آن صحرا و دشت • پوستی بسته از و مجنون بست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند • خویشتن را گرد مجنون گوسفند • آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار • سوی لیلی ران رمه من در میان • تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوستمان • بهره یابم ساعتی از دوست من • عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
باره بنهان بسوی دوست شد • خوش خوشی برخاست اول خوش از و • پس با آخر گشت زانسان زو
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت • بر گرفتش آن شبان بر دوش برگشت • آب زد بر روی آن کان خراب
تا ومی بنشست آن آتش ز آب • بعد از آن روزی دگر مجنون مست • گشت با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز • تن برهنه مانده ای سر فراز • جامه کان دوستر داری بس
گر بگویی من بیارم این نفس • گفت هر جامه سزای دوست نیست • هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوست میخواهم از آن گوسفند • چشم بد را تا میسوزم سپند • اطلس و اکسون مجنون پوست
پوست خواهد هر که لیلی دوستست • دیده ام در پوست روی دوست من • کی شناسم جامه جز پوست من
عاقبت از گردش این دایره بی مدار و جنبش این چرخ ناپایدار بی وفای غریب گرد
روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار • لیلی زمیر و سر بلندی • افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار و باغش • زد باد طپانچه بر چراغش • زان روز که یار از وجدا شد
هر روشنی ز کدا حسن کیا شد • تا کار بدان رسید کز کار • یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را • تبخاله گزید شکرش را • با مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد • کای مادر مهربان چه تدبیر • کاهو بره زهر خورد با شیر
چون جان ز تنم برون گشاید • گر راز نهفته گشت شاید • در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار • کان لحظه که جان سپرده باشم • در دوری دوست مرده باشم
آواره من چو گرد ناگاه • کآواره شدم من از وطن گاه • دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری • یاد ست عجب غریب یاریست • و ز من بسر تو باد کاریست
از بهر خدا انگشتش دادی • در روی نکنی نظر بخواری • من دو ان شنیدم عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش • کو لیلی ازین سرای دلگیر • آن لحظه که می برید زنجیر
از بهر تو تن بخاک میداد • بر خاک یاد تو جان پاک میداد • احوال چه پرسیم که چون رفت

با عشق تو از جهان برون رفت ٭ تا داشت درین جهان نهادی جز با غم تو نداشت کاری
وامروز که در نقاب خاکست ٭ هم در هوس تو دردناکست ٭ چون منتظران درین گذرگاه
ست از قبل تو چشم بر راه ٭ چون راز نهفته بر زبان داد ٭ جانان طلبیده بود جان داد
پرداخته شد حیات او نیز ٭ بنوشت جهان برات او نیز ٭ طغرا کشش این مثال مشهور
بر شقه چنین نوشت منشور ٭ کز حادثه وفات آن ماه ٭ چون زید شکسته دل شد آگاه
آمد بر آن ز راه برده ٭ تاریک شب چراغ مرده ٭ گفت ای ز بی آنکه بخت برگشت
اندازه کارها دگر گشت ٭ بارید به باغ ما تگرگی ٭ وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت ازین جهان برد ٭ با داغ تو زیست همچنان مرد
مجنون خراب مست مدهوش ٭ زان زلزله شد تمام از هوش ٭ چون صاعقه خورده بر فروخت
زان برق همه او فتاد و سوخت ٭ برداشت بسوی آسمان دست ٭ انگشت گشاد و دیده در بست
کای خالق هر چه آفریدست ٭ سوگند بهر چه برگزیدست ٭ کز محنت خویش وا رهانم
در حضرت یار خود رسانم ٭ این گفت و نهاد بر زمین سر ٭ وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد ٭ ای دوست بگفت و جان بر آورد ٭ او نیز گذشت ازین گذرگاه
وآن کیست که نگذرد درین راه ٭ بشتاب که راحت جهان رفت ٭ آهسته مران که کاروان رفت
این منت سرا ز دهای خونخوار ٭ در گرد تو حلقه کرده چون مار ٭ گر در نگری بفرق پایت
در حلقه اژدهاست جایت ٭ بگذر ز جهان که بهره درد است ٭ کج بازو حریف و مهره نرد است
و در وفات لیلی و مجنون خلافست آنچه اصح است آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول
سنه احدی و ستین از هجرت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از و بچند وقت

۹۱

مجلس ششم

مجلس ششم خورشید منظر ماه پیکر خسروشاه بن قیصر شاه زاده بوده در حسن و جمال
رشک خسرو خاوری یگانه زمان و تا در دوران در شیوه دلبری ٭ بهاری فارغ از باد خزانی
گلی نورسته در باغ جوانی ٭ خط او سبزه زار عالم جان ٭ لب لعلش چشمه آب حیوان
او را پدر و مادر از خدا خواسته بودند برده و نماز و قصه آن دورست و در از شیر دهنده اش
از روم بولایت خود می برده بسببهای غریب و حالتهای عجیب با هوا ز افتاده و از ضعف و
زبون ماند کی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان خارزاری نشسته باغبان پادشاه
آن گل را دید در بیرون باغ در میان آن خارزار یافته و پرورده و او را هرمز نام کرده و در عالم جمالانی
بهره از اشتهار یافته ٭ اگر من دم زنم در شرح رویش ٭ پریشانیم روی آرد جو مویش ٭ جو در وی یکنظر از دیده جانی
بنظاره رسیدندی جهانی ٭ کسی گر دور وصفش می شنیدی ٭ ترنج و دست چون دمی بریدی
همه کشور از و پر جوش می شد ٭ که هر کش دید از و بیهوش می شد ٭ شد آن چشم و چراغ روی آفاق
بزور و علم چون ابروی خود طاق ٭ چنان آوازه اش خورشید فر شد ٭ که چرخ از وی بپا آمد بسر شد
دایه خسروشاه در همان چند روز چون فوت شده و زن آن باغبان او را شیر داده و پرورده
همه کس او را پسر باغبان میدانسته اند پادشاه اهواز را دختری بوده در غایت حسن و جمال روی
آراسته زلف و خال ٭ سمنبر خواهر بهرام بودی ٭ گلش اندام و گلرخ نام بودی ٭ اگر عاقل بدیدی نقش رویش
شدی دیوانه زنجیر مویش ٭ جو نقاشان لطفش نقش بستند ٭ قلم بر نقش حسن او شکستند
نبودی ماه را اندازه او ٭ ز مه بگذشته بود آوازه او ٭ قضا را گلرخ دلبر دو ماهی
ببام قصر بر شد چاشتگاهی ٭ تماشا را بیامد تا لب باغ ٭ نهادش آن تماشا بر جگر داغ
بزیر بید سر فرمود خفته ٭ ز صحن هوشیاری هوش رفته ٭ رخش مسکین رسن افکنده بر ماه
دل گل زان رسن افتاده در چاه ٭ خط چون طوطی اش در سایه بید ٭ دم طاوس زد در عکس خورشید
خرد با خاک راه او نشسته ٭ عرق بر گرد ماه او نشسته ٭ کمند عنبرینش خم گرفته
گل صد برگ او شبنم گرفته ٭ جو گل از نرگس تر بر ره افتاد ٭ دلش جون ماهتابی بر ره افتاد

چو چشم شوخ مهرانگیز او دید • دل خود در خط خونریز او دید • ز عشقش آتشی در جانش افتاد •
که دردی سخت بی درمانش افتاد • دلش در عشق مجنون جنون ساخت • رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت •
دم سرد از جگر می زد چو کافور • فرو می برد آب گرم از دور • چو ابر نوبهاری اشک ریزان •
چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان • پی افتاد و ز پستی بیخبر شد • جهان در چشم او زیر و زبر شد •
چگونه پر زند در خاک و در گل • میان راه مرغ نیم بسمل • چنان پر میزد آن مرغ دل افکار •
زهی عشق و زهی درد و زهی کار • بعد از آنکه آن دختر را آنچنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان
نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را بطبانچه افگار کرد که دختر سلطانی را با پسر باغبانی
چه مناسبت و کی در خاطر توان گذراند میان این دو ضد مواصلت و چون دید که دختر بهیچ باب
متقاعد نمی شود و بهیچگونه آرام نمی گیرد بحسب ضرورت روزی بباغ در آمد و بر مهرفر سلام کرد و با او
خوش بر آمد فاما دایه چون بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سروبن کرد در برابر آن از مهرفر سخنان
سرد شنید دایه از عمر خود سیر خورد و پشیمان گردید دیگر هر چند دختر نخودی می نمود سودی نداشت
و دایه آن را هباء منثورا می پنداشت چنانکه با دختر جنگ بیکرد و او را از عشق مهرفر منع می فرمود
و مهر او را از لوح ضمیرش می زدود چنانکه یکبار او را دید که بر بام میرود با او خشونت کرد و گفت •
در آمیزش نی تا بار دیگر • شوی بر بام و سازی کار دیگر • نباید سنگ ای بدنام آخر •
توقف کن فرو آرام آخر • گلش گفت ای شده بی آگه از من • مگو اینم تو برو بگذر ز من •
جهان بین نه جهان چون بینم آخر • دلم برخاست چون بنشینم آخر • چو شد بر بام مهرفر بود در باغ •
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ • نقاب عنبرین از ماه برداشت • دل مهرفر بلرزید و آه برداشت •
چنان دل بسته او شد بیک راه • که باران بهاری بخت برماه • برون افتاد چون آتش زبانش •
ز حسرت آب آمد در دهانش • چو دل هر دو ره پیوندش آورد • ببوی زلف گل در بندش آورده •
چو بی مقصود و بی مقصد شد آخر • چو طفلی بار ابله شد آخر • چنانش عشق گل در کار آورده •
که بر مویش بعشق اقرار آورد • گل را چون بتحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در دل مهرفر نشست مرغ دل او

در دام او گرفتار گشت و در آن گرفتاری بی آرام و بی قرار گشت • دهان پرخنده پیش دایه آمد •
چو خورشیدی بر پیش سایه آمد • ز اندامش برون می جست آتش • رخی تازه لبی خندان دلی خوش •
رخ چون کاه او گشته چو ماهی • وز آن شادی جهان بروی چو کاهی • چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت •
که تا خود گل چرا پرخنده لب داشت • بدو گفتا چه بد یارب که گل دید • که یکساعت پس از گریه بخندید •
ندانستم تا چندین دلیرست • بدین روزت ندیدم ای چه شیرست • چو خندانی بگو احوال ای دوست •
که گل از خنده بیرون آمد از پوست • گلش گفت این زمانم از زمانه • یکی تیر آمد آخر بر نشانه •
شدم بر بام و کار خویش کردم • دل او چون دل خود ریش کردم • بزلفش گردمش داغ جگرسوز •
از آن زلفم سیه تابست امروز • چون دایه بر آن حال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین
داد و بعد از آن روزی بباغ در آمد مهرفر پیش دوید و سلام کرد و دایه جواب او باز نداد •
از و بگذشت و نادیدارش آورد • نداشت آزرم در آزارش آورد • چو مهرفر دایه را با خود بکین دید •
بغایت خشمناک و زهرکین دید • بر او رفت و گفت ای دایه آخر • بیادم بر مده سرمایه آخر •
سخنها پیش تو بی خرده گفتم • ز سرمستی برون از پرده گفتم • ز من کینه مگیر ای سیم سینه •
که از مستان کسی نگرفت کینه • ز گل هم سوخت سیخ و هم کبابم • وزین آتش ز سر بگذشت آبم •
مکن ای دایه درمانی کن آخر • علاج درد حیرانی کن آخر • تو نیکی کن اگر بد کرده ام من •
نه با تو بلکه با خود کرده ام من • ز بس گردیده خون بگذشت بروی • بزاری دایه گریان گشت بروی •
بپاسخ گفت ای مهرفر دگر نیز • نخواهم سر کزت خوردن جگر نیز • چو جان گل خرم از تو زنده •
چرا پیشت نباشد دایه بنده • کنون آن رفت از این پس بنده ام من • چگونه بنده تا زنده ام من •
کنون رفتم بعذر این بر ماه • کنم آن ماه را زین مهر آگاه • رسانم سر دو را چون ماه با مهر •
نشانم مهر و مه را چهر بر چهر • فلذا القصه آخر در شبانگاه • اساس وعده در خلوتگه شاه •
نهانی راست شد میعادگاهی • که جمع آید خورشیدی و ماهی • بیامد دایه چون بادی بر گل •
چو گل خندان سخن گویان چو بلبل • گلش گفت ای گرامی تر ز جانم • چه آوردی خبر از دلستانم •

چه سانت پرسم از گرد ره اخبر   بگو شیر آمدی یا روبه چند   جوابش داد کای گل جهان من
ندیدم همچو هرمز یک جوان من   ندیدم مثل هرمز در نکویی   ندیده بود مثل زین پیش گویی
ترا این عشق ورزیدن حلالست   که چون هرمز بنیکویی محالست
نسازی کار با او با که سازی   نبازی عشق با او با که بازی
بسی دم دادش القصه بیاری   چو راضی کونه شد نیم کاری
نهادم وعده تا چون شب در آید   ترا حاجی ز وصل او بر آید
دو دل در عشق جان افروز دارید   بهم هر دو شبی با روز آرید
چو گل از دایه بشنود این سخن را   رخش شد همچو گل آن سروبن را
بدو گفت ای بتو دل بندی جانم   چگونه شکر تو گفتن توانم
چو شد روز و شبی دیگر در آمد   فرو شد آفتاب و مه بر آمد
نشسته بود هرمز منتظر وار   که تا با گل کند در باغ دیدار
دلش در بر طپان تا چون کند او   که خار گل ز دل بیرون کند او
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت   چو خورشیدی گل سیراب بفروخت
بباغ آمد چو ماهی دایه در پس   بشکل آفتاب بی سایه در پس
چو هرمز دید روی گل گزین را   بخدمت بوسه زد روی زمین را
چو ماه او بخدمت راه بگرفت   زمین در پیشش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین بر ما افتاد   گل خورشید رخ در راه افتاد
نیازش برد گل زیر چمن در   فتاده این شکر لب وان چمن
می نا خورده مست افتاده هر دو   شده چون بیهشان بی باده هر دو
یکی را پای در گل مانده از عشق   یکی را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب او فتاده   دگر چون ماهی از آب او فتاده
چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی   بخلوتگاه رفتند از لب جوی
ز بی صبری دل هرمز همی جست   که با گلرخ مگر در گل کند دست
بآخر چون بسی باهم بگفتند   چو شیر و چون شکر باهم بخفتند
دو دست اندر کش آوردند هر دو   حکایتها خوش آوردند هر دو
چو باهم مرد و دلبر دوست بودند   یکی یکدیگر چو مغز و پوست بودند
زده اسباب شادی دست در هم   بپا افتاده و سرمست برهم
بآخر چون شکر با شهد جستند   ببسته بر گشادن عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی   بهم رانیم عمری کامرانی
برین چون مدتی بگذشت ایام   گل و هرمز بیاسودند از کام
جهان برکام خود راندند یکچند

ولیکن

ولیکن دور هم ماندند یکچند   ز دنیا آدمی را خرمی نیست   کسی کو خرمست او آدمی نیست
سبب تفرقه از انجا شد که پادشاه اصفهان با لشکری عظیم بر سر اهواز آمد بطمع تمین دختر
و دران جنگ هرمز کارهای بهادرانه کرد و چون پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشار الیه
بسیار معظم گشت و برسم رسالت که او را نزد قیصر بروم فرستادند ایشان یکدیگر را شناختند و چون
هرمز مقید دختر بود از قیصر رخصت معاودت نمود چون باهواز رسید پادشاه باز از اصفهان
لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمده و این کرت فایق گشته و دختر را برده و آن ولایت را
زیر و زبر کرده چون هرمز رسید و آن حالت را مشاهده کرد و از خال دختر رسید نیقر و قطمیر
بدو گفتند آتشی در جگرش برافروخت و مغز استخوانش بسوخت دران قاصدی از اصفهان آمد
و کتابت گل را مشتمل بران که اگر خود را رسانیدی فبها و الا دیدار بقیامت افتاد چون بعد از مشقت
بسیار و گرفتاری دران راه بهر کیفیت باصفهان رسید و میسر گشت که باتفاق از اصفهان
بیرون آمدند جمعی قطاع الطریق در راه ایشانرا گرفتند و دایه دختر و جمعی دیگر بقتل رسیدند و عاقبة الامر
از انجا نیز خلاص شده بروم افتادند و سالها باهم بعیش و سرور اوقات گذرانیدند آخر الامر هرمز
در چشمه خرگاه زده بخواب رفته بوده افعیی دران سر چشمه او را زخم زده و کشته شده چنانکه شیخ
عطار فرموده   قضا را افعیی هر روز در تاب   زگرما آمدی تا چشمه آب   بوقت خویش باز آمد دگر روز
بران نم خفته بد شاه دلفروز   چو شه خوش خفته بود و جای خالی   بزد بر شاه زخم و گشت حالی
نگاری را برون شد شه دریغا   نگار او شد چنین تا که دریغا   اگر هر ذره را از سم کنی باز
دریغا یابی اش انجام و آغاز   چو دارو هر که زاد او مرگ در پس   سخن زو خیت اناالله و بس
چو طفل از پرده عزم این جهان داشت   چو زاد او ماتم خویش آن زمان داشت   ازان در گریه آمد چون بزاد او
که اندر ماتم خویش او فتاد او   چگویم من که گل زان غصه چون شد   در آتش او فتاد و غرق خون شد
زنان دو دست بر سر پای کوبان   بروق آمد ز دران شمع خوبان   زمین از اشک در باران گرفته
همه بازار در طوفان گرفته   بناخن نقره نیلی فام کرده   بسیلی تن چو نیل خام کرده

زسوز دل دل گلگشته ریان   جهانی خلق بر گل گشته گریان   فغان بر داشته گل با بعوق

که عاشق زین به آید پیش معشوق   نخواهم نیز بر روی زمین من   چگونه نیست آخر چنین من

کنون جان میدهم از ناصبوری   که جان دادن بسی به کز تو دوری   بگفت این وبسر برد این جهان را

بصد زاری بجانان داد جان را   عنایت کرد حق تا از عنایت   بیکساعت زصد گونه بلا رست

درین بستان چو گل از خاک خیزد   بباد تند هم در خاک ریزد   چه خواهی دید ازین گردنده پرکار

که خواهی شد بدور او گرفتار   گزین گردنده پرکار سبک رو   نماند هیچکس چه گل چه خسرو

درآمد تند بادی از کناری   ببرد آن هر دو تن را چون غباری   چو چرخ پیر خونخواری بدیدم

بجز خون خوردنش کاری ندیدم   دلا تو خفته و هر زمانی   بدین وادی بی پایان جهانی

فرو رفتند تا چون خواهد آمد   وزین وادی که بیرون خواهد آمد   چه دریابیت این دریای خونخوار

که نی سر دارد و نی بن بدیدار   بسی گردون بسر خواهد گذشتن   گذشتست و دگر خواهد گذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نه   تنت در خاک خواهد بود و تو نه   اگر عشرت کنی صد سال پیوست

شوی با خاک آخر باد در دست

مجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین ابن سبکتگین که آفتابی بود بر سر آسمان وطلع منضود وظل ممدود وسروی از بوستان وصاحب لواء الحمد والمقام المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه برخراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را بگرفت وچند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بتخانه ها ویران ساخت و رسم کفر را از میان برانداخت وچون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود و در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در کمال امنیت وتمامی امت براحت بودند القادر بالله که دران زمان خلیفه رسالت بود او را یمین الدوله وامین الملة لقب بخشید وچون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند وراهها در غایت امنیت از اطراف واکناف تجار می آمدند وآنچه مطلوب بود می آوردند ازانجمله یک نوبت صد وبیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب جمال در حد اعتدال وایاز یکی ازیشان بود وچون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند معتمدان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهة پادشاهی بخرند وباقی را گذارند

که هرکس خواهند فروشند دران محل ایاز بیمار بود وبغایت ضعیف ونزار تمامی غلامان را قبول کردند ودست رد بر سینه او زدند چون او را موانستی تمام با آن جماعت بود همه را نگاه داشتند واو را قبول نکردند ودر محل بیرون رفتن فزو گریست ودر رفتن شراره که از شعله حیوتش مانده بود میمرد ومی زیست حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی را دوانید واشان را بازگردانید فرمود که این یکصد ونوزده غلام را برای خود خریدم این یکی را برای خدای خرم او را آنچه بیع کردند در بارگاه سلطان محقر خانه گرفت وچون مرضش بر طرف شد اوقات خود را بخشش کرد بعد از اداء فرایض ونوافل یک طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند ونهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند وبا بسیاری مهر ووفا آنرا سر سبز وشاداب میداشت چنانکه آن نهال هر روز لوایی دگر بر می افراشت عاقبت آن درخت گلی نمود وعندلیب دل سلطان را بربود چنانکه در عشق او نه صبر داشت ونه آرام بمرتبه که نمیدانست که خواب چیست وبیداری چه وشب کدامست وروز کدام   گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود   چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی وحسن وملاحتی بود از حد بیرون هم در حسن صوری وهم در حسن معنوی روز افزون

بود ایاز آن بنیکویی ممتاز   از همه لعبتان چین وطراز   آفتابی بر آسمان امید

سروی از باغ رحمت جاوید   جبهه اش نور صبح به روزی   کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبله صفاکیشان   طاق محراب طاعت اندیشان   چشم او شیرگیر آهوی مست

صف شیران ازان گرفته شکست   متناسب زفرق تا بقدم   متواضع زشاه تا بحشم

آنچه بیرون ازین بود کم داشت   در ادای حقوق خدمت شاه   هم ادب هم جمال باهم داشت

خاطر شاه بود شیفته اش   وز جمال وادب فریفته اش   ننشستی زپای پیکر وگاه

شبی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش وطرب دران انبوه وبترتیب وآیین نشسته دران بزم گروه گروه چون دوری چند بگردید وشعله اثر بقیه دماغ سلطان رسید

دست عشقش بتافت دامن عقل   شوق وصلش بسوخت خرمن عقل   نقد جان در ره نیاز نهاد

جشم بر طلعت ایاز نهاد • دید زلفی که از بنا گوشش • سرنگون پیش نهاده بر دوشش •
بند در بند و حلقه در حلقه • بند صد جان و دل بهر حلقه • سنبلی خم گرفته تاب زده •
حلقه بر روی آفتاب زده • خواست تا بر میان سر تاری • بندد از دست عشق زناری •
رسم دین از میانه برگیرد • شیوهٔ کافری ز سر گیرد • عصمتش بانگ زد که هان محمود •
سایه‌ات باد بر جهان ممدود • پیش از آن کت بکفر افتد کار • تیغ برکش بقطع این زنار •
خنجر اندر کف ایاز نهاد • گفت کن لطف و مرحبا بادا • قطع کن این کمند مشکین را •
ورنه بر باد میدهم دین را • گفت ایاز از کجا برم ای شاه • تا کرا باشد بموجب دلخواه •
گفت از نیمه زانکه نیم شبست • رفته یک نیمه زین شب طربست • سازش از نیم زلف خویش تمام •
تا رسم از شب تمام بکام • چون ایاز این سخن ز شاه شنید • نیمی از زلف خویشتن ببرید •
چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند
و عقلش برید چشمش تاریک شد و بمردن نزدیک گردید چون بخود آمد گفت •••
زلف بریده را چو کنی تار تار خوش • تاری بعاشقان سیه روزگار خوش • ایاز فی الحال از آن الف که سر
رشته اش بجایی میکشید تاری چند برچید بوسه داد و پیش شاه نهاد • شاه دست کرم بیذل کشاد •
ریخت چندان در و زر و جوهر • که بفرمان شنیدنش بر سر • که دگر پیش آن شه والا •
نتوانست کرد سر بالا • چون شب باخر انجامید و صبح بدمید از خواب بیدار و اندکی هشیار شد
آخر کارت شبانه یاد کرد دود ازجانش برآمد و روز عیش و طرب بسر آمد • زلف بریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیدگان بنشست • با دل خویش بر گرفت خروش • که چه بد بود آنکه کردم دوش •
بود عمری دراز زلف ایاز • روی بر تافتم ز عمر دراز • نیمی از عمر خویش کم کردم •
بر خود و عمر خود ستم کردم • صبر و هوشش فتاد در کم و کاست • که بکامی نشست و گه می خاست •
روز بگذشت و او قرار نیافت • هیچکس ز اهل بار بار نیافت • بر در بار جمله صف بستند •
منتظر بهر بار بنشستند • عنصری را شد ندا راه نمای • که برو خویش را بشاه نمای •

بو

بگو این عقده را گشاده دهی • رنج و اندوه را بباد دهی • عنصری را چو دید شاه از دور •
گفت پیشم ز شغل خویش نفور • حسب حالم ترانهٔ ده بساز • که بعیش شبانه آیم باز •
عنصری بیک دوستی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بگشود •••
••• گر عیب سر زلف بت از کاستن است • چه جای بغم نشستن و خاستن است •
وقت طرب و نشاط و می خواستن است • کآرایش نخل هم ز پیراستن است • عنصری چون از آن سخن دم زد •
آتشی در تمام عالم زد • در حریفان فتاد جوش و خروش • بر گرفتند نوش نوشا نوش •
وقت شه زان ترانه خرم شد • ساغر خرمی دمادم شد • دست همت ز تاج و تخت افشاند •
عنصری را به پیش تخت نشاند • داد فرمان که جوهر آوردند • دهنش را سه پاره پر کردند •
آن دهانی که ریخت بر وی در • ساختش از سه پاره جوهر پر • رفت آن عقد جوهرش ز دهان •
ماند این تازه در گوش جهان • روزی بعرض سلطان رسانیدند که رند شیدایی گدایی بی سر و پایی
با ایاز عشق بازی میکند و با همچو تو پادشاهی انبازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود
این دیوانه سرگردان میگردد و در پی او دوان می شود • خواندش محمود و گفتش ای گدا •
خواستی هم کاسگی با پادشا • رند گفتش گر گدایم گر کریم • عشق بازی را ز تو کمتر نیم •
عشق و افلاس هست در همسایگی • هست این سرمایه بی سرمایگی • تو جهانداری دلی افروخته •
عشق را باید چو من دلسوخته • ساز وصلت آنچه تو داری بسی • صبر کن با درد هجران یک نفس •
وصل را چندین چه سازی کار و بار • هجر را گر مرد عشقی پای دار • شاه گفتش ای ز مستی بیخبر •
جمله چون بر گوی میداری نظر • گفت زیرا گو چو من سرگشته است • من چو او و او چو من آغشته است •
قدر من او داند و من آن او • هر دو یک گوییم در چوگان او • هر دو در سرگشتگی افتاده ایم •
بی سر و بی پا بجان استاده ایم • او خبر دارد ز من من هم از او • باز میگوییم بپشتی غم از او •
دولتی تر از من آمد گوی راه • کاسپ او را نعل بوسد گاه گاه • گر چه همچون گوی بی پا و سرم •
لیک من از گوی محنت کش ترم • گوی بر تن زخم از چوگان خورد • وین گدای دلشده بر جان خورد •

کوی اگرچه زخم دارد بی قیاس ۰ از پی او می دود آخر ایاس ۰ من اگرچه زخم دارم بیش ازو
نیستم او در پی و من پیش ازو ۰ گوی که که در حضور افتاده است ۰ وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد ۰ از پی وصلش سروری میرسد ۰ من نمی یابم ز وصلش بوی کی
کی زنم پیش او توانم گوی برد ۰ شهریارش گفت ای درویش من ۰ دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگویی دروغ ای بی نوا ۰ مفلسی خویش را داری گوا ۰ گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی ام اهل این مجلس نیم ۰ لیک اگر در عشق گردم جان فشان ۰ جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق ۰ جان فشان ورنه مکن دعوی عشق ۰ این بگفت و بر دو جانش از جهان
داد جان بر روی جانان آنگهان ۰ چون بداد آن رند جان بر خاک راه ۰ شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه
گر تو بر نزدیک تو جانبازی خرد ۰ تو در آتا خود به پیشی دست برد ۰ چون درآیی تا جگر گردد ترا
در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان بمرد و ایاز نیز در همان الم جان بسپرد ۰۰۰
چه مقصود است چندین رنج بردن ۰ که چون شمعی فرو خواهیم مردن ۰ جهان بی خویش باقی خوش سرایست
ولی چون نیست باقی این بلاییست ۰ جهان بگذار و بگذر زین سخن زود ۰ چو باقی نیست در باقیش کن زود
غم دنیا مخور ای دوست بسیار ۰ که در دنیا نخواهد ماند دیار ۰ همه دنیا بیکو غم نیرزد
به یک جو نیم ارزن هم نیرزد ۰ همه تخم جهان را کاشته گیر ۰ بدست آورده و بگذاشته گیر

مجلس شصت و دوم

سلیمان جم جاه گیتی پناه ابوالفتح سلطان جلال الدین ملکشاه
بغایت خوش قامت و خوب صورت بوده در چهارصد و چهل و پنج متولد شده و در چهارصد و شصت و
پنج بسلطنت بنشسته بادشاهی مساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا
و حشمت و دولت مهنا مؤید بتایید آسمانی موفق بتوفیق ربانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری
ایشان را کار درخت نشاندن بود و او را برخورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور
سپاه مطیع و رعیت خشنود و بلاد معمور از اقصای مصر تا خان بالیغ که پای تخت خطایست در تصرف داشت
و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت بچندی در میدان مراد گوی سلطنت زد

و اسپ کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج شاهی باخت روی بهیچ مراد ننهاد که حاصل نشد
روزی از تخت جو که اصفهان بود برسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسخ رانده بود
و از لشکر جدا مانده از دور نظرش بر خانهای مردم صحرا افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنها
بر آن خیل رسید آواز داد ماهی از خرگاهی بیرون آمد و بدان آفتاب در مقابل ایستاد و چشم سلطان
که بر رخساره آن جوان افتاد فریفته و شیفته او گشت فرمود که ای جوان بمنزل شما نزول میتوان
نمود و لحظه در سایه شما می توان آسود آن جوان سلطان را بشناخت خود را در پای اسپ انداخت
و گفت رواق منظر چشم من آشیانه تست ۰ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ۰ در زیر قدم سلطان
جامه بتکلف داشت بینداخت و پدر خود را همان لحظه خبر وارساخت در آن محل از ملازمان سلطان
قریب بسی کس که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را دیدند خوش وقت و خوش حال
و جوانی مروحه بدست در غایت حسن و جمال او باد کردن و خدمتگاری سلطان مشغوف
و پدرش بگوسفند کشتن و طبخ کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بباد داده
و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف نمود و پدر آن جوان
خدمتهای لایق کرد و پیشکشهای مناسب کشید از اسپان اعلی و شتران بختی توانا و
گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را طلبید و نوازشهای
بسیار کرد و در اثنای سوار شدن آن جوان را اسپ خاص و خلعتهای پادشاهانه عنایت
فرمود و پدرش را انعامات و سیورغالات و احکام و یرلیغ ترخانی ارزانی داشت و دل
سلطان یاری نمیداد که از آن منزل بیرون آید هر زمان بخشش دیگر مکشی در میان انداخت
و شعله عشق در جانش هر زمان علم آتش دیگر برمی افراخت از پدر آن جوان پرسید که نام
پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این زمان بنده خاص بیگست هر چه نام کنند
فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده عرض کرد که ملازمت نکرده فاما دوش با خود نذر کرده ام
که او را ملازم سلطان سازم نزدیک بود که از آن شادی سلطان را جان برآید و نقش پیشینی را

تا از لوح بزدایم گفت که چاپلوسی ترا بفرزندی قبول کردم خاطر جمع دار و دست از جانب او بهر بداز
بعد از اندک مدتی که در خدمت سلطان بود کار او رونق تمام یافت و صاحب هزار نوکر
کمر شمشیر دار گشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که در اطراف و اکناف بر و رستک سپردند
و مدتها حسن او بر یک قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود و هژده سال در هژده پالکی مانده
بود و انوری در مدح او اشعار دارد از الجملات این که **شعر** درخت دولت شاه عجم سر بفلک دارد
بلی هر بر فلک آید چو بیخ اندر سمک دارد ◦ سرافرازی و غواصی بنا سد شاخ و بیخ را
که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بیک دارد ◦ نه بهر بخشش جان مرز مان گنجی دگر آرد
که کان آنچه دارد با کف او شرک دارد ◦ جا باداش اندر عز و دولت با فلک همبر
که اندر خدمت خسرو هنر پیش از ملک دارد ◦ خاص بیک را غباری بر خاطر از اتباع سلطان
نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبید که بمنزل خود رود و مادر و پدر
و اقربای خود را ببیند و ایشان نیز مشاهده حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی بخرسندگاری گذرانند
و بعد از آن بملازمت آید بجهة خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیک عزیمت نمود سلطان
تا شام بهر نوع با صبر و شکیبایی توانست بود که **شعر** روزها با این و آن سر کو نباشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنهایی شوم ◦ چون لشکر شام شبخون آورد بطاقتی او را گریبان گرفته
از کنج قرار و آرام بیرون آورد و در آن شب در صدد برشمردن غمهای کهن آمد و همچون مجنونی
با خود در سخن آمد و گفت **بیت** نجات جویم و گر جویمت کجا یابم ◦ غمم که داند و هم درد خود کرا یابم
محب ای دیده دولت زمانی ◦ مگر از خوشدلی یابم نشانی ◦ برای از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید ◦ بسازای بخت با من روزکی چند ◦ کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی ◦ رها کن تا توانی ناتوانی ◦ قاصدی را پیش خاص بیک فرستاد
و زبان اعتذار برگشاد و گفت ◦ بعیاری برآرای دوست دستی ◦ برافکن لشکر غم را شکستی
بگردر تاب دل در موج خونست ◦ کرآری رحمتی وقتش کنونست ◦ نه زین افتاده تر یابی ضعیفی

نه زین جا بازتر یابی حریفی ◦ نخواهم کرد بر تو حکمرانی ◦ کرم زین بیشتر داری تو دانی
چون قاصد متوجه شد آینه خاطر خاص بیک چون بصیاقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود
و سرچه بود در وی نمود فی الحال از آن عکس پذیر شد خویشان و ملازمان و کسان خود را طلبید
و گفت ◦ نسیم دوست می یابد دماغم ◦ خیال گنج می بیند چراغم ◦ کدامین آب خوش دارد چنین خوی
کدامین باد را باشد چنین بوی ◦ مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه ◦ گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاووس خورشید ◦ پر افشان کرد بر گلزار جمشید ◦ مگر هوی ز طارم بر سر آورد
که ما را سربلندی در سپهر آورد ◦ مگر نور مه اور وزن درافتاد ◦ که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید آمد فرا دست ◦ که کلزار شب از زاغ سیه رست ◦ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد ◦ مگر با ماست آب زندگانی ◦ که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمع نور افروخت ◦ که چون پروانه غم را بال و پر سوخت ◦ چون قاصد سلطان رسید
شبش نگاه داشت و کتابتی نوشت و صباحش بازگردانید و مضمون کتاب این بود که ◦
مبین گر توسن چشمی نمودم ◦ تواضع بین که چون رام تو بودم ◦ ندارم هیچ دل در پادشاهی
ولیکن رنج دل چند انکه خواهی ◦ دلم میکرید از غم چون نگرید ◦ کدامین دل که از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد ◦ کسی چون از محیط خون نترسد ◦ لگدکوب غمت زان گشت روحم
که بخت بد لگد زد بر فتوحم ◦ چو بی زلف تو بی دل بود دستم ◦ دل خود را بزلفت باز بستم
چه فرمایی کمر بندم درین کار ◦ ورت باریست تا بربندم این بار ◦ کرم خواهی بخدمت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن ◦ دلی اکنش نوازش کرد خواهی ◦ چه باید کرد با او این تباهی
چون قاصد رسید سلطان در آن عشق بیمار شده و صاحب فراش گردیده بود و در آن بیماری
از اصفهان بضرورت بجانب بغداد بایست رفت خاص بیک چون خبر بیماری سلطان
شنید بتعجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بر بستر افتاده و دل از مرگ نهاده
مضمون این مطلع را بر خاص بیک خواند که ◦ بیمار غم عشق ترا کار خرابست ◦ افتاده بگویی که بر بستر خوابست

روز و شب خاص بیک بر سر بالین سلطان بود و یک لمحه غیبت نمی نمود چون سلطان بغداد رسید
بعد از چند روز در گذشت در آن محل که می مرد دست در گردن خاص بیک کرد و گفت که

بآخر از غم درد فراقت با دلی پرخون ° بسان لاله با داغ تو رفتم از جهان بیرون
دگر بار آتش برق جهانسوز غم لیلی ° علم زد از میان اخگر خاکستر مجنون
چنان بر حال زارم شمع رای سوز داشت دل ° که پیش سیل اشک او چه باشد قطره جیحون
چنینی چرخ ناسازست و داغ عشق بی مرهم ° بجز مردن نمی بینم دوایی دیگرت اکنون

چون سلطان در عشق آن جوان بسپرد و آرزوی او بخاک برد خاص بیک نیز در فرقت او در خاک
و خون گردید و دیگر روی خوشی ندید ° ز چهره خون بمژگان خاک میرفت ° میان خاک و خون افتاده میگفت

که آه ای بخت بی سامان چه کردی ° بدردم مبتلا کشتی درمان چه کردی ° اگر می ریزیم خون بهر یاری
هم اندر زیر پایش ریز باری ° دریغا آرزویش زار مردم ° بمردم زار و رو در خاک بردم
بمردن بود در پایش کامم ° نه آن کو میرد و من زنده مانم ° کنون آن دوست کامد خاک و خارش
من ار مانم نه شرط دوستدارست ° چو از عالم برون رفت آنکه یارست ° مرا بی یار با عالم چه کارست
من و راه عدم کین جای کس نیست ° ره من تا عدم جز یک نفس نیست ° چو جان با جان در آمیزد دهم شاد
در آمیزی بخاکم خاکش ای باد ° همی گفت این که روزش تا شب آمد ° بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش باز و حسرتش در زبان بود ° بر کش و اپسین شربت همان بود ° ز تاب سینه دودش بر سر آمد
ز غم می سوخت تا جانش بر آمد ° ز سینه آتش و از دیده خون رفت ° چنین می بود تا جانش برون رفت
همین خو دارد این چرخ جفاکوش ° که ننهد کام دل کس را در آغوش ° کسی کو زاد در صحرای عالم
نخورد آب خوشی از دریای عالم ° بس آهو کو بکشت افتاده بیگیر ° جوی ناخورده خورد از جگر تیر
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب ° به بیداری نیابد بهره ز آب ° شعاع زر نباید خور گرفتن
چو نتوان از زمینش بر گرفتن ° چو روشن گشت کین سرمایه هیچست ° چه بهر هیچ چندین پیچ پیچست

عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان جلال الدین ملکشاه بجوار حق پیوست و خاص بیک

آن پسر در خواب رفتی پیش شاه ° شاه میکردی بروی او نگاه ° گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی ° غمها بسی بجانش انداخته بود و مقید خودش ساخته چه
یارای آن نداشتی که یک لمحه از مجلس سلطان بیرون جستی که اگر بیرون رفتی عالم دیگرگون شدی
اگر رفتی بیکدم از برابرش ° شه فکندی سر ز غیرت در برش ° گاه بی اختیار از اقتضای چشم آن جوان
بر رخسار و خرقه صاحب جمال که در جوار آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست بداد
زمان آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز در
باغچه دل بکاشت ° آه من خود رفتم و زین گونه در باغ امید ° تخم مهری کاشتم تا چون بر آید عاقبت
در کمین فرصتی می بودند آخر الامر پنهان مرد و با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند در آن
شب چون پادشاه شراب خورده بود و فرو رفته آن مرد و در گوشه با هم نشستند و در بروی
خلق بستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را نیافت همچون برقی خاطف که از ابر سیاه بجهد
در آن شب نار آتش و از جای خود بجست و در طلب او بشتافت این طرف و آن طرف دوید
تا عاقبت بر ایشان رسید ° مرد و زن را دید در یک پیرهن ° چون دو جانی آمده در یک بدن
چون بدید آن حال شاه [illegible] آتش غیرت فتادش در جگر ° هست و عاشق را که نه سلطان مهری
چون بود معشوق او با دیگری ° گفت آن شاه بزرگ نامور ° در میان حال آن زیبا پسر
آنچه من کردم بجای او بسی ° هیچکس هرگز نکرد آن با کسی ° تمامی کلید گنجهای من او را دادم [illegible] سر
افراز آن درگاه که از سر بلندی سر ایشان بکمترین فرو نمی آید چون خاک در راه او می نشستم
او روز و شب همراز و همدم و در چپاول ضمایر محرم بایستی که او بدین حال مباهات کند روا باشد
که عاقبت الامر من این نوع مکافات کند چون بدین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را
پوست کنده بر دار کشند سرنگونسار تا عبرت گیرند از و اهل روزگار آن غوغا
استماع افتاد فی الحال رفت و در پای آن غلامان پادشاه افتاد و در خواست کرد که سلطان
در حالت مستی حکم کرده و چون هشیار شود پشیمان خواهد گشت از سر آن در گذری عوض او را

آورد و پوست کند و بیرون کشید و در جنب سیاه دنبلان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب
بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را بدار بر نگونسار
کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آن جماعت را که قبل از آن منفوض بود بخلعتهای پادشاهانه
سرافراز گردانیدند و بمطلوبی که داشتند رسیدند • شاه گفت همچنین تا دیرگاه خار بکدار
بر دارش شاه • چون شنید این قصه اهل شهر او • جمله را دل درد کرد از بهر او • در نظاره آمدند آنجا بسی
بازمی‌شناختندش هر کسی • از که ده هر که دیدش آنچنان • همچو باران خون گرستی در نهان
روز و شب ماتم آن ماه بود • شهر پر درد و دریغ و آه بود • بعد روزی چند بی دلدار خویش • زان پشیمان گشت از
کردار خویش • خشم او کم گشت و عشقش زور کرد • عشق شاه شیردل را عور کرد • بود دایم از شراب وصل
در خمار هجر چون وا اوفتاد • عاقبت طاقت نماندش یک نفس • کار او پوشنده زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از درد فراق • گشت بی صبر و قرار از اشتیاق • در پریشانی فرو شد پادشاه
دیده پر خون کرده سر بر خاک راه • چون در آمد شب برون شد شهریار • گرد از اغیار خالی زیر دار
دار و پای کنار آن بریده ار آمد • و در خاک و خون گردید و کارش بجنون انجامید زار زار میگریست
و میگفت نمیدانم که دوای این درد چیست • بعد از آنکه ز غم سینه پاره پاره کنم
کنم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم • لحظه در میان گریه و زاری چون خوابش ربود طلعت آن
خواب بچشمش نمود • روی همچون ماه او در اشک غرق • از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای • از چه غرق خون شدی سر تا بپای • گفت در خون ز آشنایی توام
وین چنین از بی وفایی توام • باز کردی بوت از من بی گناه • این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند • کافرم گر هیچ کافر این کند • من چه کردم تا تو بر دارم کنی
سر بریده سرنگون سارم کنی • شاه چون این خواب دید بیدار شد • همچون مار بر خود بپیچید
بحسرت بسوی دار میگریست و می‌مرد و می‌زیست • گفت ای جان و دل بیچاره صلح
خون شد از تشویر تو جان و دلم • همچو من هرگز کسی خود که کرد • آنچه من کردم بدست خود که کرد

همچنین میگفت تا خاموش شد • در میان بیهشی خاموش شد • عاقبت پیک عنایت در رسید
شکر را بعد شکایت در رسید • چون ز حد بگذشت درد پادشاه • بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
رفت و قالب ساخت آن کنج نهان • پس فرستادش بر شاه جهان • آمد از پرده برون چون مه ز میغ
پیش شه رفت با کرباس و تیغ • در زمین افتاد پیش شهریار • همچو باران اشک می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان • می ندانم تا چگویم بعد از آن • شاه در خاک و پسر در خون فتاد
کس چه داند کان عجایب چون فتاد • هر چه گویم بعد از این ناگفتنی است • ذره جو در قوت هم ناسفتنی است
یافت چون شاه از فراق او خلاص • مرد و خوش رفتند تا ایوان خاص • بعد از آن [illegible]
ز آنکه آنجا موضع اخبار نیست • این مقامات ره چیر اینست • یا مکر دیوان سر کرد اینست
از سر دردی درین دیوان در آی • جان بیر ساز و درین ایوان در آی • در چنین منزل که شد دل ناپدید
بلکه شد هم نیز منزل ناپدید • گر نیابی از سر دردی درو • روی ننماید ترا گردی درو
درد حاصل کن که درمان درد تست • در دو عالم داروی جان درد تست • ولادت سلطان محمد در شعبان
چهارصد و هفتاد و چهار بود و پادشاهی در چهارصد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال
و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز **مجلس شصت و چهارم** مقامات معانی خوان
نعمات سبحه ملکی ابو المظفر امیر سید اسمعیل کیلکی در عالم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه
و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و ریاضی و خطی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر
سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و در آن مدت ملاحده را بجهت ادی صنعی
تمام شده چون بیانۀ برادران مخالفت سمت صدور یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقابله
رسیده و امیر اسمعیل شکست یافته و عزیمت حجاز نموده ملاحده مستولی شده اند و امیر ابرهیم
را در گیلانات مضطر گردانیده و مثل سلطان سنجر پادشاهی عظیم ایشان را چیرون ساخته
چون امیر اسمعیل از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبد الله محمد بن عبد الوهاب بن
علی بن عبید الله ابن الامین المعروف بابن سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرده

وخلیفه را بدان جهت محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات باهم می بوده اند تا آنگه
حضرت زنده پیل احمد جام باستصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را ببغداد فرستاده
و اسمعیل را لشکر داده بخراسان فرستاده و از ولایت عراق دار العباده یزد و بهاباد
و کوبنان را گرفته بوده تغاره و خندق و دستجردان و نیکمان و تون و ترشیز و خیابد و قاین
را مسخر کرده و طبس گیلکی را مقام خود ساخته و ملاحده را تمام برانداخته و مستاصل گردانیده
سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را بقتل رسانیده و جمعی
دیگر که مانده گردن اطاعت نهاده ملازم او شده اند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام
احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر شده بودند و چون امیر اسمعیل تمام قهستانات را
از حیطه تصرف ملاحده بیرون آورده سلطان سنجر آن ولایات را که مذکور شد بو مسلم
داشته و تبرکات بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده و عبد الواسع
جبلی که شاعر او بوده فرموده که مسدسی محلی باسم امیر اسمعیل گفته و همراه تبرکات فرستاده
مشتمل بر تهنیت فتح قهستانات و قلع و قمع ملاحده و شکر آنکه ملک سلطان از حیطه تصرف
ایشان بیرون آمد و اسلام و ایمان را تقویت تمام شد و از فرزندان او که امیر سپهسالار
حسام الدین و امیر علاء الملک احمد و رکن الدین شاه باشند در ان کارها سعی و کوشش بسیار
واقع شده بوده اسم ایشان را نیز مذکور ساخته و جهت ایشان نیز تحفه ها فرستاده و چون
خلیفه امیر اسمعیل را لقب یمین الدوله و امین الملة بخشیده در مسدس قبل از ذکر امیر حسام الدین
و امیر علاء الملک احمد در یک بند آنرا مذکور ساخته و مسدس اینست • ابر نوروزی علم بر گوشه افلاک زد
وز فروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد • آب خورده نسترن در چشم نرگس خاک زد • وز غم عشق دی آتش در دل غمناک زد
زین جهت شد دل سیه آنکش داغ اندر برش • بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل • وز طرب بی صبر شد چون
عاشق سرمست گل • زغم نرگس بعشرت بر چمن بنشست گل • صد هزاران توبه را بشکست گل
آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل • وز سرشک خویش کرده ابر پر می ساغرش •

بگاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند • با عروسان بهاری باده جماشی کند • پر چمن گل را بدیده اشک فراشی کند
آسمان بر حله پیروزه نقاشی کند • بوستان بر خود بچاره نقاشی کند • فاخته کرده ملک سرو کرد …
از رخ من خیمه ز آن آسمانی دیگرست • وز قد او جز کرمن آسمانی دیگرست • او بهنگام خنا کردن جهانی دیگرست
زین جهت مردم زدی با من نشانی دیگرست • بر رخش بر ساعتی خوبی نشانی دیگرست • سر زمانی عاشقان … دیگرست
گشت زلف شب نمای کشت بی آن صنم • شیفته نادیده هجر و یافته ناخورده غم • گاه پروین را کمند و گاه بر سر تن را علم
سر بریده تن شکسته روی تیره قد خم • بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم • همت کوی … از بد خواه …
آن یمین دولت و دولت فزوده زو جمال • وان امین ملت و ملک فزوده زو کمال • آسمان آفتاب آمد تبایید و جلال
آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال • آن خداوندی عدو بندی که باشد ماه و سال • بخت مولای و جهان … دولت چاکرش
شد حسام دین و از وی دین یزدان نام یافت • شد علاء ملک از وی ملک سلطان کام یافت • هر کسی کاندر پناه و جاه او آرام یافت
دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت • مشتری از روزگار او حسن فرجام یافت • از برای آن همی خواهند سعد اکبرش
بو المظفر کافرین او ظفر را مایه گشت • مکرمت ظلیت کار امت او دایه گشت • روی او را آسمان انوار … سایه
زان … جان جرم و عالی مایه گشت • تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت • توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش
میر اسمعیل خورشید تبار گیلکی • خسروی کورا است حزم ثابت و عزم ذکی • مایه و پیرایه فرزانگی و زیرکی
ست بر درگاه او دولت پیشه مکی • در فصاحت ابلی و در سماحت برمکی • گر ببندی زنده گشتندی غلام و چاکرش
در لاف از جاه آن شاه فریدون فر زند • بخت او بر کیمیش کار های خوش زند • در میان مهر گر جز نابک باورش زند
جاه او در دل سیارگان آتش زند • گر بلارک بر سر گردون گردانکش زند • از شکوه سیما شود رخسار چون نیلوفرش
روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر • مهره در دنبال مار و زهره در چنگال شیر • از عطا داون … طبع او … سیر
وز سخا … درکش … • آورد سیارگان را در صف هیجا بزیر • از پی ادبار … آتش …
کلک و تیغ او بمکان مرکز امید و بیم • آن جو دریا … این جو ثعبان حلیم • زخم این ریزد مدام …
لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم • شاه مخالف در عذاب و زین موافق در نعیم • گشت چرخ … لطف این …
چون نماند … نرد در مصاف او کینه ور • در قفس باشند … • … پرنده …

تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و کرد ابر یک سپه با آل عقاب و شکنه تاب ببر بر علمها رافت چشم تیر نصرت کرکس

ای ردای مدح تو پیوسته بر دوش فلک وی نوای مدح تو پیوسته در گوش ملک عز تو نا مستعار و جاه تو نا مشترک

نقش تو خالی ز عیب ای تو صافی ز رنگ بیتر تو کوی زمین را او خفت بی شک زانکه بخت فارغ است [illegible] و برکرک

چون کشف در سنگ خارا شد نهان از تیغ تو احتراز انیست بر گردون ز رنگ از تیغ تو چون شود در برای صواعق و ز جنگ تیغ

چرخ پیروزه شود سجاده رنگ از تیغ تو وز نهیب نوک پیکان کرده ازهم خیر ای شده با زینت سبحانی [illegible] طبس

یافته آرایش ذات العماد از تو طبس چون تاکید نخوت ادب بر بلاد از تو طبس هست باتیت الحرام اندر عداد از تو طبس

از بخت کردیده قبله خسروان کشورش کرچه بود از جور گردون طبع مداحت نژند در ثنای تو بجیلت [illegible]

کر ترا این تحفه منظوم او آید پسند بال او کرد چو سهر و زمه او کرد چو قند خادمی سازد بدیع و مدحی کوید بلند

سر زمانی در شکر تو طبع معانی کسترش او ز شاهان جز بمدح تو زبان نشکافتست کو همه عالم بدید شاه غیبت یافتست

کرچه سوی خدمت درگاه تو شتافتست آفتاب فر تو بر فکرت او تافتست وز صنایع در سخن چندان بدایع یافتست

کتاب [illegible] از خاطر چون آذرش کر بهر ترکیب چون لاله باغم باشدی ور چو برگ بید تن جمله زبانم باشدی

وز مفاصل سر بسر چون نی بیانم باشدی در عداد از بحرهای بیکرانم باشدی ور صحیفه از فضای آسمانم باشدی

ور قلمها باشدی در دست ... سعیک اخترش خوش شدی در ثنای او شعر خوانی ور چه در وصف هنرهای تو [illegible]

در ثنای [illegible] تو عاجز مانمی وز مدیح تو نوشتن یک شمه نتوانمی ور همه عمری فصول آفرینت خوانمی

یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد خنجر تو ملک را چون جام جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد ساغری تو مشتری و ساقیت خورشید باد سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ امید باد

وانکه خدمتکار تو باشد فلک چاکرش تا ز خاک آید برنگ و تا زباد آید شتاب تا بود در آب صفوت تا بود [illegible]

با وجود خصمت ای کیاب چه تیره و خشک و خراب دل زنار و سر ز باد و لب ز خاک و چشم از آب وانکه در عالم نخواهد [illegible]

هر کجا باشد جای نوح باشد محورش و چنانکه در سیر حضرت زنده پیل احمد جام نوشته

شده بیرا امیر اسمعیل بمکتوب به نشابور آمده و امیر اثر پسری در غایت حسن و جمال داشته

صباحتی و ملاحتی بکمال قامتی در غایت اعتدال و قائل این رباعی همانا خطاب بدو کفته

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست فی الجمله جفای تو چنان است که هست

کس را چو تو معشوق نبودست و نه هست و با آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده

امیر اسمعیل زیاده از همه شیفته او شده و آن جوان مصاحب امیر اسمعیل گشته و میان حضرت

شیخ و امیر اسمعیل اندک غباری شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کرده اند و امیر اسمعیل

قاضی نیشابور را کرفته و امیر اثر نیز گرفتار شده و آن جوان همراه امیر اسمعیل بطبس کیلکی

رفته امیر اسمعیل چنانچه پدر را بدو داده که داروغه آنجا گذاشته و خود با امیر اسمعیل در طبس

می بوده و امیر اسمعیل بدان جهت مستولی شده بر ملاحده که بعضی از ایشان [illegible] اکرام

کرده بوده و در این مسئله که نسبت صوری را دخل نیست و لازم نیست که امام تفویض امامت

بفرزند خود کند اصل نسبت معنویت بیت برادر و پدر و اصل و نسل من عشق است

که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی و بدین سبب جماعه ملاحده از آن

مذهب اضراب کرده و دست متابعت با امیر اسمعیل داده بوده اند و آن جوان نیز

در اول آن مذهب داشته از آن مذهب گذشته و دیگر از امیر اسمعیل برگشته و چون

آن مردم تابع او شده اند قلاع گشته اند [illegible] آن جماعت و حوالی آن قوم را

بر طرف ساخته و تمامی قهستان را از ایشان پاک کرده در طبس کیلکی مسجد جامع

و مدرسه و مناره و احواض و بقاع خیر دیگر و در تمام قهستانات بدین منوال عمارات

ساخته در تاریخ سنه تسع و عشر و خمسمایه از عالم رفته و قبر او در جوار مسجد جامع طبس

کیلکیست در کنبدی که کرد او در درون مسجدست و چون او از عالم رفته امیر سپهسالار

حسام الدین بجای او بحکومت نشسته و امیر علاء الملک احمد که برادر خود امیر حسام الدین

و جد حضرت قاسم الانوار است بر سجاده فقر نشسته و این هر دو برادر داماد

حضرت سلطان العارفین خواجه حسن عارف اند و قبر ایشان در قرار فایض الانوار خواجه

حسن عارف که در سه سر در طبس کیلکی و آن مزار بمشهد موسوم است و چون حضرت

اگر اوقات بسماع میگذرانیده اند این زمان نیز بهمان طریق مرجحه در هر ادا و
مجلسی و وعظی منعقد می شود سماع میزنند **مجلس شصت و پنجم** آیینه حقیقت
نمای عاشقی و معشوقی سلطان مسعود بن سلطان محمد بن سلطان ملکشاه سلجوقی پادشاهی
بوده با فر و شکوه در ثبات چون زمین و در وقار چون کوه در آن زمان از اوج برج
خوبی همچون او ماهی بر نیامده و بمروت و شوکت او پادشاهی نبوده درویش مشرب
تیز فهم خوش اخلاق دریابنده اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلایق عالم
آسوده و در شادی بر جهانیان گشوده میگویند که روزی غلامان او در حدود اردبیل
در صحرا به فتنه انگیز نام جوانی که سرترکانی بوده از بقیه غزان که با آذربایجان آمده بودند
رسیده اند دیده اند جوانی ماه رخسار اسپی در غایت خوبی سوار طرح بازی اسب
کرده او را در میان گرفته اند و گفته اند اسب را بما فروش او گفته این اسب پدر منست
و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند ابا نموده غلامان در دیده بهم نگاه کرده اند
دریافته که میخواهند او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بوده و دولت و اقبال
روی بوی آورده نشسته بهیچ طرف راه گریز نداشته باز پس نگریسته راه گشاده دیده عنان
بگردانیده و اسب را تاخته و غلامان نیز از عقب او شتافته اند از اتفاقات سلطان
سوار شده از شهر بیرون می آمده این جوان رسیده و خود را در پیش سلطان از اسب انداخته
خیال کرده که یکی از امرا است گفته ای امیر جمعی از خیل شما میخواهند این اسب را از من بگیرند
و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفریاد من رس سلطان را چون نظر بر روی او افتاد
فریفته و شیفته گردیده گفته ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل متصور نیست
فرشته ایست همچون سروی از باغ نعیم امرا نیز در حسن و جمال و قد و قامت اعتدال او
چون نگاه کرده اند و او را بدان ثبات دیده اند انگشت حیرت بدندان گرفته و واله او
گردیده اند سلطان یکی از امرای خود را فرستاده که گیرنده اسب او را پیدا ساخته حاضر گردانی

آن امیر بسیار طلبیده از آن جماعت کسی را نیافته سلطان فرموده که این بی ادبی بغیر از مخصوصان
او از کسی نمیتواند بود که واقع شود کسی را فرموده که در میان غلامان نیک ملاحظه کن
که اسب کدام غلام عرق دارد آنکس را بیاور آنکس حسب الحکم تفحص نموده در میان غلامان چند را
بدان نوع یافته آن جماعت را پیش سلطان حاضر گردانیده سلطان از ایشان پرسیده
آنچه فتنه انگیز گفته بود تصدیق نموده اند فاما گفته اند که ما اسب را جهت پادشاه میخریدیم
و او را از روی مطایبه می رنجانیدیم پس سلطان در خانه پدر فتنه انگیز فرود آمده سلطان را
خدمتهای شایسته کرده و پیشکشها کشیده سلطان فرموده که این جوان پسر تست گفته
بلی گفته این اسب تست یا اسب او گفته اسب فرزند است پرسیده که اسب را می فروشی گفته اسب را
پیشکش سلطان میکنم و پسر خود را ملازم می سازم و اگر امیر توقف می فرمایند اسباب ضیافت لایق
پادشاه مرتب میگردانم سلطان بغایت مسرور و شادمان گردیده و فتنه انگیز را همراه
برده و باعلی درجه دولت رسانیده و در همدان که پای تخت او بوده چند وقت با او بفراغت
با او بعیش و حضور اوقات میگذرانیده ٭ چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ٭ دو عاشق را بکام هم ملاقی
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند ٭ گهی یکجا بوصل آرام گیرند ٭ گه از لبها نصیب جان ربایند
گه از هم بار غم زدایند ٭ کسی کین خواب خوش آیین است ٭ کلید دولت و آیین است ٭ اگر جمعیتی داری زیاران
دو ملک از شکر حق گذاری ٭ بر آتش نه برای چشم بندی ٭ بدفع چشم بد دایم سپندی ٭ که گردون گرچه خوبان را ندارد
دو مردم را بهم دیدن نیارد ٭ دو تن گر چرخ دایم در قرانند ٭ مگر چند او یا خود فرقدانند ٭ شرف آن است مه را در قران
کز او جمعیتی دارد مهیا ٭ بنات النعش افتاد از روش دور ٭ پراکندست از آن ها ندست جمعی
به پیش چند انجم آرد چرخ باهم ٭ که تا یکجا دو تن آید فراهم ٭ تو کوشش کن که صحبت جمع باشد
زمانه خود پراکندن تواند ٭ بسی از عمری بود پیوند خویشان ٭ شود صد جمع در یکدم پریشان
درختی کش زمین صد سال پرورد ٭ برآرد باد از او در یک زمان گرد ٭ غنیمت دار شب باید روزگاری
بهم پیوند وفاداری زیاری ٭ قران سعد چرخ آنرا قرینست ٭ که یار و همدم و همنشین است

با خوبیان اتابک که امیرالامرا او بود و فتنه انگیز نزاع شده جز با اتابک اتفاق نشد
بالضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاد و در کجهای شریا نزا در فراق او چشمها کشاده
و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند * شبی دارم درین درد جگر سوز
که تا صبح قیامت نیستش روز * من و شبها و جان محنت اندود * ز لرزانی تنی چون سایه در دود
نخفتم از اول شب تا سحرگاه * گهی در زهره بینم گاه در ماه * ندای خفته چون شمع صبح می سوز
چه دانی حال این شبهای بی روز * در صبح امیدم بی کلید است * که پایان شب غم ناپدید است
همه شب چشم حیرت بر ره باد * مگر وقتی ز بویت دل کند شاد * مرا جانیست عشقت را هوای
به آسانی چون توان از جان جدای * دگر ره آن نگار سرو بالا * کشاده از لعل تر لولوی لالا
که ای داود ان فرمان روا شاه * ملک صفت که ز بادشاها تیغ * جدا دانی تو جوی ملک را آب
بدوران تو چشم فتنه در خواب * من و کنج شب و تاریک و داغی * که آه من بیفروزد چراغی
چنان ماندم بکنج خانه نومید * که از سایه نبینم روی خورشید * شدم درهم ز حال درهم خویش
ندانم تا کرا گویم غم خویش * تنم شد استخوانی زار زودست * بسویم سم سگی نالد ز کوبت
محنت در دل چنان شد آتش انگیز * که گفته شدم زین آتش تیز * بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم ناله ها را در خموشی * دهن بردوختم از ناوک آه * رو خود دیدم ز ناله های جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق * ندارد برگ تن این جان مشتاق * در جمادی الآخر سال …
در فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شب اول رجب … که پانصد و چهل و هفت بود
بجوار رحمت پیوست * فلک چون اژدهای تند پرپیچ * درون حلقه اش ما گشته تسلیم
در آید مرد ما زحیرت و حدانی * رباید هر که را خواهد بی توان * اگر عالم بغوغا گرد آنباز
کسی را کو برد نتوان ستد باز * ز دست تیغه با زور رستم * نه با آنکه از نیش گزدم
مخسب ای دل که دوران در کمینست * اجل گرگ و حصار تن شکسته است * دم مردم که دست آویز جانست
چو در پسینیم بادی بی نشان نیست * اگر صد سال بر لب سای انگشت * ز دم جز باد نتوان یافت در مشت

چو باد دست این جیوه … بنیاد * خردمندی نباشد تکیه بر باد

مجلس شصت و ششم

زیبنده تاج خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه آل ارسلانی پادشاهی
رعیت پرور سپاه دار داد گستر بود و رسم و آئین خسروی و جهانداری و قواعد سلطنت
شهریاری نیکو میدانست و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال بود و نوزده فتح کرد که
هیچ وقت او را هیچ هزیمتی نرسید و شکستی نیافت و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن
و مکه و طایف و مکران و آذربایجان تا روم و بلغار رسید و بعد از وفاتش تا یکسال زیاده
در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند و خراسان در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل
و معدن هنر بود و علما و حکما را اعزاز و اکرام کردی و چون فرمان او در مشرق و مغرب نفاذ یافت
امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول بگشودند و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم
و زیادتی کردند ابتدای عشق او از آنجا شد که روزی برسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار
خشک رودی رسید دید که زیر پلی که بر بن رود بسته اند چند درویش حلقه زده در سایه نشسته
اند و جوانی در غایت حسن و جمال در مجلس ایشانست سلطان را میل بصحبت ایشان شد و فرود
آمد و در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود سر در خرقه مراقبه داشت
از آمدن و نشستن سلطان بدان ممانعت کرد و توقف نیافت اما سایر درویشان و آن
جوان تعظیم سلطان کردند و بحرمت نشستند بعد از ساعتی آن درویش سر برآورد و با سلطان
بسخن درآمد گفت تا این لحظه میان جان و ایمان مناظره و مناقشه بود زبان میخواست که سخنی
چند بعرض سلطان برساند جان میگفت مگوی که اگر میگویی من میروم و ایمان میگفت بگوی
که اگر نمیگویی من نمی باشم من حیران بودم که سخن جان گوش کنم یا بی روی ایمان تا حضرت
حق در سر من نداد که جان بی ایمان قبول حضرت ما نیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر
رخصت باشد بگویم سلطان استدعا گفتن کرد درویش گفت که آنچه در مملکت سلطان میرود
اگر سلطان نمیداند سلطان چیست و اگر میداند و روا میدارد و منع نمیکند مسلمان نیست

آن مرد جون حقانی بود سخن او در جان سلطان تاثیری عظیم کرد و او قات خود را تجفص و تحقیق نمودن امور ولایات و حال رعایا و مآل برایا آورد و بخانه عنانی ناشایست از ظلم رو خود محو کردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان و اغاثت ملهوفان فرمود و این از محض عنایت الهی بود شعرا در مدح او قصاید بسیار دارند از انجمله عبد الواسع جبلی راست این قصیده که نوشته می شود

که دارد جون تو معشوقی نگارا و چابک و دلبر … بنفشه زلف و نرگس چشم لاله روی و نسرین بر

بناشد جون چنین زلف و رخسار و لبت مرکز … مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

بگردار دل از عشق پر از رشک و سخص میداری … دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و سایل غر

نشان دادم از عشق و جور و هجر و مهر تو … سرشک از لعل و چشم از لعل و روی از زر

ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی … لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بچین و رنگ و بوی و طبع در عالم نزادیدم … قد از سرو بر از عاج خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع جان و دل … کنم خدمت برم فرمان نهم کردن شوم چاکر

که تو داری چو بزم و رزم و طلعت سلطان … دل خرم خطا زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی … معیث دین معین حق معز ملک و دین سنجر

جهانداری که بی یار و قرین و شبیه و مثل آمد … بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فخر و فر

جو آن بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین … کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

شهی کورت که جنگ و سنگ و سیرت و هیبت … زمان حکم و زمین حلم فلک قدر و ملک مخبر

بتدبیر و ثبات عقل و توفیق نهاده … مخالف سوز و دولت ساز ملک آرای دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد … سعادت بیخ عصمت شاخ رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت و تایید دمیت او همی خیزد … زخار آزر زنی شکر ز کان گوهر ز نم عنبر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت … طغر پایه امل جام هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد گه جنگ و مصاف و حمله در هیجا … فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بچین و هند و روم و ترک پشت بر زمین نالند … جبین فغفور و رخ جیپال و سر خاقان و لب قیصر

قوی ران اسب جون نکنک همای و طوطی و عکه … بکور رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حلیت گر

بوقت جستن باد و سبقت جمله در میدان … بسم خارا شعل آتش برنگ آهن بتک صرصر

بهنگام نبرد و آتش و آرایش و رامش … زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو سزاوارا … رکاب از ماه و زین از خورشید میدان و نعل اختر

شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب … بصر ناوک زبان ناوک سخن زوبین نفس خنجر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت … ز ببر و خرس و پیل مست و کرک شیر نر

ترا شد جون سلیمان زاد و خوش و طیر و انس و جان … قضا شیفته زمان سخره قدر بنده جهان چاکر

ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن و کشتن … بکوشیدم بجنبد که بلرزد همه بنیر خور

جوابر و رعد و برق و ژاله پیش اندر آن موقف … خروشان گوش و کردالی سبوی خستان تیغ و سنان

نه آسیب و نهیب و سهم زحمت کم کند دشمن … ز کف نیزه ز بر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر

ایا در دست طبع و خوی و خلق تو همه سالی … سخا ثابت وفا ساکن شرف مایه غم لطف مضمر

زراز هد که مدح و ثنا و ذکر و شکر تو … زمان کاشف قضا راوی قدر خامه سما دفتر

بشرح و بسط و نظم و نثر اکرمش ابتدا آدم … عبارت کنند و حافظ کنند و معنی ست و الفاظ ابتر

بتدریج و قرار و انتظار و تربیت کرد … مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ … دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز … لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به پیداری و هشیاری و فیروزی و بهروزی … ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی و داد گر

جون امرای سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت و نهضت سلطان خبر یافتند اندیشه ناک شدند آیین قوچی را که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام دادند که ما پیوسته بندگان مطیع بوده ایم و سر از حکم و فرمان

یافته‌ایم اکنون صد هزار دینار و صد غلام ختایی سیاه موی سیاه چشم دراز قد
بلند گردن باریک میان کشیده بال دراز موی شکر ساق ماه روی
خورشید طلعت میدهیم و چون آن رسول تمامی این صفات موصوف بود
و سلطان او را در مجلس آن درویشان دیده بود چنانک مذکور شد
و مهر او در دل داشت و مدتی در فراق او بسر برده بود چون نظرش بر او افتاد
یکبارگی شیفتهٔ او شد و بی طاقت گشت و چون سوال بجنین عجز و بیچارگی ایشان را
و اعتراف بگناه بعرض سلطان رسانیدند راضی شد بدان و عنان بر تافت امرا در تعین آن
مبالغه بسیار نمودند و سلطان را بر سر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان
گرفتار شد عاقبت الامر آیین قوچی شبی پنهان پیش سلطان آمد و بر پشت کشتی سوار
شد و صباح و با جمعی از مخصوصان با سلطان از گذر آب گذشته و سلطان را
خلاص کردند چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان
جمع شد و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیاده می‌شد بسبب حسن احسانی
که از و نسبت بسلطان واقع شده بود و مرغ جان او را از قفص جهان رهانیده

چه اقبالست یارب این که دولت داد رو ما را • که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کم شد چون آمد نزد و من خنده زنان مست • تو لطف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع • بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
بتشویش و ملال رنجه مشو ای نور چشم امشب • که خفتن در بر یار دست بیداران شبها را
تماشا میکنم این با عنایت میکند یارب • که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی بجو شاخ گل کدامین باد آورد دست • که هرگز می نپرسیدی بیکی شاخ گلی ما را
تویی با این عطا کامد ز تو کی آید این باری • منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا
چه گویی چنین واجز این هیچ وصل نابوده • خیالت این که ره دادی بسوی خویش سودا را

نوبتی مهستی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان میداشته و آن جوان چون در
غایت حسن و جمال بوده اکثر از ملازمان سلطان بر او عاشق شده بوده اند و در
با او مشکل بوده اختلاط کردن آن صحبت در شب اتفاق افتاده و آن جوان شب در
خرگاه سلطان می‌بوده نیم شب که سلطان بیدار شده و او را نیافته بغایت متغیر
شده و حضرت شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه آورده اند • دبیران مهستی پاک گوهر

مقرب بود پیش تخت سنجر • اگرچه روی او بودی نه چون ماه • ولیکن داشت پیوندی بشاه
شبی در مرتقا در او کان بود • به پیش خسرو سنجر نشان بود • چو شب بگذشت پای شاه سنجر
برای خواب آمد سوی بستر • بیا که مهستی از خدمت شاه • بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی • که از خوبی نبودش هیچ باقی • ز عشق آیین قوچی نام او بود
فسی در دیش نکوتر از نکو بود • جمالش با طلاق یار گشته • ز سر دو شاه بر خوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانه او • که بود آن ماه عاشق دانه او • در آمد شب ز خواب او را طلب کرد
ندیدش قصد آن یافتن کرد • لباچه نیم شب بر پشت انداخت • بکینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه • که مهستی در آنجا بود با ماه • بر او دید ساقی را نشسته
مهستی دل در آن مه در نشسته • بزاری می‌نواخت از پیش رودی • خوشی میگفت با خود این سرودی
که در برگیرمت من بر یک انگشت • گر امشب یابم دو کیهان را بیک مشت • چو سنجر گشت از آن احوال آگاه
گرفت آنجا دو پیچ باد انگاه • بدل گفتا گر امشب من نفیندی • درین خیمه روم با تیغ هندی
نماند زنده این هر دو بر جای • شوم در خون این دو بی سر و پای • تأنی چون که شرط آمد بتعجیل
بسوی خیمه خود کرد تحویل • چو روزی ده برآمد شاه یک روز • برو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزد • نوایی بس لذیذ آهنگ میزد • ستاده بود ساقی نیز بر پای
قدح در دست و چشم افکنده بر جای • شه آن بیت شبانه یاد میداشت • فرو خواند الهی دل اشاد میداشت
مهستی چون شنید این بیت از شاه • برفت از هوش و عقلش ماند در راه • شه آمد بر سر بالینش بنشست

روی شیرین گلاب افشان درفت ٭ چون بهوش آمد بار دیگر جدا وای گشت از بیم سنجر
چو باری ده بهوش آید ز خود باز ٭ سر رشته بگره او از خود نبودش تا گرید تنهای من
نجات خواستم اینجا ای خویش دشمن ٭ زنش گفتا که من زان می‌ترسم ٭ ولی این بیت یک شب بود دریم
مرتب در سر خود تکرار کردم ٭ گهی اقرار و گه انکار کردم ٭ از انجا باز می‌یابیم نشانی
که بر من تنگ میکرد جهانی ٭ بدان ماند که یک شب ای جهاندار ٭ نهفته بوده از من خبردار
مرا گر تو بگیری و برانی ٭ دلت ندهد که بازم کجا نی ٭ و گر بکشی مرا در تن درستی
نجاتی یابم از دست سستی ٭ مرا این ترس چندینی از انست ٭ که سلطانی که رزاق جهانست
جدا و یک یک نفس با من نشستست ٭ مرا یک یک نفس سنگر چو هست ٭ چو حق پیش آورد صد ساله رازم
کجا من آن ساعت جگونه نازم ٭ چو حق می‌بیندت دایم شب و روز ٭ چو شمعی باش خوش میخند و میسوز
ولی بی شکر حق دم بر میاور ٭ نفس جز یاد او هم بر میاور ٭ که گر در شکر کوشی هرچه خواهی
بیابی بنده از جود الهی ٭ در سنه احدی و خمسین و خمسمایه از دنیا در شهر مرو رفته و در
دوشخانه که در مرو ساخته بوده او را دفن کرده بوده اند ولادت او در نواحی موصل
بوده در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است بسبب آنکه در ان موضع متولد شده بود او را
سنجر گفتند در سنه تسع و سبعین و اربعمایه بوده عمرش هفتاد و دو سال بوده و مدت
پادشاهی شصت و یک سال بیست سال در خراسان پادشاه بوده و چهل و یک سال سلطان سلاطین
جهان گردیده

مجلس شصت و هفتم

مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان
ابوالفتح ابرهیم سلطان بخصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و فواد در ماثر
و مفاخر تیغ و علم در ان نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود
شمه از ذکر انام صفات و جلایل آیات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین
علی یزدی در ظفر نامه بازنموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون

و چون ابرهیم سلطان دو [illegible] داشته یکی اسمعیل نام در ان ابیات ایمای بآن کرده و
آن ابیات اینست ٭ در ان قسمت که بخششها نمودند ٭ دو ابرهیم را رتبت فزودند
یکی دولت سرای ملت آراست ٭ یکی شد کار ملک از عدل او راست ٭ ازان گشت آتش سوزنده ریحان
وزین نار ستم شد نور احسان ٭ ازان شد خانه در مکه پر نور ٭ وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست از یک بت از ر چستی ٭ وزین یک دین احمد را درستی ٭ شد اسمعیل آن را کشش قربان
وز اسمعیل این قربان شد جان ٭ اسمعیل میرزا اکوکلتاش بوده در غایت حسن و جمال و در
نهایت عظمت و جلال ٭ آهو چشمی که هر زمانی ٭ کشتی بکرشمه جهانی ٭ ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن ٭ یوسف نامی چمن عذاری ٭ غنچه دهنی سخن گذاری ٭ باروی گل و بوی سنبل
خندان چمنی ز سنبل و گل ٭ شیرین حرکات و فتنه انگیز ٭ وز خنده شکرین شکرریز ٭ از شکر لب شکرستانی
در سنبل زلف بوستانی ٭ فاما بغایت تند خوی و جنگجوی در اوایل که میل سلطان اندک
اختیاری بود و میتوانست که دل نگاه دارد از خوی او غافل بود چون دلش از دست رفت
خود را نگاه داشتن مشکل گشت یکی نوبت بسیار زاری و درخواست او را میطلبیده نمی آمده
بعد از الحاح بسیار آمده سلطان گفته ٭ سر در سر عشق یار کردیم ٭ این شیوه خود اختیار کردیم
و بعد ازان این غزل را بر وی خوانده ٭ هزار شکر خدا را که چون تو دل داری
نمود رو بمن از بعد مدتی باری ٭ تو یوسفی و من از نقد جان خریداری ٭ بها بگو که بیابی چو من خریداری
اگرچه حسن مه و آفتاب انگل نیست ٭ ولی ز حسن تو اندک بود بسیاری ٭ اگر چه بار جفای تو مهر کس نکشد
من ضعیف جفاکش همی کشم باری ٭ جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی ٭ چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری
زبان بزن قدری رنجه دار باخبر و ٭ که چون بگویدت آن می‌نگو یاری ٭ با جور و جفای او بهر نوع بوده
روزی میگذرانیده و بر یاران و رفیقان خود دایم الاوقات میخوانده
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی ٭ ازین دیوانه مستی و بدخویی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی ٭ بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی

بابرو فشانگری نرکس عالم آشوبی ○ بیا لا آفت آبادی بکیسو کاد رستانی ○ مرا افسوس می آید که نیرت میخورد دشمن ○
مل آخرد و ستم جانا دلم خوش ○ دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر کویم ○ که یارب مبتلا کردی جو من روزی بهجرانی ○
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و ملاحی ○ کذشت آنکه ضرور امیری بودت سامانی ○ سلطانی در عشق آن جوان
بمرتبه بیخود شد که سامان سلطنتش از دست رفت و ستون ایوان عقلش که منزلکاه بارکاه
آیالت بود شکست یافت نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مرد و زن شود و انکشت نمای دوست
و دشمن کردد از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از انست آن جوان شبی خواب دید که از جانب شرق
ابری سیاه در غایت هیبت برآمد و از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید
و در میان آن صوت این صدائی شنید که از بلا بپرهیز و در سراپرده سلطان کریز او از غایت
وهم افتان و خیزان خود را بارکاه سلطان رساند و خود را از آن بلیه برهاند جون از خواب
بیدار شد این واقعه در دل او تاثیری عظیم کرد خود را بی خواست تسلیم کرد در اندک فرصتی امر شعکس شد
و مرتبه معشوقی بصفت عاشقی تبدیل یافت جنان که روزی سلطان در لباس محمودی در آمده
او را مرتبه ایازی داد و در هنگام طغیان عشق و محبت ○ کفت شاهی واده لشکر ترا است
بادشاهی کن که این کشور تراست ○ آن همی خواهم که تو شاهی کنی ○ حلقه در کوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه ○ جمله را شد چشم از غیرت سیاه ○ هر کسی میکفت شاهی با غلام
در جهان هرکز نکرد این احترام ○ لیک یوسف جون ایاز هوشیار ○ میکریست از حکم سلطان زار زار
جمله کفتندش که تو دیوانه ○ می ندانی و ز خرد بیکانه ○ جون بسلطانی رسیدی ای غلام
جیست جندین کریه بنشین شادکام ○ داد یوسف قوم را حالی جواب ○ کفت بس دورید از راه صواب
نیست اکه که شاه انجمن ○ دور می اندازدم از خویشتن ○ میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور مشغول سپاه ○ کر بحکم من کند ملک جهان ○ من نکردم غایب از وی یکزمان
هرجه کوید آن توانم کرد بس ○ لیک از دوری نجویم یکنفس ○ من جه خواهم کرد ملک و کار و بار
ملکت من بس بود دیدار یار ○ جون کرانی آن کشته و آن کشته این ○ عشق ورزیدن ز معشوقان مین

ای ذی عاشقی تو مرد آن ○ تا که بتوان کفت آخر در آن ○ در تاریخ هشتصد و
از عالم رفته و قبر او در شیراز است **مجلس شصت و هشتم** منطوق بالرستعالحی
بابر بن بایسنغر بادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آئینه دلی باک از زنک و آثار تعدی
و صافی از زنک و غبار جور از غایت نیکوئی که از وصمت اصدار میافت همه کس او را چنده
و از بسیاری تعلق صغار و کبار از وی شرمانده در عالم فقر سر حلقه مجردان دایره دیر سوز و نیاز
و در طریق عشق مجاز مقامری پاکباز تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش
مصابیح و لمعات اشراقات التهاب رخسار محبوب بر آئینه دلش متعاکس و متعاقب جون ساقی
عشق از مدام غم زدای فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از نکی جرعه دیکر میریخت
و آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعله دیکر می انکیخت میکفت که خیاط عشق بخیاط درد
قبای دیبای خون را جز بر بالای آن عاشق سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع رخسار
معشوق غیر از وی کسی را نسوخته هر دم داغ دیده غرقه بخون و سوز و کدازی روز افزون دیک
سینه اش از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در فروش میخواند **مثنوی**
در دلم آتشیست عالم روز ○ که بود سوز آن هر روز از دوست ○ در کشور دلم والی ○ زان نیم یکنفس از وی خالی ○
آه کر دست رفت کار دلم ○ کشت آشفته روزکار دلم ○ اینچنین آتشی که عشق افروخت ○ عاقبت جان من بخواهد سوخت ○
کو کسی کو بسوز من باشد ○ یا شبی و بروز من باشد ○ از بسیاری سروقامتان سیم عذار و مهوشان
کل رخسار میکفت ○ یکی دلم جکند جانب کدام رود ○ مکر هر باره زین دل بدلداری دهم ور نه ○
در خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم ○ ناکاه در آن میان ترا آفتاب منظری پری
پیکر حسین علی نام بر جکرش کار کر آمد و صیدش کرد تا تمام جنان که فرمودی که رنج و محنت
من در عشق او بجایی رسیده که سر حلقه زمره فراق و سوخته نایره اشتیاق یعنی یعقوب علیه السلام
شمه از آن باز نموده و بلا و مصایب من بنهایتی انجامیده بود که صدر نشین صفه رنج و محنت و پیش
رو ابطال درد و مشقت یعنی ایوب علیه السلام کلمه از آن اظهار فرموده ○ یعقوب اکر شدی شب افراد دلم

دیدی وگر ایوب دمی سوز دلم ° در هر چمنی موسم گل وقت بهار ° بگریستی چو شمع بر سوز دلم
یعقوب بگوی من اگر دوست شدی ° وایوب اگر بمن هم آغوش شدی ° آن داغ غم خود جمله فراموش شدی
وین یک ز فغان و ناله خاموش شدی ° هیهات هیهات نزد سرگشتگان این راه چه جای محنت
استغفر الله ° من این آه جگر سوز از دل پر چان شکن دارم ° چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
چه جای محنت یعقوب و اندوه دل ایوب ° بلا اینست و تنهایی و بیماری که من دارم ° بسبب اخلاق مغ طلبش
باز خواست دهر کار او کم واقع میشد اکثری را مظنه آن شده بود که مگر از خاطر عنان نموده
رفع تکلیفات کرده نه چنان بود کالبغی معتقد و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت
اولیا را در مقام متابعت و پی روی و از حقیقت بویی بمشامش رسیده بود و حظی تمام یافته
این رباعی از جمله اشعار آن بادشاهست ° گر باده و جام را بهم پیوستی ° میدان یقین که زند بالا دستی
جام است شریعت و حقیقت باده ° گر جام شکستی یقین بدمستی ° در مشهد مقدس رضویه در تاریخ

مجلس شصت و نهم ٦٩

از عالم رفت و قبرش هم آنجاست ° برازندهٔ تاج و کاه پیر بداغ بن جهانشاه پادشاه
زاده بود در غایت استکبار و استجبار از شاخ دولت پدرش که با آب یاری دولت شاهرخی
در جویبار شهریاری شاداب شده بود برخوردار و ترتیب و آیین سلطنت بسیار میکوشید
و طریق زیب و زینت سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت و بختیاری بمال و ملک از جمشید بگذشت
بگنج افشانی از خورشید بگذشت ° دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام ° خورش با کاره دادی باده با جام
کشیدی مایده یک میل در میل ° مگس را گاو ردادی پشه را پیل ° ز نعمتها که بودی گرد خانش
ندانستی چه خوردی میهمانش ° ز گاو و گوسفند و مرغ ماهی ° بگویم چند چندانی که خواهی
چو برزش بوی خوش را ساز دادی ° صبا وام ریاحین باز دادی ° بهنگام بخور و عود و عنبر
فراخ بشدی بودی خرج مجمر ° همه روز این شکرفی بود کارش ° همه سال این روش بود اختیارش
اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت ایکختی و شعرا و ظرفا را بسیار مرفه الحال داشتی و سیم
و زر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل سماع دایم الاوقات زنگ غم از آینه مجلس او زدود

و دندی و جوانان سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودندی ° نخوبان یکی آرام جانی
بزیبای دل آویز جهانی ° همه آراسته با رود و با جام ° چو مه منزل بمنزل گام بر گام
گهی بر حرمت مه مشک پوشان ° گهی در خرمن گل باده نوشان ° فاما جوانی داشت قاسم نام
که از باریک بینی موی می سفت ° بباریکی سخن چون موی میگفت ° در سنگ نخ کس متش خروشان
بازار ارم ریحان فروشان ° چنان واله و شیفته و مجنون و آشفته او بود که در عشق آن جوان
نمیدانست که سکون چیست و آرام کدام و صباح چیست و شام کدام دایم با او چنان بودی
که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خواب مستی بیدار شد دید که او در بستر خواب نیست از روی
اضطراب پای برهنه بیرون دوید و این طرف و آن طرف گردید اثر او را ندید تا گاه از جایی آواز
آشنایی شنید چون نیک تفحص کردم دید که با دختری بجرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای
او صد خیال غضب بر و مستولی شده فرمود تا او را در آب انداختند چون این اشتهار یافت
تمامی مردم در آتش حیرت او بگداختند و خود نیز چون هشیار گشت و اطناب اش غضب کرد
بپشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعرا فرمود تا بیتی چند مناسب حال گویند و در لوح پیر خراز
قاسم کنند از آن جمله مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم الانوار را نوشته آورده بغایه
مقبول افتاده و آن دو بیت اینست ° درین بودم که قاسم را چه شد حال ° که گم گشت و فنا پیدا است امروز °
خطاب آمد که آن حیران مسکین ° میان بحر غرقابست امروز ° در شهور هشتصد و
فوت شده در بغداد و قبرش هم آنجاست

مجلس هفتادم

محبوب القلوب سلطان
یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبای سروی بود مشابهة الاغصان و الشعوب نهال
اعتدال مالش بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هشتاد و شش موافق فوض
چون سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخت آذربایجان گردید دولت اقبالش بلو
در زمان او غایت اتساع یافت و اقتاب سعادت بر ایشان تافت بلکه از اقصا آن مدارات
چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی ° بود چون در مدارج ملکوت ° طالع خوش شتر حت

چون متولد شد و سهم السعادت در چهارم داشت پدرش حسن بیک بدولت او علم سلطنت برافراشت
از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال در ظل ظلیل او می
آسودند و چون میدانست که گم شدگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و مودت
که کنند شوق و انتشوا الی الله در کردن انداخته بقدم صدق نیت و خلوص طویت شاهراه
میدار اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب مظهری
از مظاهر که در و آثار انوار الهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است بمنطوق رباعیه
یارب تو شناسی که بیگاه و بگاه • جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه • خوبان جهان آینه حسن تو اند
در آینه دیدم رخ حضرت شاه • معتقد نه هرگز بی منظوری نمی بود و دیده امید جز بر روی محبوبی
نمیگشود چه اکثری افراد که بشعور و ادراک امتیازی دارند بدین درد گرفتار و باین بلا
مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیده جیحون میبارند و آخر کار جان می سپارند •
عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود • اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود • گونه دنیا
تفکر و تامل میبودم و صحیفه خاطر را اشتغال میگشودم دل چون بر سر این کوی پا در گل بود و شب
و روز متامل شبی در میخانه عشق از دست ساقی شوق بجای چند سرخوش رفت
دید خود را در خرابات مغان • جرعه نوشان دم بدم از جام جان • سر درون خرقه مستی خود •
بیخبر از عالم هستی خود • مهوشی دردی کشی عیسی دمی • ریشها سینها را مرهمی •
ملک دل از غمزه شوخش خراب • مردم چشم از رخش در اضطراب • شمع جمع بزم این دار السلام •
شاه ملک حسن پری جان بنام • چون مرا دید آنچنان رفته ز دست • زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده بر سر من افسون دل • غرق گشته در میان خون دل • از کمال لطف و از خلق حسن •
داد یک جرعه ز جام جان بمن • کز رخ دل اگر دان کرد غم • وارها خود را ز درد و غم •
رفت عقل و صبر و دل مدهوش شد • تن زکار افتاد و جان بیهوش شد • چون بکشتی همچنین یکباره مست
وز چنین مستی نداری دل ز دست • دیده چون در بزم شوق از جام عشق • دیده ام ز آغاز تا انجام عشق •

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم گفتند محبت دیگران که در گردن دل محکم
شده بود بگسیخت و عشق از جوان در دل و جان من آویخت • دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم
گر دست تمام رفته اقبال دلم • از باده مهر او کشیدم آخر جام عجبی تا چه شود حال دلم • چون آتش عشق
او در کانون دل فروزان شد دست از کار و کار از دست رفت و کشور صبر ویران شد
زین پیش مرا بود چو یعقوب شبی • خاک قدم سگان یوسف بدنی • یکباره ساخت ز غم جان که بر جای نماند •
این لحظه از آن شوخ پیرهنی • آنکس که چو من شیفته شیدائیست • وز زلف کسی در سر او سودائیست •
هر که شنود ناله زارم داند • کین ناله دردناک من از جائیست • این مطلع را در آن وقت که شیفته
و آشفته او بوده گفته • غیر خونابه جگر در دیده خونبار نیست • گریه ام این بار چون گریه هر بار نیست •
و چون درین عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش یافته بود و سر رشته مقصود را
یافته از امور ملکی معرض و مجتنب و بر بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از آن اوست
کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد • ز پادشاهی عالم فراغتی دارد • و چون طور خیالی بر شاه او غالب بوده
جواهر حروف این مصراع را • عالم که در و ثبات کم می بینم • در بی اعتباری عالم در آن وادی شرف
انتظام داده و سه مصراع دیگر همین رباعی که • با هر فرحش هزار غم می بینم • چون کهنه رباطیست که از هر طرفش •
راهی ببیابان عدم می بینم • فرموده که امیر سید کمال الدین حسین با آن انضمام داده و چون
او بدین طالع میمون فال متولد شده علم دولت پدرش از سما یافته باعلی درجه دولت و اقبال
رسیده و چون بسبب دولت اق قویونلو شده بوده در سن بیست و چهار سالگی که دور بلوغ است
ودیعت حیات را سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از و از سلاطین ایشان کسی ارتفاع
قدر چندانی نشده و علم دولتی برنه افراخته در هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تربیت
در بتم که حسن بیک ساخته • مجلس هفتاد و یکم • مقیم بیت الاحزان بیخودی و تراری بو النجیب
گرفتاری مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بوده در تاریخ چهارصد و بیست و یکی در زمان دولت الب
ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است از خرابه افتاده و این الب ارسلان را

هیاتی مهیبی عجبی بوده فاما پسری داشته سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاه زاده صاحب
جمال بهجت شعار مساعد بخت موافق روزگار میگویند او را بنجان حسنی کمال بوده و گفته
کس بحسن آن پسر هرگز نداشت ٭ هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت ٭ گر بشب آن ماه پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی ٭ آن بیچاره از خان و مان آواره ٭ قسم از وجز عجز و آتشش نداشت
جانش شد زهره گفتش نداشت ٭ نیم ذره سایه بود آن نحر ٭ خواست تا خورشید را گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه ٭ آن گدا یک نعره زد آنجایگاه ٭ ز آن برآمد نعره و بیهوش شد
گفت جانم رفت و عقل از هش شد ٭ این سخن میگفت آن سرگشته مرد ٭ هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
پس روان شد خون ز چشم و گوش او ٭ چاوش شهزاده زو آگاه شد ٭ قصد عرض کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده تو ای شهریار ٭ عشق آورد ستاندی بیقرار ٭ شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گر تف دل مغز او بر جوش شد ٭ گفت برخیزید و بردارش کنید ٭ بای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه ٭ حلقه کردند گرد آن گدا ٭ پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او خلق گشته خون فشان ٭ نی ز دردش هیچ کس آگاه بود ٭ نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر ٭ ز آتش حیرت برآمد زو نفیر ٭ گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار ٭ مهل دادش آن وزیر خشمناک ٭ تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده میگفت ای اله ٭ چون بخواهد کشت شاهم بی گناه ٭ پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
روزیم گردان جمال آن پسر ٭ تا ببینم روی او یکبار نیز ٭ جان کنم بر روی او ایثار نیز
هستم از جان بنده این در هنوز ٭ گر شدم عاشق نیم کافر هنوز ٭ چون تو حاجتها برآری صد هزار
حاجت من کن روا کارم برآر ٭ خواست چون این حاجت آن مظلوم ٭ تیر او آمد مگر بر جای گاه
پس شنید آواز او پنهان وزیر ٭ درد کرد دردش دل ز درد آن فقیر ٭ چون بر رای صایب و عزم
ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بسی از و
اجتناب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی حال آن

درویش را دریافت و او را در عشق صادق دید ٭ رفت پیش پادشاه میگریست ٭ حال آن افتاده بگفتش که چیست
زاری او و در مناجاتش بگفت ٭ در میان سجده حاجاتش بگفت ٭ شاه را در وی از آن در دل فتاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد ٭ شاه حالی گفت آن شهزاده را ٭ سر مگردان زان ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو ٭ پیش آن سرگشته غمخوار شو ٭ مسند خویشش را آواز ده
بی دلست او دل او باز ده ٭ رفت آن شهزاده یوسف جمال ٭ تا نشیند با گدایی در وصال
چونکه آن شهزاده زیر دار شد ٭ چون قیامت فتنه پیدا شد ٭ آن گدا را در هلاک افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید ٭ خاک از خون دو چشمش گل شده ٭ عالمی بر حیرتش حاصل شده
محو گشته کم شده نا چیز هم ٭ زان بتر چه بود بتر زان تیز هم ٭ چون جهان دید آن بخون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را ٭ خواست تا پنهان کند اشک از سپاه ٭ بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کردانه بان ٭ گشت حاصل صد جهان دردش از آن ٭ عاقبت شهزاده خورشید وش
از سر لطفی گدا را خواند خوش ٭ آن گدا آواز شه نشنیده بود ٭ لیک یکباری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه ٭ در برابر دید روی پادشاه ٭ آتش سوزنده با دریای آب
گر چه میسوزد ندارد هیچ تاب ٭ بود آن درویش بیدل آتشی ٭ قربش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار ٭ چون چنینم میتوانی کشت زار ٭ حاجت این لشکر کز نبود
این بگفت و گوییا هرگز نبود ٭ نعره زد جان بخشید و بمرد ٭ همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال اولبرش معلوم شد ٭ فانی مطلق شد و معدوم شد ٭ سالکان دانند در میدان درد
تا بلای عشق با مردان چه کرد ٭ مجلس هفتاد و دوم . بی سر و پای بر آتش
شمع حسن همچون پروانه نا پروایی در کلبه احزان با خیال بی مثالی روزی میگذرانده
و تخم مهریاری در زمین دل می افشانده ٭ چه یار آشوب دوران بلای فتنه انگیزی بلای فتنه
مهی نامهربانی چکموی ترک خون ریزی ٭ شمع از هوای قامتش دیوانه پر سوخته
مه از فروغ پرتوش پروانه بر سوخته ٭ در بوستان عشق آن جوان نزدیک بجان رسیده

که از نهال عمر بر زمانش کلی وا شود و در میان مردمان رسوا گردد چون دیوانه خود در سخن آمده و در صدد
اظهار غمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم • بچشم کرده ام ابروی یار و سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی • تا امروز در کنج شبهای شبها تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود
می پیچیدم و گاهی چون مرغ نیم بسمل میطپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم و نهایت
بی صبر و بیقرارم • مثل انگل پیدا از خنده می پنداشتم روزی • کنون بر میدهد تخمی که من میکاشتم روزی
تو وای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی • که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی
پیش ازین خود را صاحب دلی میدانستم که خود را بر صبر و تحمل داشتن میتوانستم چند روز شده
که بدین روز زم و بر آتش عشق میسوزم • در کلها • دل من گم گشته پیدا نیست تا در کوی کیست
دست در پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست • اکنون من بی صبر و دل پای مانده بخت کوتاهم بیداری کند
یا مراد در عشق او یاری کند • صبر کو تا پای در دامن کشم • یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
عمر کو تا وصف غمخواری کنم • یا بکام خویشتن زاری کنم • پای کو تا باز جویم کوی یار •
چشم کو تا باز بینم روی یار • دست کو تا خاک ره بر سر کنم • تا ز خاک و خون بستر کنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم • دوست کو تا دست گیرد یک دمم • رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه عشقست این چه درد این چه کار • از دلم جز خون دل حاصل نماند • خون دل تا کی خورم چون دل نماند
این بگفت و روی در صحرا نهاد • در ره او سر بجای پا نهاد • دران جست و جوی بسی بشتافت
اثری از سفر کرده خود نیافت بیکی نظر را ازین طرف و آنان طرف میدواند و سنگ بر سینه
خود میزد و میخواند • ده که پی گم کرده رفت آن یار و دل حیران بماند • وز پی او چشم پر خون باز سرگردان بماند
گفته بودم بر نیاید جان که بینم دیگرش • بر نیاید آنچنان و دل این حرمان بماند • دو اسپه بیکی نظر میدوانم از جستجو راست
بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست • عاقبت بوادی حیرت افتاد • دریای دیده بی کنار
و در هر گوشه کشتی شکسته صد هزار سر زمان موج آن دریا پیشتر میکرد دید و آن کشتی
شکسته نهان زیر و زبر میکردید آن بیچاره در زورق توکل نشست و بادبان صبر را بطناب تحمل بر بست و در کوشش

آن دریا غوطه خورد و بزحمت بسیار سر از گوشه برآورد دران وادی حیرت بدید انداخت که راه کدامست
و راهبر کدام و در سیر و سلوک آن راه چنان بیخود گشت که نمی داند که پای کدام است و سر کدام ناگاه
بسر چهار راه رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب دمشق عشق پیری پیدا شد
هم شمله علم بسته بر سر • هم جامه حلم کرده در بر • چشم او چون بر رخسار پیر افتاد چشمهای خون از دیده
بکشاد از پیر پرسید که در راه بکجا میکشد و هر یکی بکجا میرود پیر گفت این راه خط جانبازان و این راه
کشور جامه براندازان این راه ولایت درد و بلات و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلاست در گذر درد و بلا
بسر حد فنا رسید دران گذر سنگی یافت پاکیزه سرشت دید که درد دلی بران میتوان نوشت بران سنگ ثبت کرد
که بداغ عشق کسی که مبتلا باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود دوای آن بیچاره مستمند چیست
آن خسته دردمند که پیر چون دران خط نگریست بی اختیار بر درد دل آن فقیر بگریست بران
سنگ نوشت که داروی درد آن دل افگار نیست غیر از وصال یار چون تمام شب دران بیابان
بگریید روز دیگر هم انجا رسید و آن نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال
چه سازد و آن سرگشته پریشان حال چون همان کس بران عمر گذشت نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد
چه سازد که خود را بر کنار این دریای خوار اندازد روزی دیگر چون بر سر آن حرف رسید جواب
آن نوشته چنین دید که دل از جان برگیرد و بمیرد • عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود • در عشق کجاست آنکسی کو جان برد •
آن کیست درین راه که زین غم نسپرد • آن خورد بسر سنگ جفایی و برفت
وین یک بسرش نهاد سنگی و بمرد • کهنه نمدی داشت و در زیر پهلو انداخت و
دستی برافشاند و بر بستر هلاک افتاده و آن سنگ را بزیر سر نهاده بخواند •
نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید • بس ازان که هم بمیرم کفن غریب جوید •
دران وقت که میمرد خاک راه را بخون دیده بسرشت و بر سنگی که دران راه
افتاده بود بدان امید که روزی شاید چشم یارش بران افتد نوشت که ما رفتیم با جان پر امید

ترا جان تازه باد و عمر جاوید مرا دور از تو کرد چشم بد راه ز رویت دور باد اچشم بد جو مرا گر چه سر انده کالی

ترا سور و تو باد ا جوانی وگر من شربتی خوردم جگر جوش ترا باد ا شراب خوشدلی نوش

چو بنشینی بروی دوستان شاد فراموشکار ازهم کنی یاد چو آیی بر سر خاکم خرامان

غبار من بیفشانی ز داماان بپا و ز خون من تربتم کنی تا زیارت کن شهید خویش را

چنین من گر جدایی تاب بینم مگر رخسارهات در خواب بینم چو فردا صبح محشر گردد آغاز

کنم دیده ز خواب اندر رخت باز ثم آن پیر بر عزم آنکه باز جوابی بر سنگ نویسد توجه نمود بر

سنگی رسید بدان عنوان بدان سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر پیش

افکند دید که آن فقیر دل از جان بر کنده سنگی بر شیشه اش خورده و بپرده آمد بر آن زار و بر ده

تاریک شب چراغ مرده گفتا چه فتادت ای جفاکش افتاد بخرمنت چه آتش

رخساره چرا تباه کردی رویت ز چه رو سیاه کردی اول رخ او ز غم برافروخت

و آخر پای تا سر سوخت یک لحظه در آن فتادگی ماند بر جست و بچرخ سر بر افشاند

کای یار ستمگر این چه شوخیست یا پستی کار این چه بدبختیست بس کوه بکوه دشت بر دشت

گریان و خروش کنان گشت جمع یاران و مصاحبان یکدیگر در آن کذر چون از حال آن درویش

وقوف یافتند با حتیاج تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند

بشستندش تربتی که شاید کشیدندش تعظیمی که باید چو بر روی طلی بکلاشتندش

سه روز آیین ماتم داشتندش بسان چندی شادی رو نهادند هوایش را ز دل یکسو نهادند

کسی کو پیش گرد از غمش جوش ز خاطر پیش گردش فراموش آن پری پیکر بر هر سنگ قطعه ای

نوشت و تخم عشق او را در صحرای عدم میکشت بعد از آنکه در افتادگی و بیکسی او نگریست در آن صحرا

بسیار بگرد دید و بر حال او بگریست شنید که جماعت مصاحبانش بردند و تجهیز و تکفین کرده بخاک

سپردند ز نجا که فراج و طبع را خوست گرد از روی زیارت دوست آمد به جهان که خود پرستان

شوریده سر انجنان که مستان قامت ز دو شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت چو نیابد جمال تربت از دور

افتاد جهان که سایه از نور از بس که سرشک لاله گون بیخت لاله ز گیاه گورش انگیخت

وین حاصل کار و بار عشقست در عشق هزار جان پیک جو کو کوهکن و کجاست خسرو

مجلس صد هفتاد و سیوم شیخ آذری بزرگ بوده و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق

مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی بر افراشته و طبع بلند و بدیهه روان

داشته چنان که مانتعاق صفوة الاخیار و منبع الاخلاص شیخ صدر الدین رواس که در مشهد

مقدس رضویه بدیدن الغبیک میرزا رفته بوده اند اول میرزا از شیخ صدر الدین پرسیده که شما

رواس رئیس یا رواش به ثا آید شیخ فرموده که رواس بصادیم میرزا گفته شما آن هم نبوده اید

رواس بصاد در کلام عرب نیامده که آذری چه نوع تخلصیست شیخ گفته در آذر ما این بنده متولد

شده آذری بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری پیش نبوده اید آن اذرست بضم ذال

بفتح نیست شیخ آذری در بدیهه گفته که ذال اذر سالها در مقام ذال و خواری گذرانیده چنانچه پیش

دو تا شده بود و نزدیک بدان شده که لینت و کسریش واقع شود بتمام شعور و ادراک رسیده

قایم گشته و پشت راست کرده میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت شده و صحبت خوب گذشته

در آن اثنا بر جوانی کفش دوز عاشق شده بوده و مفتون گشته و بسر حد جنون رسیده جمعی

از اهل حسد از آن جوان سخنان بشیخ رسانیده بوده اند و گفته که این پسر بهر طرف میافتد

و با مردم ناجنس صحبت میدارد و بدخواه مردمان پرزید چون این حکایات ملول شیخ رسانیدند

میکوشند ملول گشت و هر روز بر در دکان کفش دوزی چند نوبت میرفت سه روز در خانه نشست

و در بر روی غیر بست آن جوان بطریق معهود سرو قد خود را بر می افراخت و شمع چهره بر می افروخت و میخواست

در آیینه عاشقی شیخ نظاره جمال معشوق خود کند هر روز آن جلوه بر زمین میماند بعد از سه روز بخانه شیخ آمد و بر

پا ایستاد و با شیخ در گفت و گوی شد و از نا آمدن بطریق استمرار استفسار نمود شیخ در حلق او نگریست

و بسرو قد او نگاه کرد و او را از آن آگاه کرده این مطلع را بر او خواند ای سرخ چون گل سوری چه بلند سرو سهی

دل شرطی بتو دادم که بهر کسی ندهی آن جوان بشنید و بدل از آن شیخ مشغول شد و عذر خواهی نمود و دست دعا کرد

از شیخ که ملول و غمکین نباشد شیخ برو گفت ○ بدام دل گرفتار اینچنین آزاد جون باشم
هر آن داغ غم بر سینه من شاد جون باشم ○ آن جوان از برای استرضای خاطر شیخ بچیزی
خواندن اشتغال نمود و گفت در اثنای درس که درخواست من آنست که هر عیب که از من مشاهده
فرمایند مرا از آن آگاه کنند و در اخلاق من نا پسندی اگر باشد که مرا پسندیده نماید مرا
بران اطلاع نمایند تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای جوان هر چه رفت رفت این زمان این
سخن را بدیگری گوی که این نظر که مرا با تو واقع است بغیر هنر چیزی نمی پسندد و امیر علاء
الدوله اسفراینی که حاکم آنجا بوده بسیار صاحب جمال بوده و بر روی خالهای زیبا داشته این
غزل برای او گفته ○ ای روی خوشت آینه اهل صفا را ○ بگذار که در آینه بینیم خدا را ○
شهانه بلای سیه آن نرگس مستت ○ هر خال تو بر روی تو تخمیست بلا را ○ بسیار گل عهد درین باغ بکشتند ○
کس نیست که او آب دهد تخم وفا را ○ ذوقیست که ارباب ولایت بشناسند ○ با حاکم شهر از نظریست گدا را ○
انعم خورد از ذی ما بر جا و ید ○ از وصل تو گر آب دهد باغ بقا را ○ از چشم بد خلق نگه دار خدا را ○
فرزند خلف میر علاء دوله ما را ○ مجلس هفتاد و چهارم
خسرو اقلیم سخن آرایی امیر نظام
الدین علیشیر المتخلص بالنوایی از بدو حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود و تا آخر
کار بخیرات و مبرات موفق ما را در جمیع امور یار و مونس و همدم در خیبات سرائر و ضمایر صاحب راز
و محرم در طریق بنوات جنان شد خو که بیک تاب ابرو خلق را از مناهی منع کردی و در طریق ولایات
جنان دلجو که از و برد دل خاطری تشنی کردی موافق اینکه این سوخته را دل میخواست و محمل آمالش
تربیت پادشاهانه بی آراست آفتاب عالم تاب موهبت ازلی پرتو عنایت بدایت آثار لم یزلی
بر برج حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش را از حضیض درکات ذل و عقده تنزل باوج درجات
عز و ذروه ترقی رسانید و از مغاک خاک مذلت بر کنگره افلاک رفعت بر آورد و بلباس جعفر آیین وی زمین
استعداد او را تزیین داد بالمغز از شجر اخضر گوهرش بصورت ورد احمر مستقل گشته هزار بیشه عندلیب نغمه ارای
ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده در دبیر گشتهای بادیه بجای بکستر انید و جندین مخدرات

ابکار معانی را در حجله الفاظ حور مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و رباعیات مع مثنویات
و قصاید و مقطعات و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانید و بی شایبه
تکلف هر بیتی از اشعار آبدارش آیتیست از سوره شعرا و سوره ایست از کتاب اعجاز آیات فصحا
در جزالت الفاظ میخانه ایست پر از جامات صافات عشق و ذوق و در عایت معانی خزانه ایست
مملو از غرایب جواهر شور و شوق هر شاه بیتش سلطانی در اقلیم خسروی و هر غزلیش بیانی از مقامات
معنوی ○ درین گلشن مکن گو وصف گل کس ○ که بوی گل همین او صاف گل بس ○
علم جون چشمه حیوان برافراخت ○ ز عالم رسم تاریکی بر انداخت ○ فلک را طاس چرخی جام جم شد ○
زمین رشک گلستان ارم شد ○ فروغ اندم همین کافیست او را ○ چه حاجت بس بوصافیست او را ○
دریای که بر جست تعدیر از سلطنت بدین آتش عشق افروخته شعله اش یافته بود و آفتاب دولتش روز
افزون از مطلع اقبال بر آمده استعداد این سوخته تا فته هر جز که مطلوب امیر مشار الیه بود بادنی
التفاتی او را از پرده غیب روی مینمود سر گرم مجلس او از سرو قامتان گل عذار و نغمه سرایان داودی
شعار و نغمات عود و چنگ و مزمار خالی نبود و مرغ دلش همواره در دام صیادی خون خواری گرفتار
بود فاما در آخر کار او را تعلق غریب نسبت با جوانی پیک نام دست داد و عجب آتشی در خرمن
عمرش افتاد خاری عجب از گلستانی در پای دلش شکست ○ دستش از کار رفت و کار از دست
می سوخت بر آتش جدایی ○ نی دود درونه روشنایی ○ جز پیش او نبود پرده دارش نی پرده کشی ×
جفمان در طعنه باز کرده ○ در هر دو زبان دراز کرده ○ خود را ابر رشک دیده شویان
می بود بدین طریق سالی ○ قانع بخیال جون خیالی ○ و فی الواقع آنچه او را دران قضیه پیش
آمده بود طاقت شنیدن آن هیچکس را از طبقات ارض نیست و آنچه از ان واقعه مرا
معلوم است از غایت طول عرض نیست القصه بعد از گفت و گوی بسیار و مضایقهای
مادر و پدر آن جوان و حیلهای خویش و تبادر روزی در فصل بهار آن جوان متوجه خانه میر شد و
آرام دل آن فقیر گشت ○ در فصل گل و خیابان هایون ○ از خانه خویش رفت بیرون ○ بنده پیر زلف تاب داده ○
تاب داد

بنده اسیر الف

م

گل

کل از بنفشه آب داده • در سایه کل جو لمعه بود • برفت جنانکه جشم بدور • کز زلف دیده بنفشه را تاب
وز جوه کل شکفته را آب • از نافه بخه باج خواهد • از ملک ختن خراج خواهد • نی نی غرضش از این سخن بود
نه سرخ کل و نه سرو بن بود • بودش غرض انکه در نیابی • از سوخته اش پیام آری • با بلبل مست راز کوید
غمهای کذشته باز کوید • یا بذر نسیم کلستانی • از عاشق خویشتن نشانی • جون آن جشنده کوکب اوج عالم آرای کان
و فروزنده کوهر درج زیبایی • رخی جون تازه کلهای وال او یز • کلاب او جو کلهای عرق ریز
بجز از در خانه بیرون آمد دود از جان آن فقیر بر آمد از اول روز تا آنکه ماه جو کاه زد بر حد شام
از برای آن ماه تمام مجلسی بیاراست همجون جمال و جهان آرای یک جانمه عود و یک جاز فرمتای
بر کان دیده را بر ماه میدوخت • بدل بر مجمر کل عود می سوخت • کهی میسود نرکس بر بزندش
کهی می بست سنبل بر کمندش • در اوقاتی که بغایت بریشان بوده و اشفته غزلیات بسیار
جهت او کفته عاقبة الامر او تیر رخش بر بست و طاق کسری عمرش بشکست و ودیعت حیات را
بمقاضی اجل داد و خاک را بجاک بسپرد و آرزوی او را بخاک برد تا از زمان که در زیر خاک بنهفت میکفت
کل جهرز خاک درش کردم آرزو • واحسرتا که میبرم این آرزو بخاک • نیست جینی جو بقا در جهان •
باش ازین ملک ازان هم جهان • نیست درین جای جمال نشت • در تک این بحر میند از شت
شورش این موج ندارد قرار • زورق ازین بحر معلق برار • بر لب دریای جنین موج زن
خیمه آسایش و راحت فزن • ای سیل فنا یاد من از یاد ببر • بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن او تا ننشیند کردی • از کوجه او غبارم ای باد ببر • در تاریخ نهصد و شش
بیرون رفت ازین دیر پر آفات و قبرش بهلوی مسجد جامعیست که خود
بنا کرده در دار السلطنه هراة • **مجلس هفتاد و پنجم**
مصباح مشکوة توقد عن سدرة المنتهی بدر اطلاعها من شجرة مبارکة نالایق
الاعلی سیدی بیک احلاط پر ذوق و نشاط مظهر العجایب لطایف و
ظرایف و بسط و انبساط بردباری صاحب مردی یاری و وفاداری شیر مردی در زمان

زمان جهانشاه میرزا جنید وقت که در عراق بود در طریق و آیین سپاهی کری و شیوه کشتی کیری و سوباشت
به بیضاه می بود • بالکشتی کیری فشرد جو کوه • بر زمین میزد او کروه کروه • هر که میخواست می فکندش بت •
دالکه افتاده می کرفتش دست • جو که می شد به پشت رخش سوار • زهره میرفت از هزار هزار •
تیغ از بن سو بقهر خون ریزی • رفق از آنسو بمرهم آمیزی • در قوت و شجاعت و در مجلس آرایی و محاوره
و ذهن آزمایی و مشاعره انجنان که کسی حریف او نبود و در برابر او از جنس خوبی چیزی کم می نمود هر جا که میرفت
مقرب پادشاه می کشت و مقبول قلوب مردان آکاه می شد در زمان دولت سعید میرزا سلطان ابو سعید از روی
وجه و شهود جند وقت که مقیم قلندر خانه دیر بخرند بود در عشق جوانی احمد نام بنوعی بی صبر و آرام کشت که کارش
ازین و آن کذشت • تیرش نشست در دل و ازش روان کذشت • ای جان برو که کار ازین و ازان کذشت •
جون غنیوانت که کسی ازین حال کسی اکاه شود و ان قصه مذکور مجلس پادشاه شود بمنطوق • • • • • • • •
نزدیک یار اکر نه بلندت مجال قرب • بنشین جو او حدی و خوش از دور می نکر • در آتش هر دو جز بیت با یاران بعیش •
و حضور می نشست و او از دور می نکریست • روزی میرزا نوبان با جمعی جوانان کلعذار خیمه بر روی آبی زده بوده اند
و احمد نیز در آن مجلس بوده سازی می نواخته اند و شرابی می بیموده قلندر از دور نکاهی میکرده و کاهی ناله می کشیده
و کاهی آهی میکرده ناکاه در ارکوشی باب در آمده و آب را شورانیده و ایشان را بیحضور کردانیده شخصی از خیمه
از خیمه بیرون آمده و کفته قلندر خر را از آب بیرون بر میر بدر دو پای در ارکوش را بیک دست کرفته و دو دستش را
بدستی دیکر و سر بر شکم در ارکوش در آورده و خر را از جوی بر آورده و باصولی که در آن مجلس وا بوده می نواخته اند
خر را بر دوش رقاصی می نموده تا دل ایشان زار بوده باعزاز و اکرام تمام او را بمجلس در آورده اند و بالا کذرانیده
و بمطلوب خود رسانیده میکویند در آن مجلس که آن پری پیکر باده رخسار جرعه در میان داشتند جون من رفتم بصحبت
ایشان مرا و الا خود نبداشتند بحکم **بیت** دفع زبان خلق را تا نشوند مطلع • دارم و دل بسوی او دیده بسوی دیکران •
من هم در غلط می انداختم یاران را که مکر دل من بدیشانست مایل و پای من مانده بر سر کوی ایشان در کل نمید انستند
کو دل من حیران دیکریست و جشم من سرکردان آفتاب پیکری • جشمم طرفی ولی دلم مایل اوست •
جون منظر هر دو دیده سر منزل اوست •
تنها منم باشم خانه جان محفل اوست • در دیده بکو ز جاه مردم را •
ابی ...

از کارهای که ازو در خراسان و ماوراء النهر واقع شده یکی هم در صورت قلندری در نواحی لشکر حضرت شیخ نعمان پرنده
در مغاکی پیشانی خود را بر بالای کرازی انداخته ۰ کرازی بدان کوته شد و دلیر ۰ که کندی دل از پهلوی نره شیر ۰
و جمعی قلندران که همراه او بودند او را گذاشته گریخته اند مشار الیه دو پای کراز را بزیر بغل خود گرفته و سر او را در آب
غوطه میداده تا کراز مرده و در خرگاهی که فقط آن ده گز بوده سلطان محمود میرزا با جمعی از اصحابی خاص داشته شخصی در آن
مجلس بدمستی میکرده میر بدر یک دست خرگاه را برداشته و یک دست گریبان آن شخص را گرفته و از زیر خرگاه او را بیرون
فکنده و خرگاه را باز بیکطرف گذاشته چون خاک سمرقند نرم واقع است هر جا محل عبور آب افتاد در پیش آب نمی ایستد
و جویهای عریض عمیق میگردد جمعی با مشار الیه در مقابله در آمده و مشاجره میکرده اند که سید مشار الیه مسلم که زور بسیار
دارد اما در دلاوری و آب بر جهانیدن بما نمی توانند رسید میگویند چون این سخن را سید مشار الیه شنید همان لحظه از مثل
ان مغاکی که قریب پنجاه گز عمق و شش گز پهنا که بعرض آن بود آب بر جهانده و این مدعیان را گریزانیده نوبتی دیگر در خانه
میرزا نوبات امیر مشار الیه با تیر و کمان می آمده امیر محمد سعید ارغون سیبی بدست داشته بطریق طنز گفته خدمتیر را
بر دست توان گردانید اگر راست میگویی این سیب را که بدست منست بتیر می باید زد گفته اگر دست بجهانی را شکفته نام در تمام
اگر دست را بجهانم و تو نام دباشی اگر بیندازی قضا را به تیر اول سیب را چنان زده که نصف سیب را ربوده و نصف بدست
او مانده در محاربه که با سلطان محمود میرزا بو صبح حکم از توابع اندخود واقع شد تیری بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه اثر
تیر از پس سرش ظاهر شد و گرفتار گشت از آن وقت باز در خدمت است و درین اوقات در طریق جان سپاری و هواخواهی
دقیقه نامرعی نگذاشته و خود را شب و روز از خدمت معاف نداشته و در برادر آن تیر تیزبینی یافت و بمقامی رسید که دیده
امیدش انچه میخواست بدید

مجلس هفتاد و ششم

سرگردان بادیهٔ عشق و محبت و پیتا اللغوان
زاویهٔ درد و محنت مشعله افروخته باغ دل لالهٔ دلسوختهٔ داغ دل ۰ بوتهٔ غم را کف خاکستری ۰ بر سر صد آتش در داخگری ۰
زهر کش کاسهٔ ایام غم ۰ باده خور خون دل از جام غم ۰ همچونی از دست برون رفته ۰ در سر سودای جنون رفته ۰
هر طرفش سینه پر از داغ دل ۰ باز شده صد گلش از باغ دل ۰ بیمه کشش مطلع روشن دلان ۰ شارح منظومهٔ بیحاصلان ۰
خار و خس آتش ای عجب ۰ رهبر عشاق بر آسی عجب ۰ دم کش کاشانهٔ بیچاره ها ۰ پیش رو محمل آوار ها ۰
پیرداش از زمره وجود ۰ نی ز کس او را نه ز خود آگهی ۰ این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق افروخته را

صدف را آب دندان داده از دور ۰ شده گرم از نسیم مشک پرش ۰ دماغ نرگس بیمار خیرش ۰
فسونگر کرده بر خود چشم خود را ۰ زبان بسته بافسون چشم بد را ۰ تو گویی پیش عیبت اسیم ۰
که گردان تیغ سیبی را بدو نیم ۰ رخش تقویم انجم را زده راه ۰ فشانده دست بر خورشید و بر ماه ۰
بعید ارای و ابرو بلالی ۰ ندیدش کس که جان نبرد حالی ۰ بحیرت مانده مجنون از خیالش ۰
نظام ریخت لیلی با جمالش ۰ بچشم آهوان آن چشم نوشش ۰ دهد شیرافکنان خواب خرگوشش ۰
لعلی از آب حیات با کنز و چشمی سر رفته دور قمر خط ریحانی چون خضر لب آب حیوان برده
و رشتهٔ دندانی چون رشتهٔ جواهر آب خورده ۰ پهلوی لعل لب آن نور ذات ۰
چشمهٔ حیوان شده آب حیات ۰ پیش چشم مست آن رشک قمر ۰ آمده چشم از سر نرگس بدر ۰
نکهتی از حسن بر هر یک وزان ۰ خوبتر از یک دگر هر یک از آن ۰ آن غمزه خوش نیست وان شکر خوبتر است ۰
سرتا قدمش زیکدگر خوبتر است ۰ آینه روشن ضمیرش از مهر محبت عکس بدر و صفا آفتاب شورش
بنور معرفت چون بدر مستنیر حلقهٔ چشم بر شور رفته انگرش با انوار عافت روشن و حدیقهٔ طلعت
مهر آمیزش ریاحین صباحت گلشن ۰ یارب چه صفای رنگ رخسارست این ۰ چه لعل شکر خند گهر بارست این ۰
گوشی بکشم بکس بلطفت بکشم ۰ سبحان الله چه لطف گفتارست این ۰ او را نه همین در شعر و موسیقی
دخلی بود و بس در هر یک از آن آنی دست که از ادراک نمی یافت هیچکس ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰
ان دار دان نگار که آنست مهر جسته ۰ از اطلب کنید حریفان که آن کجاست ۰ الحانی چون نغمات داودی
دلگشای و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای و این چند مطلع از جملهٔ اشعار اوست ۰ ۰ ۰ ۰ ۰
رنگو مر چه صبا در کشت نیکوست ۰ در دیست درد عشق که گفتن نمیتوان ۰ گفتش نمیتوان و نهفتن نمیتوان ۰
یاران شراب پنهان خوش دلست خوردن ۰ خون دل ای حریفان بس مشکلست خوردن ۰ چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست ۰
کر پای زمین باز نگیرد کرم اوست ۰ همواره مشام ایام عمر قنبر نفحات شمایل او می بودی معطر و همیشه
دیده روشن ضمیر جان و دل در حظایر قدس و محافل انس با نوار دیدار او می گشتی منور در ایام
محبت او گاهی میان دیده و دل منازعه و مناظره می بود و دیده بتسبیر تعبیر و تیغ ملامت این قنبر را

سرزنش میکرد و زبان بنصیحت می‌گشود و میگفت که چند بر آب و آتش و ناکی بچشور و ناخوش و در کشاکش
باشی و نمیدانست که ٭ علامت بر دل صد پاره عاشق چنان باشد ٭ که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم ٭
دل در برابر سخنان موثر نرمی گرفت و با الماس بیان این دُر می سفت ربا عیه

در دوش بدل و جان ستم دیده کشم ٭ خاک قدمش بدیده در دیده کشم ٭ کو بی چه کشتی ناوک او را از دل
زان می کشمش ز دل که در دیده کشم ٭ نیز مرالفضه آن مه انجمان بود ٭ که بیرون وصفش از حد و بیان بود ٭
بزم آن گونه هم کر بس صلابت ٭ ز استیلای آثار مهابت ٭ بسر پنجه شدی با بچه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر ٭ چنانکه باندک زمانی بجزوی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی گاوی را
بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت و همچون آب در زمین نشست و تیغ رانی
چنین و در کمان داری چنان که ٭ به تیر از موی بگشودی گره را ٭ به نیزه حلقه بربودی زره را
کسی کو ده کمان حالی کشیدی ٭ کمانش را بجالی کشیدی ٭ چو برق نیزه را بر سنگ راندی ٭
سنان در سینه خارا نشاندی ٭ چنان در لطف بودش آب دستی ٭ که بر آب از لطافت نقش بستی ٭
و زان روی که چشم بد از روی او دور باشد معشوق ٭ بغیر غم با تو چنانست که گرد دست دهد ٭
بکدام که در این خیال گران ٭ از خواص خود چند کس را رفیق و هم صحبت او ساخته بود که دایم مجلس او را
از مردم بی نسبت محافظت نمایند ملاحظه نمود که رعایت خاطر میکرد که در خانه بر روی غیری نمی گشاد
و بی رخصت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد در هیچ وقت و هیچ حال از وی هیچ امر ناشایست
در وجود نیامد و او از اول تا آخر بر فطرت اصلی بود و بدین طریق برآمد ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭
زان قطره شبنم که نسیم سحری ٭ از ابر جدا کند بصد شیوه گری ٭ بس بر رخ گل بجا نماند ای رشک پری ٭
صد باره هزار بار پاکیزه تری ٭ با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت بلکه با کبار و صغار و اکثر اهل
روزگار از خواص و عوام فراخور حال هر کدام تواضع و تملق نمودی و مشفق و متخلق بودی ٭
متناسب همه ز سر تا پا ٭ متواضع ز شاه تا بگدا ٭ حسن صوری و معنوی باهم ٭
اندوخته برکشیده بود علم ٭ و چون قابلیتی تمام داشت تربیت بسیار یافته بود و آفتاب دولت

از مشرق ازل بر او تافته مناصب متعدده بدو مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده ٭
مهر بزرگ بدست او و شماره و شمارهٔ حرفهای آن مهر از عطاهای روز الست او چنانکه
در مدح آن مهر گفته شده و با الماس بیان سفته گشته ٭ بیت ٭ حرفهای نگینش ز روی عدد ٭
هر یک دری یتیم به از لؤلوی عدن ٭ در جنب هژده نقطه آن مهر داده است ٭ هژده هزار عالم و الاش و الهمن ٭
و روز اول از محض توفیقات ربانی و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشت
نقاش ازل بر نگین قابلیتش نگاشته ٭ ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت ٭ بر نام منصب پروانگی کشید
و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی او بود مرغ دلش
و مرغ جانور شد و بدان جهت که راکب براق برق سیر معشوقی گردید میر آخته و ایشان زرین افسر
گشت و بمنطوق فحوده ٭ هر که او در عشق صادق آمدست ٭ بر سرش معشوق عاشق آمدست ٭
چون آیینه ضمیرش از عشق چنین عکس پذیر شده بود دایم بر زبان میراند که بعد از تو نمانم و پیش
تو بمیرم هر آینه در آیینه خود نیز این سوخته را نیز دیده بود و عین او گردیده ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭
خورشید جمالش فلک آرای خود است ٭ خود دشنه چشم تنهایی خود است ٭ در آیینه از چشم تو گر دیده ترا ٭
گستاخ مشو که در تماشای خود است ٭ و با آنکه صاحب عیار صراف خانهٔ حسن و زیبایی امیر نظام الدین
علیشیر المشهور بالنوایی او را فرزند خوانده بود بجهه مشاهده حسن مطلق از آیینه مقیدش
تعظیم و احترام او می نمود ٭ ای دیده جفای حسن مهری دگر است ٭ صهبای بلای حسن چیزی دگر است ٭
گر دیده ز روی حسن دوش جام ٭ با آنکه ورای حسن چیزی دگر است ٭ در کوی خرابات مغان جلوه گریست ٭
گر شیوه او بر سر هر کو خبریست ٭ خود را بستوده بر زبان دگران ٭ زان گونه که گوئی تو که گو یاد گریست ٭
و چون از مطلع حسن طالعش روشنی صبح ازل می نمود بر آیینه ضمیرش نیز خواست او عکس انداخته بود که
عالم خواب و خیال است و نمایش او عارضی سریع الزوال انعدام مآل لاجرم بعضی تعلقات را از
هیکل مرآة جوهر قدسی زدود و دنیای را هیچ انگاشت چنانکه اعتبارات عالم پیش او هیچ اعتبار
نداشت ٭ باز آتش عشق در دلم زد تابی ٭ بگذار برویم از حقیقت بابی ٭ کین معرکه شعبده بازی خیال ٭

در چشم خدابین بود جز خوابی ° و با آنکه فرزندان کامکار و امرای نامدار و اکابر ذوی الاحترام
بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند از تندباد زخار زعم و پندار باکنار
آمده بود و خودبینی در نظر او نمی‌نمود و طریق اهل فقر می‌ورزید و مثل درویشان بر سر دار ایشان
از سفت میلرزید و چون انجماعت که بکمال رسیدند جهت تکمیل تنزلی میکنند و انواع ناملایم تحمل
میکنند تنزل میکرد و تحمل میکرد و هرکس از اعلی تا ادنی پیش او بمهمی لب بگشادی عرض کردی و مهم
او را بچون‌تر سن وجهی فیصل دادی و چه جای اینست و لدخانی بنام احمد که علی الاطلاق از اعاظم
خانان دشت قبچاق بود بعرق خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بجا اسباب پرسش‌ها
آمده بود و اعزاز و اکرام تمام یافت هر مهمی که داشتی بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی
و سرانجام کردی و دختر یکی از امرای خود را که سه فرزند بود بعقد نکاح او در آورده بود و او را
از ان کدخدایی پسری شده بود و چون مبشران سعادت بشارت رسانیدند که آن مهر سپهر
حسن و جمال را بر آسمان اقبال کوکبی مسعود فال طالع شده و ذات بی‌مثال او در بوستان آمال
نهال اقبالی تازه رسته چندان اهتزاز و استبشار بحصول پیوست که این سوخته بی‌اختیار
او را ابن فرزند خواند غافا ملاطفت اشراق آفتاب بابا ورد و محرق گردید و غافل از آن حیران ماند که
ماه نو چون بدرجه خسوف رسید ° چو دید نااهل دل را اضطرابش ° عطارد سوخته بر آفتابش °
بشستند تن زدیده اشکباران ° چو برگ گل زباران بهاران ° گشته تازه نهالی بود به شد باد فنا بشکست
و در صغر سن بجوار حق پیوست النفس بطولها والغصه بشمولها در تمادی ایام و مرور شهور و اعوام آنچه در
عشق آن جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه غم و برق الم اگر بر کوههای عالم فرود آمدی از بیم فرو پاشیدی
جایی که همه کس آوازه آن شنیده ندی ° زآتشکده سینه من در شب غم ° ندان گونه کشید آتش عشق علم °
کز شعله آن اگر شدی واقف کوه ° بپرخت زبیم هیبت آن از هم ° و اینها که گفتیم از هزار یکی و از بسیار اندکی
و الطاله تازه تر محلی بازمی کام و تفصیل آن بحر زبان ابتر مام که آنچه بدل من نازل شده بود اگرچه عشقی بود در دل
و جان نهان اما آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان که شعله‌های سینه علم کشید و جای آرام میکردند و قطره‌های

لازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویه صبر و شکیبایی متصف بشیوه دردمندی و بی‌نوایی امیر کمال الدین حسین
المتخلص بالحسینی بتاریخ هشتصد و هشتاد و چهار در شهر هراه مقر سریر سلاطین کامکار در بزمگاه حسن جوانی
ابر حسن نام بنوعی چراغ عشقش بر افروخت که در کاشانه دلش هرچه غیر او بود بسوخت جوانی نزهتگاه حسن بر نیکویی
ملاحت آراسته بدان گونه که در جویبار اعتدال سروی مثل او گل باکم خاسته چشمی پرشور و غوغا و ابرویی مایل
صدگونه بلا چپ چو گل در نرگسش کرده نظاره ° بدندان کرده خود را پاره پاره ° سمن کز خواجگی با گل زدی دوش °
غلام آن بناگوش از بن گوش ° این غزل را آن بیچاره آشفته در آن وقت در وصف او گفته

غزل

مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی ° که تیری خورده‌ام کاری ز کیش نامسلمانی ° از این سنگین دلی نامهربانی فتنه انگیزی °
ستمکاری جفا آیین شهر آشوب دورانی ° نگاری شوخ شنگی تندخویی شند بدخوی ° بلایی از بلاها جنگجویی آفت جانی °
بلعل جانفزا آب حیات چشمه خضری ° بقد خوب رفتارش بسی سروی خرامانی ° غم دوری دراز پیچ زلفش اینکو بم °
که همچون قصه مشتاق او راتست پایانی ° گریبان چاک گر چون غنچه باز آی به برون آی ° نماند در جهان دیگر درستی در گریبانی °
پریشان شانه بگشای صبا آن زلف پرخم را ° که هر دم بگسلد از غم حسینی را رگ جانی ° بعد از چند وقت در موضعی که مشهور است
به پیر سیصد ساله رفیقی شفیقی بطرح انداختش مجلس هواصلی برخاسته و محفلی مثل نزهتگه ملایک مانند روضه قدس
بر آراسته در ان مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت پیران سیصد ساله و جوانان زنبرین کلاله مسکین غزاله
و آن بیچاره پریشان روزگار با دلی ریش و جگری پرکاله پرکاله مترنم بدین مقاله که ° ° ° ° ° °
جهان بر چشم من تاریک گردد بی‌مه رویش ° بتان باز جعد مشکین چون بیارایند محفلها ° آخر الامر این غزل انشا ده
مصحوب کسی که نزد او میرفته برساله ° غبار خط رخ بنمای و نسخ حسن خوبان کن ° ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن °
نمانده جان به تن پیراهن جهل یوسف را ° بیای سرو ناز و در تن پژمرده اش جان کن ° ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بگشا °
وز آن لب چشمه‌ای صد چون خضر آب حیوان کن ° چه مشکلهاست شوقش آمده با او من و دل را ° برو بهر خدا ای جان و کار هر دو آسان کن °
بمیگویم که خاطر جویم کن با من کش هرگز ° تو دانی خاطرت آنچه خاطر خواهد آن کن ° آن جوان خوش اخلاق متواضع و بتملق
گردیده و بر دردمندان ابتلا و گرفتاران بلا مشفق گشته همچون سهیلی از افق حسن و زیبایی برآمده °
و همچون آفتابی از در لطف و عالم آرایی در آمده آن شب تا روز شمع مجلس افروز عاشقان سیه روزگار

ودر هم ریش سینهای فگار گردیده بعد از آنکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف خانهٔ آن فقیر گوشه
رفتید در جواب گفته رفتیم اما از دست نه آن بیچاره گفته ما باری از دست رفتیم در جواب گفته ما هم از دست شما
میرویم از روی لطف بدان گونه چون آن جوان بگفتار در آمده دمار از جان آن پریشان روزگار بر آورده
دران وقت در حالت مستی گاهی تیغی بر گردن او می نهاده و گاهی رو بدو تیری بر کمان ناکشیده شست
میگشاده هر زمانی دو سه گامی بر وی می پیموده و بصد عشوه گری دل او را می ربوده عزیزی دران
حال دست او را میگرفته دران محل این غزل و رباعی را گفته ٭ باز دل از دست او زیر خاکی شد ٭
آه دل زدست دوست با نجهای کشد ٭ از دل الامی کشد هر که خدنگ ترا ٭ رشتهٔ جان گوییا از تن مامی کشد ٭
٭ برگردنم ای دو دیدهٔ روشن من ٭ تیغ تو بود حیات جان و تن من ٭ از بهر خلاص آن زمان دشمنم اوست ٭
کو دست ترا می کشد از گردن من ٭ دران حالت در وخدی در عالم مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت
مصطفی را صلی الله علیه و سلم شبی بخواب دیده در دست آن حضرت کاغذی بوده در هم پیچیده او را
طلبیده اند و کاغذ را بدو داده چون آن را میگوید بگشود دران کاغذ نوشته انظر فی عینک
واخلع نعلیک بوده از ان واقعه مثل مرغ نیم بسمل بطپید و در خاک و خون گردید ٭٭٭٭٭٭
همچو عکس می زجام آبگون ٭ سرخ شد مشکوهٔ چشمش از جنون ٭ باطنش کم از تجلی ظهور ٭
شمع شان روشن شد از الله نور ٭ دران حال بملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بوده و بجهت
آن قید غیرفته همچون دیوانهٔ بی سر و پا پیاده و سر پا برهنه و تنها از هراة متوجه نیشابور شده
دران راه آیینه اش بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور علی نور شده چون آن جوان از حالت
آن سرگشتهٔ بی خان و مان خبردار گردیده بی خواست سحاب چشمش اشکبار گردیده رقعهٔ بدو نوشته
بقاصدی داده و از عقبش فرستاده بعد از سه روز که بنیشابور رسیده بوده نظرش بران رقعه
افتاده چون لفافهٔ آن مکتوب را گشاده عنوان آن رقعه این رباعی بوده رباعیه
غم نامهٔ ما را چو ببینی عنوان ٭ بگذر ز سر خواندن مضمونش روان ٭ زیرا که نخواهم که ببینی که چه سان ٭
بوی جگر سوخته می آید از آن ٭ اول آن مکتوب این رباعی که مسطور و مرقوم میگردد و آخرش رباعی دیگر

اشک تمام وار مردمان را از ان حال اعلام می نمودند ٭ عشق که شیر نر زبون آید ازو ٭ بحریست که موج خون آید ازو ٭
گه دوستی کند که روح افزاید ٭ گه دشمنی که بوی خون آید ازو ٭ طوفان نوح که تلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته
و حکایه آن بوضوح پیوسته در هنگام نوحه گری و گریهٔ من از خون جگر پارهٔ بودی و آتشی که خلیل برافروخته
و عالمی را سوخته بود در مقام بساط آه گستری از سوز شمع آتش پارهٔ ٭ که دیدهٔ من لجهٔ قلزم بودی ٭
گاه آتش دل بلای مردم بودی ٭ صد بار زجواب آتش نوح و خلیل ٭ در پیش دل او دیدهٔ من کم بودی ٭ وقتی از او فات
دران آتش عشق و محبت تب محرقی دست داده بود و شمع جان بکاهیده و دل ضعیف شده و در گداز تش
بسیار از محنت بدن جان نحیف گشته که هر قصهٔ پنهانی و هر غصهٔ جانی که در سراپردهٔ دل و سویدای او بوده
از ظاهر جلد همچون می مروق رسیده و مثل مردم دیده از نعاب زجاجی و پردهٔ عنبی احساس میتوانست نمود ٭
زانروز که سوز عشق شد یار دلم ٭ بگذشت روان از تن و آن کار دلم ٭ از ضعف چنان گشت که سر برش بوت
گر هر طرفی نمود اسرار دلم ٭ و ضعف بمرتبهٔ بود که گاه خود را میدانست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت کردن نمیتوانست
چون آتش از کاروان مانده گاه می مرد و گاه می زیست و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود میخندید و گاه میگریست
چون تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و با هر کدام از ان بادان هم دم و هر یکی از طبیبان مسیحا دم
میگفت ٭ طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد ٭ که من اندر سر شوریده سودایی گرد دارم ٭ و روز و شب دست دعا
بر آورده و زبان بند کار ربا میگشود و از روی نیاز انشد عایی نمود که ٭ برون آید کی در و که بیا رازه و دام ٭
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم ٭ مرا از خار بادا هر دو دیده بلکه بر گل هم ٭ اگر بی روی تو یکدم نگه دار آرزو دارم ٭
آن جوان چنان که بیش مرده جانی در آید و از زمین هوائی شاخ گلی با سرو روانی بر آید بپرسش این سوخته آمد چشم چون
بر روی او افتاد زبان با نشاد این غزل بگشاد ٭ کز غم عشقت هوائی نه جانی مانده ٭ این خیالی گشته و زین یک گمانی مانده ٭
ایکه میجویی نشانم رو بکوی خویش و بین ٭ جسم گشته خاک و بس از نشانی مانده ٭ او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید
چون گل بشکفت و این دو مطلع مناسب گفت که ٭ رفت صبر و هوش و دل و فرسوده جانی مانده ٭ از برای دیدنت آن هم رمقی مانده ٭
این مشت خاکی خدنگت را نشانی مانده ٭ بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده ٭ در همان فرصت لقای او شفای کرامت
کرد که رفع تمام الم شد و مجلس ها با نوار دیدارش رشک گلستان ارم گشت ٭ زهر شاخی شکوفهٔ نو بهاری ٭

گرفته هر گلی بر کف نثاری ○ هوا بر سبزه گوهرها گسسته ○ زمرد را بمروارید بسته ○
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش ○ گشاده باد نسرین را بناگوش ○ چنار پنجه گشاده ساده کان را ○
صلا در داده کار افتادگان را ○ سمن ساقی و نرگس جام در دست ○ بنفشه در خمار و سرخ گل مست ○
جوانان صف کشیده گرد خرگاه ○ ثریاوار گرد خرمن ماه ○ ز مشک افشانی باد طربناک ○
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک ○ دماغ عالم از بوی بهاری ○ هوا را سوخته عود قماری ○
در یک دست از دست ساقیان گلعذار مستان در جوش و از یک طرف از تاثیر می عشق مغنیان در خروش
عاقبت کار از گردش این چرخ کج رفتار و از دور این سپهر ناهموار عقدهٔ ذنب مدار پریشانی را سر حوادث
و سرگردانی ایام نافرجام شد و در سر خس مرضی عارض او گشته مدار عمرش تمام شد و تواریخ ان واقعهٔ هایله
از اکثری فضلا واقع شده از ان جمله مولانا صاحب گفته ○ ○ ○ میر بابای بهروار که ماند ○
چرخ مهر خویشش بدهان ○ یعنی ان گنج لطف و خلق کرم ○ شد بکنج لحد ز دیده نهان ○
دوشم آمد بخواب وقت سحر ○ گفتمش ای انیس پادشهان ○ چیست تاریخ سال فوت بگفت ○
باد باقی حیات پادشهان ○ و امیر منشی هر گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز را هم بدر رفته ○ ○
میر بحیره مرتبه مهر اقتدار ○ بابا که بود نادره در خلق و در صفات ○ اندر شب براة بتعجیل ایزدی ○
شد محو نامش از دفتر حیات ○ تاریخ فوت او شودت منکشف چو روز ○ هر که کم کند یکی از شب براة ○
و چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل
خویش را از مستهلکات وجوه در تخت فاضل انداخت این مریض بستر فراق و بلبل بادهٔ اشتیاق بعد از ان
عیش سرور را از حساب عمر منها دید و گل هستی مالک او را فذلک گردید یکبار به رهگذر ناامیدی زده همواره
دست نیاز بدعا بر آورده و نقش سرور را از لوح ضمیر زدود و زبان تضرع بمناجات ربنا بگشود ○
گر غم نشدم از خرابی حالی ○ دل از یاد خوش مباد خالی ○ گرچه ز غمش چو شمع سوزم ○ هم بی غم او مباد روزم ○
جز آتش او در دل من سوز مباد ○ جز عارض او شمع شب افروز مباد ○ روزی که دلم شاد نباشد بغمش ○
در گردش ایام مرا آن روز مباد ○ و چون غبار سدهٔ عظمت شعار را که سرمهٔ باصرهٔ اولی الابصار و کحل الجواهر دیدهٔ اهال

که اختتام سخن از ان مفهوم میشود ○ غم نامهٔ من که گرد چشم افشانش ○ ظاهر شده درد دلم از عنوانش ○
هر کس که ز مضمونش بخواند حرفی ○ بر حال من خسته بسوزد جانش ○ آنچه از پریشانی حال خود بازنمودم
و باظهار آن زبان بگشودم عنوان طومار درد و بلای من بود و اندک از محنت و مشقت و ابتلای
من و آنچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن اندماج پذیرفته اظهار آن فوق طاقت من است
و ابراز آن فزون از حد قدرت من بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن
آن دلها خون شود ○ گر شرح دل سوخته زار کنم ○ همچون دل خود بسی دل افگار کنم ○
لیکن چو ز صد یکی نیاید بشمار ○ به زان نبود که ترک گفتار کنم ○ خواندن این کتابت همان بوده و دیوانه
وار روبهراه کردن او همان چون بحر در حلم رسیده از ان جوان بدو این پیغام رسیده
که این غریق دریای اشتیاق متوجه مرو چاق شد بنابران از جام توجه نموده در مرغاب باردوی
همایون رسیده و بدیدار پر انوار او مشرف گردیده و بعد از جنگ چکمه آن جوان بحصار رفت
و در ان موضع بیمار شده و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بی مدار رخت بر بسته ○
هم از ان دیار ○ بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ ○ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ ○
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ ○ شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ ○ در بزم طرب صراحی و جام نماند ○
ز آغاز اثر و نشان ز انجام نماند ○ یک دسته گل در کف ایام نماند ○ وز بلبل بیچاره بجز نام نماند ○

مجلس هفتاد و هفتم

محرران غمهای کهن و مصوران سرهای سخن گو بکن کوههای
بلا و مجنون بیابانهای ابتلا هیمهٔ آتش عشق و محبت و پروانهٔ شمع محفل درد و محنت از اوان
از اوان روزگار صبی و عنفوان شباب و همسری با طوبی قامتان طوبی لهم و حسن مآب ربا علیه
تا آنکه ز باب دل غم پرور او ○ شد همچو درخت پر شکوفه سر او ○ غیر از گل درد هیچ چیزش نشکفت ○
جز میوهٔ غم نبود چیزی بر او ○ در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان محنت و الم همواره بر سر
آب و آتش و پیوسته افغان و حیران در ان کشاکش بوده ○ در سینهٔ من چو گشت روشن آتش ○
افتاد به صد سوخته خرمن آتش ○ آن شعله که سوخت جمله را آخر کار ○ زد روز نخست در دل من آتش ○





